



سالها در شکنجه

# سالهای پر شکنجه من

اثر : محمد اسکلاين

ترجمه : پريچهر جاويدان



شهریور ۱۳۴۴



## مقدمه مترجم

وقتیکه دست توانای آفرینش پیکر انسانی را بر صحیفه گیتی نقش هستی زد و او را توان بخشید روانی آمیخته با جلوه‌های مختلف طبیعت در او بارمغان نهاد تا عظمت صنع خداوندی را در جلوه‌های گوناگون از شکوه و جلال سرزمینی که دنیایش خوانند بخوبی دریابد و برای آنکه نظام طبیعی بر محور توازن استوار گردد گل آد میان را با طبایع مختلفی در هم سرشت تا هر يك باقتضاء غرائز و احساسات درونی از دنیائی که در آن چشم از هم میکشاید درك لذت و شادمانی کند ، و همین اختلاف طبایع است که مظاهر و پدیده‌های طبیعی را بصور خاصی در نظر افراد بشر جلوه میبخشد . یکی از نظاره بر طبیعت و زیباییهای آن احساس شغف میکند و دیگری از دیدن همان منظره در دریائی از غم و درد فرو میرود یکی از شنیدن کلامی بوجد و سرور درمیآید و دیگری از شنیدن همان سخن اسیر دیو محنت و اندوه میگردد . یکی از خواندن قطعه‌ای زیبا احساسات عمیق و روح بزرگ نویسنده را در مییابد و دیگری سراینده را بیاد استهزاء و تمسخر میگیرد . این نوع ادراکات که زائیده حالات و روحیات مختلف انسانی است هیچگاه بر اساس معیار متعادلی نبوده ، همواره باقتضاء محیط اجتماعی و حتی موقعیت زندگانی بشر در تغییر است ، و تا آنجا که مطالعات و تجربیات من نشان میدهد هرگز

## مقدمه مؤلف

بالاخره بهنگامی که آخرین فصل کتابم را پایان میرسانم احساس آرامش میکنم ، و میاندیشم که بارسنگینی را بر زمین گذاشته و دین خود را به بسیاری از قهرمانان بی نامی که در گورهای بی نشان خود خفته اند ادا کرده ام چون همیشه اسیر این اندیشه ام که ممکن است من تنها کسی باشم که میتوانم داستان زندگی آنان را بروی کاغذ آورم .

شادمانی از زندگی تازه خود آخرین برگه از کتاب گذشته ام را نگاشته ام . من داستانم را با اشک و عشق و با این آرزو نوشته ام تا فرزندانم که اکنون آرام در گهواره های خود خفته اند دچار کابوس وحشتناکی نشده و آنرا حقیقتی تلخ و جانگداز نپندارند .

## فصل اول

بر روی قالی سبز رنگ اطاقی که بزمان کود کیم تعلق دارد ساعتی افتاده است . بنظر میرسد که عقربه های آن بی حرکت بر روی ۹/۱۰ ایستاده و زمان چندش آوری را که آن حادثه وحشت زا اتفاق افتاد نشان میدهند . باید فقط زمان گذشته وجود داشته باشد چون آینده نامعلوم و زمان در حال متوقف شده است . ساعت ۹/۱۰ صبح این تنها چیزی است که میتوانم بخاطر بیاورم . عقربه های زمان ستمکارند و با هستگی چهره زمان راتیره و محو میسازند .

نگاهم را بسوی پنجره کشیدم . همه چیز آنچنانی که گوئی در رؤیائی بنظر میآیند نا آشنا و غریب هستند چند موتور سیکلت با غرش شدید خیابان را در نور دیدند . موتور سیکلت سواران او نیفورمهای خاکستری و سبز رنگی بتن داشتند و من صدایشان را میشنیدم . ابتدا معدودی و سپس گروهی از آنها فریادهائی میکشیدند که غیر ممکن و باور نکردنی بود . « هایل هیتلر » ، « هایل هیتلر » ، و هنوز عقربه ساعت ۹/۱۰ را نشان میدهد در آن هنگام نمیدانستم که پرده ای نا مرئی بکنار رفته است و من قدم بصحنه ناشناسی نهاده ام تا نقشی از يك تراژدی را که اجرای آن شش سال بطول میانجامد بعهدہ بگیرم .

صبح یکشنبه سوم سپتامبر ۱۹۳۹ بود . شبی را همراه

با بیخوابی در زیر زمین سرد و مرطوب خانه خود و در زیر سقوط و انفجار نارنجکها و بمبها بسر برده بودیم. اوایل شب وقتی پاپا، ماما، و برادرم آرتور که در آن هنگام نوزده ساله بود در سکوت غم افزائی بسر میبردیم گریه‌ام «شموتزی» که در باغ مانده بود شروع به میومیو کردن نمود و برادرم رفت تا او را بدرون راه دهد. وقتی باز گشت شلوارش بر اثر اصابت گلوله‌ای سوراخ شده بود.

- گلوله؟

- از بامها تیر اندازی میکنند. آلمانها نزدیک میشوند!  
 آنگاه در پرتو نور خاکستری رنگ سپیده صبحدم غرش تانکهای آنها را شنیدیم سر بازان ما از مرز به «کراکوا» جائیکه پایگاه خود را مستقر مینمودند عقب نشینی کرده و چهره هایشان فرسوده، تکیده و اصلاح نشده بود و در چشمهایشان وحشت شکست دیده میشد. آنها با دشمن رو برو شده جنگیده و شکست خورده بودند اما تمام این حوادث بسیار سریع اتفاق افتاده بود. دو روز قبل یعنی جمعه اول سپتامبر تعداد زیادی از هواپیماهای آلمانی همه مردم شهر کوچک ما را بخوابانها کشانده بود. رادیو اخبار را پخش میکرد و اعلام مینمود که آلمانها از مرز ما در سیزین گذشته اند و ما اکنون در جنگ هستیم. راهها با سرعت بسته شده و وحشت عجیبی مردم را زیر شلاق کشیده بود و تعداد زیادی از آنها در همان روز شهر را ترك کرده بودند.

من هرگز شهر خود بیلیتز را وحشت زده ندیده بودم. این شهر همیشه کاملاً امن و مطمئن بود شهر ما در دامنه رشته کوههای بسکاید ماوی گرفته و بنظر میرسید که قله‌های بلند این رشته کوهها شهر کوچک و شاد و درخشان ما را در پناه خود از هجوم مهاجمین محافظت میکند. این شهر که قبل از سال ۱۹۱۹ جزئی از

امپراطوری اطریش مجارستان بود هنوز روح منطقه‌ای خود را حفظ کرده بود. تقریباً همه مردم شهر بیلیتز بدو زبان لهستانی و آلمانی صحبت میکردند و درمغازه‌ها و فروشگاهها بهردو زبان صحبت میشد. در مرکز شهر درمیان بستری از گلهای مرتبو زیبا تا تر ممتاز ولی كوچك شهر قرار داشت و چسبیده به تا تر قصر «شلوس» قرار داشت که محل اقامت خانواده اشرافی سولکی و سکی بود که با خانواده سلطنتی هابسبورگ بستگی نزدیک داشتند.

هیچ چیز در دوران زندگی من هرگز آرامش بیلیتز را بهم نروده بود فقط اکنون وقتی میدیدم که مردم شهر را ترك میگویند متوجه شدم که ما تا چه حد به مرز چکسلواکی نزدیک بوده ایم تنها بیست میل فاصله ما را از سیزین جدا میکرد.

البته هفته‌ها بود که صحبت جنگ‌دهان بدهان، میگشت اما خانواده ما از نیمه ماه اوت گرفتار بیماری پاپا بود. من و ماما از اوائل ژوئن تا اواسط اوت در کرینکا که يك محل بیلاقی بود بسر میبردیم. پاپا و آرتور بعلت گرفتاریهایی در این مسافرت همراه ما نبودند و ما با دریافت يك تلگراف از پاپا که در آن بعلت نا مساعد بودن روابط بین‌المللی بما پیشنهاد مراجعت کرده بود بشهر بازگشتیم. دیدار پاپا در ایستگاه با آن حال وخیم برای من بسیار ناگوار و ناگهانی بود. دست راستش بشدت ناراحت مینمود ماما وحشترده پزشکی را بیالین او احضار کرد. پزشك بیماری وی را حمله قلبی تشخیص داد و پاپارا فوراً بستری نمود.

روزها بعد دو پزشك متخصص بر بالین پاپا حاضر میشدند

و در همان روز نیز تلگرافی از لیو دائی خود که در ترکیه زندگی میکرد دریافت داشتیم. تلگراف باین شرح بود آخرین ساعات حیات لهستان فرا رسیده است. اقامت یهودیها خطر ناک است. ویزاهای شما در سفارت ورشو آماده میباشد. فوراً حرکت نمائید، ماما در حالیکه تلگراف را در جیب پیش بند خود فرو میگرد گفت: - پاپا بیمار است و این مهمترین مسئله‌ای است که باید مورد توجه ماقرار گیرد. - پاپا میبایستی بهر قیمتی که شده از هر گونه هیجان و ناراحتی دور بماند و عیادت کنندگان احتیاط مینمودند که پیش او از امکان جنگ سختی بمیان نیاورند. ایکاش مادرم میدانست که با مخفی کردن این حقیقت تلخ از پدرم همه ما را دچار چه سرنوشت شومی کرده است اما بهر حال صبح جمعه اول سپتامبر هنگامیکه غرش هوا پیمایهای آلمانی در آسمان پیچیده بود پاپا که اکنون دو هفته از بیماریش میگذشت با حقیقت رو برو شد. روز سخت و دشواری بود. من تقریباً روز را در اطاق خواب پدر و مادرم گذراندم و بدون اینکه پاپا متوجه شود تمام روز را در پای تختش بشب رساندم.

پایان اولین روز نزدیک میشد هیچکس بشام دست نزده و هیچکس تمایلی بخواب از خود نشان نمیداد. ماما روی یک صندلی نزدیک پاپا نشسته بود و من و آرتور از پنجره بیرون را نگاه میکردیم. اسبها و واگنها که پراز پناهندگان بود لاینقطع بسوی شرق در حرکت بودند اینجا و آنجا یک فشفشه مانند فواره‌ای از خون از زمین مجروح فوران میکرد و در غروب آسمان منفجر میشد و دره‌ها را در نور قرمز رنگ غوطه ور میساخت پدیر و مادرم نگاه کردم. پاپا قیافه عجیب و تقریباً بی روحی پیدا کرده بود. بنظر میآمد که دامن آتش به گلهای زردی که روی



لباس منزل مادرم قرار داشت کشیده است . در خارج از اطاق قله‌های کوه برای لحظه‌ای شعله ور میشد و سپس صدای انعکاس انفجار آنچنان سهمناک در کوه ها میپیچید که شیشه پنجره هارا چون دندانهای يك اسكلت بلرزه در میآورد . اکنون همه چیز در آتش غوطه ور بود و میسوخت دوباره به ماما نگاه کردم موهای نرم مواحش که رنگ خاکستری متمایل به آبی داشت روی صورتش ریخته بود . عمق چشمهای درشت و سیاهش در زمینه پوست رنگ پریده او بی انتها بنظر میآمد . دهان پر جنبشش اکنون آرام و بهم دوخته بود . نور قرمز بر چهره هر کدام از ما انعکاس مخصوصی داشت و صورت مادرم را بنظر عجیب و نا آشنا جلوه میداد مانند این بود که آتش عجیبی از اندام و نابودی وجود او را میسوزاند در خیابانها اسبها - واگونها - ارا به ها و دو چرخه ها بسوی مقصد نامعلومی در حرکت بودند . مردی بزی را که شاید آخرین یادگار مالکیتش بود بدوش میکشید . در گوشه دیگر چند مادر فرزندان خود را بسینه میفشردند و نزدیک آنها يك پیرزن دهاتی خود را بدار آویخته بود . گوئی در آن نور عجیب قرمز دنیا پایان رسیده بود . ناگهان پا پا رو بمن کرد و گفت :

- برو همه فامیل را خبر کن و ببین چکار میکنند .

بطبقه پائین رفتم و نزدیک تلفن نشسته صورت درازی از شماره تلفن هارا پیش رویم گذاشتم . از بالا شروع کردم و بانتهای لیست رسیدم اما هرگز پاسخی دریافت نکردم تلفنها همچنان زنگ میزدند . خانه‌هایی را که آنقدر خوب میشناختم در نظر مجسم کردم و با هر زنگ تلفن بنظرم میرسید که يك شیئی آشنا و یا يك تکه از اثاثه آن خانه بزمین درمیغلطید .

وحشت سراسر وجودم را فرا گرفت . بنظرم میرسید که

ما دردنیای مردگان تنها مانده‌ایم . دوباره بطنقه بالا رفتم پدر و مادرم و آرتور با یکدیگر صحبت میکردند ولی با ورود من حرف خود را با عجله قطع کردند . پاپا پرسید :

– هیچکس جواب نداد اینطور نیست ؟

نمیتوانستم حرف بزنم تنها سرم را تکان دادم . اینکار تظاهر دیگری لازم نداشت . پاپا مرا روی تخت خود نشاند و با دست چپش در آغوشم کشید و گفت :

– بچه‌ها زمانی فرارسیده است تا چیزی را که هرگز آرزوی ابرازش را نداشتم برایتان بگویم . صدای فریاد مجروحین و صورت رنگ پریده مردگان جنگ گذشته را آنچنان بخاطر می‌آورم که گوئی همین دیروز بود . من حتی تصور هم نمی‌کردم که ممکن است جهان دوباره باین نقطه برسد . فکر میکنم شما بچه‌ها باید بروید . ما هم الان گفت که آقا و خانم ابرسون خواهش کرده اند که شما را با خود جهت پناهندگی بنقطه امنی از لهستان ببرند . متأسفانه هنگامی که شما بیش از همیشه بقدرت من احتیاج دارید بیمار و مریض . بچه‌ها من از شما می‌خواهم که بروید . بشما امر میکنم بروید . در صدای او قدرتی نهفته بود که تا آنروز هرگز آنرا احساس نکرده بودم . متوجه شدم که آرتور از پیشنهاد والدین دوست دخترش به سرگشتگی و حیرت دچار شده است اما تقریباً بدون هیچ تردیدی گفت :

– نه ! – ما همه پهلوی هم در اینجا خواهیم ماند . نگاه پدر و مادر با هم تلاقی کرد و این احساس در من بوجود آمد که در چهره آنها آرامشی موج میزند . پدرم با صدای شکسته‌ای گفت .

– امیدوار بودم همین جواب را بشنوم البته نه بخاطر خودم

فقط از اینکه فرزندانم رادرمیان چنین طوفانی سهمگین بدست سرنوشت کاملاً نامعلومی بسپارم عذاب میکشم عقیده دارم خدا ما را کنار هم در زیر سقف خانه خودمان حفظ خواهد کرد.

با بی‌حالی روی بالش خود افتاد این کوشش برای اوسنگین و دشوار بود در آن لحظه سکوتی ناگهانی بر اطاق حکمفرما شد عجب آنکه صداهای خارج نیز قطع گردید و در این هنگام متوجه شدیم که آسمان دیگر قرمز نیست.

صبح روز بعد وقتی از خواب برخاستم همه چیز مانند همیشه در آرامش فرورفته بود. خورشید همچنان درخشان بداخل اطاقم میتابید گل‌های باغ ما کاملاً شکفته و درخت‌های میوه پر بار بودند. در اطاق من همه چیز مثل همیشه بود و مهمتر از همه اینکه پاپا هم از بستر خارج شده بود، بازویش را بگردنش آویخته بود ولی از بستر برخاسته و بنظرم بسیار هیجان‌انگیز می‌آمد و مطمئن بودم که شب پیش کابوسی بیش نبوده است. نه! کاملاً نه زیرا میتوانستم در چهره پدر و مادرم چیزی بخوانم که دیروز اثری از آن نبود.

وقتی در طبقه پائین برای خوردن صبحانه دور هم جمع شدیم همه بشاش و شادمان بودیم پاپا شوخی میکرد ماما از روی بی‌قیدی او را همراهی مینمود. به مستخدمه مرخصی داده شده بود تا نزد اقوامش برود. پاپا بشوخی از من پرسید که میخواهم شغل او را داشته باشم یا نه. هیچکس از جنگ حرف نمیزد. بطرف رادیو رفته و آنرا روشن کردم صدای تیک خشکی بگوش رسید ولی صدای دیگری شنیده نشد. تلفن و برق را آزمایش کردم اما برق نیز قطع شده بود از طرفی این موضوع خوب بود چون هیچگونه تماسی با دنیای خارج نداشتیم. آنروز شب آرام و

قشنگی بود. اما با آغاز شب اثر آرامش روز محو و نابود گردید. از بام خانه‌ها تیر اندازیه‌های پراکنده ای آغاز شد اینکار کوششی جهت جلوگیری از پیشرفت دشمن و استقرار ارتش ما در کراکوا بود. برای یافتن پناهگاهی به زیر زمین خانه خود رفتیم و تمام شب را در آنجا بسر بردیم نزدیکیهای صبح تیر اندازی بکلی قطع شد و خود روه‌های ارتش لهستان از حرکت باز ماندند برای نوشیدن فنجان چای از زیر زمین باطاق نشیمن آمدیم وقتی کنار پنجره روی صندلی نشستیم مردم را در شادی آشکار و حالتی شبیه روزهای جشن دیدیم که با یکدیگر گفتگو میکردند و میخندیدند گل در بغل داشتند و از هر جا صدای دور بین عکاسی شنیده میشد. آرتور گفت:

- ماما ببین- حدس میزنی.

اما حرفش را در وسط جمله نیمه تمام گذاشت زیرا اجرات نمیکرد چیزی را که بنظر غیر ممکن میآمد بزبان بیاورد. ماما پاسخ دادنه! در این موقع آرتور ساعتش را از جیبش بیرون کشید. غرش موتورسیکلتی سکوت خانه ما را شکست و ساعت آرتور بزمین افتاد ساعت ۹/۱۰ صبح بود.

دوباره بخارج نگاه کردم صلیب شکسته در آنطرف خیابان بر سر در خانه ای در اهتزاز بود. خدای من! بنظر میآمد که همه خود را آماده کرده بودند همه بغیر از ما این موضوع را میدانستند.

کامیون بزرگی که پر از سربازهای آلمانی بود در آنطرف خیابان توقف کرد.

همسایگان ما با آنها شراب و شیرینی تقدیم میکردند و چون مستان از روی شادی فریاد میزدند «هایل هیتلر! زنده باد پیشوا

ما برای آزادی خود از شما سپاسگزاریم ،  
 من نمیتوانستم آنرا بفهمم بنظرم میرسید که قادر به درک  
 حقیقت آنچه اتفاق افتاده بود نیستم . مردم - همان مردمی که در  
 سراسر زندگیم میشناختم چه میکنند ؟ مسرور و سرمست نابودی  
 ما زاجشن میگیرند .

چای صبح روی میز سرد شد پا پاماما بزمین نگاه میکردند  
 و چهره آنها سفید و رنگ پریده بود . سوختن شیئی را احساس  
 کردم . يك تکه ذغال سرخ ازلا بلای سیمهای بخاری دیواری  
 بزرگ و سبزرنگ اطاق روی قالی افتاده بود . بخاطر آوردم که  
 یکی دو سال پیش نظیر چنین حادثه ای نیز اتفاق افتاد و ماما  
 سخت ناراحت شد . بعداً هم قالی را طوری تغییر جا داد که لکه  
 سوختگی در زیر نیمکت قرار گرفت . میخواستم فریاد بزنم و  
 آنها را مطلع کنم ولی هنگامی که دیدم پدر و مادرم به ذغال سرخ  
 خیره شده اند صدا در گلویم خفه شد . آنها سوختن تدریجی قالی  
 را میدیدند ولی اهمیتی نمیدادند .

بالاخره پا پا از جابرخاست و با بی اهمیتی بانوک پایش ذغال  
 را بجای خود انداخت . نتیجکس صحبت نمیکرد .  
 از پنجره بخارج نگاه کردم و «ترود» دختری را که از  
 کودکی میشناختم دیدم .

او و مادر بزرگش مجاناً در زیر زمین خانه ما زندگی  
 میکردند و در عوض کارهای رختشوئی ما را انجام میدادند .  
 اکنون او را میدیدم که دسته ای از گلهای باغ از آن رزهای سفیدی  
 را که بعلت گل دادن در غیر از فصل خود آنقدر بآنها مفرور بودیم  
 در بغل داشت . گلهای را بسر بازی هدیه کرد و با لهجه آلمانی  
 نا صحیحی گفت :

«هایل هیتلر ! ، سر باز دست دراز کرد تا گلها را بگیرد  
 اما در این هنگام شخص دیگری مشروب با او تعارف کرد و او بجای  
 گلها گیلاس مشروب را گرفت و گلها روی خیابان خاک آلود افتاد  
 و در زیر چکمه سر باز آلمانی لگد مال شد. با حق شروع بگریستن  
 کردم و تمام احساسات و هیجانات خود را با این گریه بیرون  
 ریختم . آرتور بسوی من پرید و دستش را روی دهانم گذاشت :  
 دیوانه شده ای ؟ میخواهی همه ما را نابود کنی ؟

اما من حرفهای او را نمی شنیدم اشکها با آرامی ازدیدگانم  
 روان بود بالاخره آرتور کشیده ای بصورت من زد و گفت :  
 - فکر زندگی پاپا را بکن اگر صدای گریه تو را بشنوند...  
 اما من نمیتوانستم جلو خودم را بگیرم .

مرا از نیمکت پائین کشید و در حالیکه ماما دهانم را گرفته  
 بود کشان کشان مرا بطبقه بالا بردند و روی تخت خوابم گذاشتند  
 و در آنجا صورت خود را در بالش خود فرو برده و آنقدر گریستم  
 تا بخواب رفتم بعد از ظهر جمعیت پیروز و مست همچنان آزادی  
 خود را جشن گرفته و فریاد میزدند «هایل هیتلر» پاپا و ماما  
 لبخند میزدند لبخند آنها از اشک و ناله من دردناکتر بود و در  
 همان لحظه آموختم هر وقت دلم خواست نباید گریه کنم متوجه  
 شدم که ما غریبه ایم ! غریبه هائی در خانه خود که با ترحم آنهائی  
 که تاکنون دوستان ما بوده اند روبرو هستیم. گرچه در آن زمان  
 فقط ۱۵ سال داشتم اما احساس قوی تر از دلیل و برهان بمن  
 میگفت که دیگر زندگی ما بخودمان تعلق ندارد بلکه دشمنی  
 خونخوار مالک برهستی و سرنوشت ما شده است .

مادر من سعی میکرد که حتی در آن یکشنبه شوم زندگی ما  
 طبق معمول اداره شود . غذا را آماده کرد و مانند معمول سر

میز نشستیم ولی هیچکس نتوانست چیزی بخورد وقتی غذا را جمع کردند همه مهر سکوت بر لب زدیم .  
 آرتور کتابی درباره جنگ ۱۹۱۴ در دست داشت و مشخصات پیشرفت جنگ را بررسی میکرد .  
 پدرم گفت :

- « این جنگ با جنگ گذشته فرق دارد . شاید این جنگ چهار سال طول نکشد مدت آن پیش از چهار هفته و حد اکثر چهار ماه نخواهد بود »

اوایل شب وقتی فریاد های مستانه جمعیت خاموش شد ضربه ای بدر خورد و صدائی زمزمه مانند شنیده شد که میگفت « خانم وایزمن ! » . این زن همسایه ما خانم برگمن و مادر دوست من « اسکیا » بود . وقتی اخبار را بیان میکرد رنگ - پریده و وحشت زده بنظر میرسید و میگفت که بعد از ظهر تعدادی از یهودیها را در خیابانهای شهر گردانده و سپس آنها را در معبد محبوس کرده و معبد را آتش زده اند و در آخر مطالب خود افزود :

- بهتر است مردها خود را مخفی نمایند .  
 پاپا و آرتور نگاهی ردوبدل کردند . چشمان مادرم گشاد شد و لبهایش را روی هم فشرد ولی خانم برگمن بدنبال اظهاراتش اطلاع داد که آنروز صبح انگلستان و فرانسه نیز علیه آلمان وارد جنگ شده اند . او فقط چند دقیقه توقف کرد و هنگام رفتن ماما او را تا نزدیک در همراهی نمود و من نیز بدنبال آنها رفتم . قبل از اینکه در را بکشایند ماما و خانم برگمن لحظه ای به خارج گوش دادند و بالاخره خانم برگمن دستگیره را پیچاند و از شکاف کوچکی که باز شده بود نگاهی بخارج کرد و به خیابان خزید .

مدتی دیگر نیز درسکوت گذرانندیم هیچکدام نمیخواستیم  
برختخواب برویم .

در تمام مدت عمرم این اولین شبی بود که میدیدم مادرم  
کار دستی و دوختی خود را در دست نداشت . او تنها نشسته و  
به آتش خیره شده بود . پس از لحظه‌ای برخاست و درحالیکه  
بطور عجیبی آرام بود گفت :

- بچه ها بروید بخوابید ما همه بااستراحت و قدرت  
نیازمندیم . کلمات او جلوه دهنده اولین روز حکومت آلمان  
برما بود .

صبح روز بعد من ومامادر آشپزخانه بودیم که خانم روشه  
یکی از همسایگانمان با زن دیگری داخل شد و پرچم لهستان ما  
را خواستند ماما پرسید :

- پرچم ؟ برای چه ؟

- برای اینکه پرچم آلمان درست کنیم کار ساده‌ای است .  
نوارهای قزمز را همانطور که هست باقی می گذاریم . دایره‌ای  
از قسمت سفیدی رامی بریم و بجای آن يك صلیب شکسته میگذاریم .  
رنگ ماما پرید . ابتدا در جایی بدنبال پرچم گشت که  
میدانست آنرا در آنجا نخواهد یافت . بالاخره وقتی احساس  
کرد که باید دیر یا زود این کار را انجام دهد پرچم را آورد .  
خانم روشه از ماما پرسید که آیا روبان سیاهی در خانه پیدا  
میشود یا نه ؟

مادرم گفت که چنین روبانی ندارد و بالاخره از همسایه  
دیگر گرفتند . زن همسایه میگفت که روبان خوبی است و سالها  
دوام خواهد کرد .

این دو همسایه تمام صبح را صرف دوختن يك پرچم



آلمان برای آویختن از روی خانه ما کردند . چرا اینکار را انجام دادند هرگز نتوانستم بفهمم . شاید فکر میکردند با نیاویختن پرچم در دسر زیادی برای ما فراهم خواهد شد .

وقتی کار پرچم تمام شد پرسیدند: آرتور کجاست ؟ او بلند و قوی است و میتواند پرچم را نصب کند . ماما مرا بدنبال او فرستاد و من او را در اطاقش یافتم که با خون سردی عجیبی دراز کشیده بود . وقتی گفتم با او چکار دارند فریاد زد :

— همه شما دیوانه‌اید ؟ هرگز ! هرگز ! من اینکار را انجام نخواهم داد . بآنها بگو که من رفته‌ام . بگو مرده‌ام یا هر چیز دیگری که میخواهی بگو !

و بنا بر این خانم روزه و آن زن دیگر سعی نمودند پرچم را از سوراخ کوچکی که روی سقف خانه بود بیاویزند . تا چند روز پس از آن نمیتوانستم از پنجره به خارج نگاه کنم اما وقتی بالاخره اینکار را کردم نشان قرمز رنگ و خون آلود تراژدی بزرگی که ما را در خود گرفته بود بچشم خورد .



## فصل دوم

تسخیر لهستان برای آلمانها فقط ۱۸ روز ، ۱۸ روز کوتاه . طول کشید . هیچ امیدی باقی نمانده بود که سربازان ما بتوانند دشمن را عقب برانند . کراکوا و پس از آن ورشو سقوط کرد و هنوز آلمانها بدون روبروشدن با هیچ مقاومتی پیشروی میکردند . ما اکنون فقط منتظر آزادی بودیم که میباید از طرف فرانسه یا شوروی و یا آنچنانکه بعضی از افراد خوش بین آرزو داشتند از طرف انگلیس یا آمریکا فراهم گردد . از روشهای گستاخانه ای که نازیها در شرق بکار میبردند داستانهای زیادی شایع شده بود بعضی از یهودیان از نقاطی که بتصرف آلمانها درآمده بود بازگشته بودند . آنها شاهد ماجراهای عجیبی بوده و بهمین علت فکر میکردند که بازگشت بخانه هایشان مطمئن تر خواهد بود . بعضی از آنها وقتی بازگشتند خانه هایشان خالی و ثروتشان بیغما رفته بود . بعضی دیگر وقتی بخانه هایشان رسیدند متوجه شدند که خانه ها توسط مستخدمین قبلی آنها اشغال شده و همین مستخدمین لطف کرده بصاحبان خانه ها اجازه میدادند که یکی دوشب رادراطاق زیر شیروانی بسر برند شاید هم اجازه میدادند که برخی از لباسهایشان را بردارند و آنها رایاری مینمودند که زودتر بروند .

از آنجا که میتوانستیم لااقل در چنین وضعی براحتی در خانه خود اقامت کنیم و از جهت پناهگاه نگرانی نداشته باشیم خود شانس بزرگی بود. موضوع دیگری که از نظر پاپا اهمیت داشت کارهای تجار تیش بود. قسمتی از يك كارخانه پوست سازی باو تعلق داشت و غالباً از رفتن با آنجا صحبت میکرد و میخواست بدانند بر سر کارخانه اش چه آمده است اما هم خودش و هم ما میدانستیم که اینکار بسیار خطرناک است.

سرگذشت مردمی را که بمفازها و یا کارخانه های شان رفته بودند و در آنجا فقط با گروههای اس اس یا گشتاپو روبرو شده و هرگز برنگشته بودند شنیده بودیم. اصولاً بیلیتز مرکز صنایع نساجی بود و بعلت محصولات ممتازی که عرضه میکرد شهرت بین المللی یافته بود. سطح زندگی در آن شهر تقریباً از همه قسمتهای دیگر لهستان بالاتر بود زیرا تعداد زیادی از کارگران متخصص در آنجا بسر میبردند. در سراسر شهر انبارهای زیادی وجود داشت که مملو از کالاهای ساخته شده بود. با پیدایش و رماخت مقامات آلمانی ظاهر شده و همه آنها را مصادره کرده بودند.

مادر خانه بزرگ و راحتیی که تقریباً صد سال از ساختمان آن میگذشت و در حومه شهر بیلیتز قرار داشت زندگی میکردیم. گرچه وقتی پدر بزرگ و مادر بزرگ من ازدواج کرده بودند طبقه بالا را تنبیر شکل داده و عوض کرده بودند اما هنوز قسمتی از سقف آشپزخانه بهمان شکل باقی مانده بود. بخاری بزرگ دیواری پله های سنگی جلوی خانه پنجره های مدل قدیمی با چفت های مخصوص و بجای دستگاہهای حرارت مرکزی بخاریهای بزرگ سنگی در اطاقها بچشم میخورد. من خانه خود را دوست

داشتم زیرا جاهای اسرار آمیز زیادی داشت . کف زیر زمین سنگفرش و سرد بود ( و من همیشه فکر میکردم باید اینجا سیاه چالی بوده باشد ) يك زیر شيروانی که باد در آن میپیچید و از همه بهتر باغ وسیع و پرمیوه آن بود . قسمتی از این باغ از کنار خانه امتداد مییافت و بيك حیاط که در آن تعدادی کلبه وجود داشت و ما در آن هیزم انبار میکردیم و جوجه پرورش میدادیم وصل میشد .

قسمت اصلی باغ در پشت خانه قرار داشت که در طول يك سراسیمی امتداد مییافت . چون اصولاً شهر «بیلینتز» در دامنه تپه‌های جبال بسکاید قرار گرفته بود . باغ ما بیشتر از صد درخت میوه داشت که بعضی از آنها خیلی کهن بودند .

بوته‌های انبوه توت و يك کلاه فرنگی که در میان گل‌های یاس محصور بود . در کنار باغ نهر كوچك و زیبایی جریان داشت .

پس از اینکه همه مردم را مجبور کردند که در اداره پلیس نام نویسی نمایند یادداشت‌هایی به یهودیها تسلیم کردند که دستور داده شده بود تمام طلا و جواهرات، اتومبیل، دو چرخه، رادیو و حتی قلم خود نویس‌های خود را تحویل بدهند .

در اوایل این موضوع بنظر ما مهم نمیرسید زیرا هنوز در خانه خود بسر میبردیم اما بزودی زندگی سخت و سخت‌تر شد . یکنفر همیشه میبایستی در کنار پنجره كشيک بدهد و وقتی اتومبیلی در جلوی خانه توقف میکرد و یا اشخاصی که او نیفرم‌های وحشتناك سبزرنگ پوشیده بودند بدر خانه نزدیک میشدند پا پا و آرتور خود را در انباری مخفی میکردند .

در اوایل آنها از اینکار امتناع داشتند . پا پا بارها باین

موضوع اعتراض کرد « من کاری بکسی نکرده‌ام و از کسی هم نمیترسم »

ولی ما فقط باو نگاه میکرد همین نگاه کافی بود. آنگاه مخفی میشد و تا وقتی که علامت نمیدادیم از محل خود خارج نمیگردید. بسیاری از اوقات می‌شنیدیم که سربازهای آلمانی جهت کسب اطلاع بخانه‌ای مراجعه کرده و اگر اتفاقاً مردی در را باز کرده بود او را با خود برده بودند و غالباً آن آخرین باری بود که افراد خانواده‌اش او را میدیدند. بندرت اتفاق می‌افتاد که سر میز غذا بنشینیم و اتفاقی آرامش ما را برهم نزنند. بعلت حساسیتی که پیدا کرده بودیم صدای تنفر انگیز چکمه‌های سربازان آلمانی را از فاصله زیادی تشخیص میدادیم :

اوائل اکتبر بود که ضربه آهسته‌ای بدر وارد شد این صدا .. صدای مشت گشتاپو نبود بلکه در آن يك تردید و يك علامت خستگی احساس میشد. اگر دقت نمائید میبینید احساساتی که در يك ضربه نمایان میشود تا چه حد عجیب و حیرت انگیز است. عمه‌ام آنا و دخترش میریام بودند. میریام هم سن من بود عمه‌ام پدروم را در آغوش کشید و در حالیکه بسختی میگریست گفت اوه خدایا از اینکه لااقل برادرم را برایم حفظ کردی بدر گاهت سپاسگزارم.

و بعد داستان غم انگیز خود را در حالیکه قطرات اشک بگونه‌هایش روان بود برای ما تعریف کرد. « دوروز قبل از اینکه آلمانها وارد بیلتیز شوند، من و شوهر و دو فرزندم برای رسیدن بورشو سوار ترن شدیم. روز و شب ترن مورد حمله قرار میگرفت. در این هنگام بود که آب موتور تمام شد و مسافرین جهت رساندن آب با فنجان، بطری و کاسه يك صاف طویل تشکیل داده

بودند در حالیکه اجساد مردگان و مشرفین بموت اطراف ما را احاطه کرده بود. شبهای زیادی را زیر صندلی‌ترین مخفی شده وبمب و گلوله از بالای سرمان گذشته بود ضمن یکی از این حمله ها بیهوش شدم و شوهرم برای اینکه مرا از حالت اغماء بیرون آورد ناگزیر از آن شد که برای آوردن آب از ترن خارج بشود وبمحض رفتن او بمبی منفجر شد و وقتی بیهوش آمدم بمن خبر دادند که شوهرم قطعه قطعه شده است. او دیگر هرگز باز نگشت بالاخره لکوموتیو مورد اصابت واقع شده وترن از حرکت باز ایستاد.

من و فرزندانم از ترن پیاده شده و پیاده بطرف غرب حرکت کردیم بطوریکه بخاطر میآوردم شب گرم وحشتناکی بود ماه میدرخشید و ما چندین تیر شهاب را در آسمان دیدیم ما و کسان دیگری که همراه ما بودند این موضوع را بفال نیک گرفته و در راهی که از میان شنزار کوچکی در نزدیک کیلیس میگذشت قدم گذاشته وشبانه وبدون توقف بسوی جنگلی که فکر میکردیم ما را در مقابل گرما حفظ خواهد کرد پیش رفتیم ولی در آنجا با خط فشرده تفنگها و سربازان آلمانی رو برو شدیم. در حقیقت آنچه که بنظر ما تیر شهاب رسیده بود چیزی جز فشقه‌های آلمانی نبوده است. اکنون برای اولین بار خود را با نازیها وروش سبانه آنها رو برو میدیدیم. اولین کار نازیها جدا کردن ما از مردان بود. در آن لحظه که هنوز غم از دست دادن شوهر بر قلبم سنگینی میکرد ناگزیر پسر نوزده ساله‌ام را نیز از دست میدادم. مردان را در يك صف نگاهداشتند و بترتیب نفرات دهم صف را تیر باران

کردند و سایرین را بطرف جنگل راندند . برای یافتن پسر خود بسوی صحنه تیر باران دویدم چند رگبار مسلسل آخرین فریاد های احتضار و ناله را خاموش کرد و آنگاه صدای پای ستون آلمانها که دور و ناپدید میشد در میان باد داغ آن شب محو گردید .

پیاده با اسب و درشکه یا ماشین به « بیلیتز » برگشتیم اول بخانه خود رفتیم ولی در آنجا با يك خانواده آلمانی روبرو شدیم و آنگاه به خانه دوستان واقوام رفتیم ولی اثری از هیچیک از آنها نیافتیم و بالاخره با قلبی ناامید راه منزل شمارا درپیش گرفتیم . با دیدن پدرم برق شادی در چشمانش درخشیدن گرفت لباسی بجز روپوشی که هنگام فرار بتن کرده بودند نداشتند و از غذا و پول هم خبری نبود . همه چیز خود را از دست داده بودند و البته نزد ما اقامت کردند .

صبح فردا ضربه ابهام آمیز دیگری بدر خورد . وقتی عمه آنا پسرش را در آستانه در دید نمیتوانست باور کند . بسختی میتوانست واقعیت این موضوع را قبول نماید . اما با تمام این اوضاع دیوید تکیده و گرسنه اما زنده در برابرش ایستاده بود اوهم داستان خودش را برایمان بیان کرد و وقتی مرا بجنگل بردند دسته من با گروهی از سربازان لهستانی که خود را مخفی کرده بودند برخورد کردند . ضمن این برخورد و تیر اندازی از درختی که بر گهای انبوهی داشت بالا رفته و تا وقتی که آلمانها اسرای خود را بدرون جنگل بردند مخفی شده بودم . اندکی بعد سفیر گلوله های بیشماری بزندگی دیگران خاتمه داد . تا فرارسیدن تاریکی شب در پناهگاه خود مانده و سپس سفر خود را برای

مراجعت آغاز کردم . بیشتر شبها راه پیموده و روزها را در مناطق جنگلی و یا اصطبلها استراحت کردم تا اینکه بالاخره بخانه شما رسیدم .

روزها مانند رؤیا و یا حالتی از يك بیماری بی پایان میگذشت . روزی سپری میگشت و بر روز دیگر چشم میدوختیم وقتی شبی پایان میرسید و گشتاپو در خانه را نمیگوید خوشحال بودیم . آرتور کاملاً تغییر کرده بود . خشن و ناراحت بنظر میرسید کتابهاییکه معمولاً روز و شب او را میگرفت همچنان دست نخورده مانده بود . اطاقش را ترك نمی کرد ، صورتش را نمیتراشید و لباس نمیپوشید بندرت به غذایش دست میزد و مشکوکم که اصلاً میخواید یانه .

یکروز صبح وقتی که تقریباً شش هفته از جنگ میگذشت آرتور هنگام صبحانه اعلام داشت که میخواهد به مرکز شهر برود . همه ما میدانستیم که این کار خطرناکی است . پدر و مادرم متوجه شدند که آرتور میخواهد بداند آیا « گیسا » دوست دخترش از سفر بازگشته است یانه و آیا او با پدر و مادرش در روز حمله فرار کرده اند ؟

آنها بارفتن آرتور مخالفتی نکردند و باو گفتند قضاوت این کار را بعهده خودش میگذارند .

وقتی آرتور بخیا بان رفت پدر و مادرم از پشت پرده های پنجره نگاههای مضطرب خود را باو دوخته بودند . هنگامیکه از جلوی يك سرباز آلمانی میگذشت بخود لرزیدند و از شدت اضطراب دست یکدیگر را فشردند و قتیکه سرباز آلمانی توجهی باو نکرد نفس راحتی کشیدند . مشتاقانه در انتظار بسر میبردیم و میخواستیم بدانیم باز گشت آرتور چقدر طول خواهد کشید و



البته این موضوع را هم در نظر گرفتیم که ممکن است «گیسا» برگشته باشد.

پاپا را دیدم که در این زمان پر درد و انتظار دو باراز قرص‌هایش خورد. ماما را میدیدم که چندین دعا را بطور آهسته زیر لب زمزمه میکرد. در باره آرتور و یا مأموریتش صحبت نمیکردیم اما میدانستیم که هر دقیقه ممکن است برای او مصیبتی بیارآید.

بالاخره پس از مدتی که چون ابدیت بنظر میرسید او را دیدیم که آهسته بسوی خانه می‌آید و بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزند با طاقش رفت.

چند دقیقه بعد برای دیدنش بطبقه بالا رفتم. عکس «گیسا» روی میز کوچک پهلوی تخت خوابش بود. او چشمهای سیاه درشت و موهای بلند داشت.

یاد گرفته بودم که سؤال نکنم و باین دلیل خاموش ماندم تا آرتور که گوئی با خودش حرف میزد گفت:

– سگ گیسا جلوی خانه آنها افتاده و مرده بود.

– رولف؟

آرتور سرش را تکان داد و پس از لحظه‌ای گفت:

– تعجب میکنم که آياسگ از گرسنگی مرده و یا اینکه کشته

شده است و یا اینکه بدنبال گیسا و خانواده‌اش رفته و در بین راه آنها

را گم کرده و برگشته بود تا بمیرد؟

## فصل سوم

در نیمه اکتبر وقتی که مشغول صرف صبحانه بودم یادداشتی بوسیله پست بدستمان رسید که در آن فرمان داده بودند که مردان شانزده تا پنجاه ساله باید ثبت نام نمایند . نگاه ماما از پدرم بآرتور دوخته شد . چشمانش از شدت وحشت از حدقه بیرون آمده و لبهایش که گوئی میخواست فریادی از آن خارج شود بیحرکت مانده بود .

پاپا دست سالمش را بسبیلش میکشید . آرتور و دیوید نگاهی بایکدیگر رد و بدل کردند و آنگاه درحالیکه تظاهر بنفذا خوردن مینمودند سرشان را پائین انداختند . عمه آنا مشغول گذاشتن سالاد در بشقاب میریام بود دستش لرزید و مقداری از آن بزمین ریخت و من فکر خود را بناهار مطبوعی که دیروز خورده بودم مشغول داشتم . بالاخره آرتور با صدائی آرام گفت من اینموضوع را شنیده بودم و میدانم چه اتفاقی خواهد افتاد . جوانان را بداخله لهستان میبرند تا دست بساختمان مخروبه های جنگ بزنند. در صدایش لرزشی احساس میشد و وقتی آرتور ادامه داد که پس فردا حرکت خواهیم کرد ماما و پاپا و عمه آنا رنگشان پرید

پس آنها از همه چیز اطلاع داشتند ولی مهر سکوت بر-  
لب زده بودند . تعجب می کردم که ماما گریه نمی کرد فقط در  
حالی که لبهایش را بدندان میگزید در اطاق قدم میزد و عمه آنها هم  
چیزی نمیگفت :

آنروز بعد از ظهر باطاق آرتور رفتم . مشغول ورق  
زدن کتابهایش بود و گاهگاه به باغ که اولین باد پائیزی در میان  
درختان میوزید نگاهی میافکند . بر گها روی چمن ریخته و روز  
بسیار کوتاه بنظر میآمد . هیچکدام از ما زیاد صحبت نمیکردیم  
آرتور چندبار سعی کرد سر صحبت را باز کند ولی وقتی سعی  
میکردیم شوخی کنیم کلمات خشک و غیر واقعی بنظر میآمد . بالاخره  
سکوت کردیم .

من دیگر پدر و مادرم را نمیشناختم برادرم راهم بهمین  
ترتیب . هرگز آنها را ساکت ندیده بودم ترجیح میدادم که همه  
فریاد کنند ، پدر و مادرم فریاد بزنند چون این سکوت کشنده از همه  
چیز بدتر بود . سکوت خود را بوجود من تحمیل کرده و مرا از وحشت  
و تعجب برجای میخکوب کرده بود .

وقتی صبح آنروز آرتور و دیوید برای اسم نویسی رفتند من هم  
آنها را همراهی نمودم مردان و جوانان که بسیاری از آنها  
را میشناختم در صفی ایستاده نام نویسی کردند و شماره ای دریافت  
داشتند .

یکی از جوانان که همکلاس آرتور بود بما گفت بسیاری  
از جوانهای شهر دیگری را پس از نام نویسی به اردوگاه برده و  
کشته اند .

آرتور به جوان مزبور گفت :

مزخرف میگوئی مردم چه چیز هائی از خود اختراع میکنند .

در راه برگشت بخانه در محلی که قبلا معبد قرار داشت توقف کردیم . توده‌ای از چوب و آجر سوخته رویهم ریخته و خرده‌های شیشه در هر طرف پراکنده شده بود . فقط يك ستون سالم و منور بر پا ایستاده بود و با قدرت در مقابل وزش باد پاییزی مقاومت میکرد . مدتی روی خرابه‌های معبد بدون اینکه از دیده شدن ترسی داشته باشیم گردش کردیم .

آرتور یکی دو قطعه شیشه شکسته را از زمین برداشت و یکی از آنها را بمن داد . بازویش را بسختی دور کمرم حلقه کرد و گفت: به آن ستون نگاه کن . هنوز سالم است . باید ایمان داشته باشیم و گرداء . هر گز این موضوع را فراموش نکن .

سالها بعد آن تکه شیشه را در جنگلهای چکسلواکی گم کردم ولی هرگز گفته‌های برادرم را از یاد نبردم .

عمه‌آنا، دیوید و میریام بخانه خود که قبل از جنگ با آنها تعلق داشت رفتند . اما خانواده ای آنجا را اشغال کرده بود ولی خوشبختانه با آنها اجازه داده بودند که شب را در زیر شیروانی بگذرانند و چون فهمیده بودند که دیوید سفری در پیش دارد کمی از لباسهای را باو داده بودند .

عمه‌آنا قول داده بود که صبح بر گردد .

در آن روز غم‌انگیز ۱۸ اکتبر ۱۹۳۹ با طاق آرتور رفته روی يك صندلی نزدیک پنجره نشستم و مشغول تماشای او شدم . آرتور پشت میز نشست و کتوهای آنرا یکی پس از دیگری

زیرورو میکرد . بعضی از نامه‌ها را بدقت میخواند و دوباره سر جایش می گذاشت .

گرچه گاهی اوقات از این که دختران برای ملاقات با او بامن دوست میشدند ناراحت بودم ولی بداشتن! چنین برادری افتخار میکردم . اغلب اوقات وقتی در کنار آرتور بودم نگاههای حسادت آمیز آنها را حس میکردم و غالباً بلافاصله این سؤال را میشنیدم که « آن پسر سبزه خوشکلی که با تو بود که بود ؟ » و من همیشه از اینکه میگفتم « برادرم بود » احساس غرور و خوشحالی میکردم زیرا در آرتور چیزی روشن و قابل دوست داشتن وجود داشت و لبخندی آنچنان صریح و درخشان روی لبهایش نقش می بست که کسی نمیتوانست در مقابلش مقاومت کند . بسادگی با اشخاص دوست میشد و برایش پیرو جوان فرقی نمیکرد . ذکاوت و تیزهوشی آرتور هم دست کمی از قیافه و ظاهرش نداشت و سعی میکرد هر کاری را که شروع میکند آنرا به بهترین نحو پیاپی برساند . در ماه ژوئن آنسال درجه فوق لیسانس خود را در شیمی گرفته بود و تا یکسال بعد دکترای خود را دریافت میداشت .

برای يك نشریه آبرومند نقد ادبی مینوشت یکبار نیز فقط برای سرگرمی و تفریح شروع به نقاشی کرد و یکی از اولین تابلوهایش برنده جایزه ای گردید . من اکنون او را در آن بعد از ظهر که پشت میزش نشسته و خاطرات جوانی خود را زیرورو میکرد بخوبی بیاد میآورم .

بالاخره ما ما را برای صرف غذا صدا کرد . این آخرین شامی بود که با یکدیگر میخوردیم . آنشب صحبت در اطراف آرتور دوره میزد و من در حالیکه روی فنجان چای خود خم شده بودم حس میکردم که پدر و مادرم ناامیدانه آرزو دارند که این

شب هر چه ممکن است بیشتر طول بکشد و پایانی برای آن نباشد  
بالاخره پا پا گفت :

- بهتر است امشب شما زودتر بر تخت خواب بروید .  
این حرف بهترین اشاره برای جدائی روز بعد بود .  
آنشب خواب بچشم راه نیافت . بانو ک پنجه با طاق آرتور رفتم  
اوبه آرامی در خواب سنگینی فرو رفته بود .  
بخاطر میاورم که با هستگی پای تخت خواب او نشستم و بتاریکی  
خیره شدم و در همانجا بخواب رفتم . چیز دیگری که بخاطرم میاید  
صدای آرتور بود که میگفت :

- پا پا . پا پا بگذار بخوابد . او هنوز بچه است .  
امامن خواب نبودم . همه حرفهای آنها را میشنیدم برخاستم  
و بطرف آشپزخانه دویدم هوا هنوز تاریک بود .  
ماما خود را با تهیه صبحانه سرگرم میکرد . بمن گفت  
که کتم را بپوشم و مقداری هم پول داد تا شاید بتوانم کمی نان  
برای آرتور پیدا کنم . من میبایستی « زلوسکی » را بیابم .  
زلوسکی باغبان و مستخدم ما بود ولی حالا در یک دکان  
نانوائی کار می کرد و مقداری نان رادر سبد میگذاشت و بمنازل  
تحویل می داد .

در خارج از خانه تاریکی قیرگون بر همه جا سایه افکنده بود  
و باران خنک و مطبوعی میبارید پنجره اطاق آرتور روشن بود و  
ظاهراً هنوز مشغول بستن اثاثه اش بود . چراغ آشپزخانه ما و چند  
آشپزخانه دیگر روشن بود ولی بقیه خانه ها تاریکی فرا گرفته بود .  
در این موقع زلوسکی را دیدم که از بالای خیابان بطرف  
پائین میآمد بطرف او دویدم و چون گوشه سنگین بود آستینش  
را کشیده و گفتم .

- زلوسکی - مقداری نان برای آرتور میخواهم . میدانی که اومیخواهد برود.

بالحن ابلهانه‌ای پرسید :  
- میخواهد برود ؟

زلوسکی همیشه آرتور را تحسین میکرد و هر کاری که او انجام میداد بنظرش درست و صحیح میآمد . هر وقت آرتور و دوستانش ضمن سرخ پوست بازی گلها و بوته‌های باغ را لگد مال میکردند زلوسکی همیشه سعی میکرد بهر ترتیب شده او را بیگناه معرفی کند و حتی اگر لازم بود گناه را بگردن من می انداخت . او مقداری نان بمن داد و من پولها را در دستش گذاشتم . با ناراحتی گفت :

- خیلی بد شد . پسرک باهوشی بود .  
بسرش فریاد زدم :

- منظورت چیست که «بود» ؟  
او بالحن آرامی گفت :

- دیگر هر گز او را نخواهی دید .  
بازویش را بشدت تکان دادم و گفتم :

- زلوسکی تو دیوانه‌ای تو يك احمق پیر و خرف هستی .

چند عدد از نانها از داخل سبد بزمین ریخت و فقط سرش را بآرامی تکان میداد ، در حالیکه نانها را لگد مال میکردم بسرش فریاد زدم :

- از تو متنفرم زلوسکی :

و آنوقت بطرف خانه دویدم .

پاپا ، ماما و آرتور پشت میز نشسته بودند . نانها را در سبد جای نان گذاشتم و ماما برای آرتور کاکائو ریخت منم در جای

خود نشستم ولی بیاد نمیآورم که راجع به چه موضوعی صحبت میکردند ولی وقتی پاپا را دیدم که باطراف نگاه میکند متوجه شدم که میخواهد تصویر همه ما را سرمیز صبحانه در مغز خود ترسیم کند. میخواست چیزی بگوید ولی صدا در گلویش شکست و با حرکتی سریع و تند که پس از بیماریش هرگز ندیده بودم از جا برخاست و از اطاق بیرون دوید. ماما با نگاه بمن فهماند که باید دنبالش بروم و بعد بصحبت خود با آرتور که بنظر میرسید موضوع را نادیده گرفته است ادامه داد.

منظره ای که در راهرو طبقه بالا دیدم تأثر انگیز و ناراحت کننده بود. پاپا نزدیک در اطاق آرتور ایستاده و به لباسهای او که بابتی دقتی باطراف پراکنده بود نگاه میکرد. بدیوار تکیه داده و بازوی سالمش را روی چشمانش گذاشته بود. پشتش خمیده بود و بزحمت میشد تشخیص داد که این همان مرد بلند قامتی است که وقت راه رفتن آنچنان راست و مردانه راه میرفت.

آنوقت چهره درد آلود و غمزده او را دیدم که دانه های درشت اشک چون سیلی بر آن روان بود. در تمام مدت عمرم این اولین باری بود که اشک پدرم را دیدم او بدون صدا میگریست تا آنموقع پدر قوی و نیرومند من در زندگی تنها قدرتی بود که میتوانست همه چیز بمن بدهد یا از من دریغ نماید اما اکنون او نیز مانند من درمانده و بیچاره شده بود.

احساس ترحم و دردی طاقت فرسا بر وجودم حکم فرماید. پاپا را در آغوش گرفتم. تماس بازوی من وجود او را بلرزه در آورد و ناله گریه آلود خفه و وحشتناکی از گلویش خارج شد. گریه ای که من هرگز آنرا فراموش نمیکنم. این صدا هیچ شباهتی به



صدای يك انسان نداشت بلکه بیشتر به صدای فریاد يك حیوان زخمی  
و مجروح و در حال مرگ شبیه بود و من بعدها نظیر آن فریاد را بارها  
هنگام مرگ افراد دیگر شنیدم .

– اوه پاپا . پاپا .

او آرامی مرا از خود دور کرد . باشپزخانه برگشتم اما  
مشغول مالیدن کره روی يك تکه نان برای آرتور بود و با یکدیگر  
صحبت میکردند . پس از لحظه‌ای پاپا وارد شد و آرتور بساعتش  
نگاه کرد . ساعت بشش نزدیک میشد . اوه خدای من ! زمان  
بسرعت میگذشت . فقط ده دقیقه دیگر برفتنش مانده بود و ما  
میباستی با یکدیگر وداع نمائیم . اکنون هیچ چیز نمیتوانست  
جلو این اتفاق را گرفته و مانع از رفتن او بشود . دقایق چون  
ابدیت بنظر میرسید و من آرزو میکردم که هر چه زودتر این لحظات  
آخرین پایان برسند .

بالاخره آرتور برخاست و بسوی پاپا رفت . دهانش را باز کرد  
تا چیزی بگوید ولی حرفش را در گلو شکست و ساکت ماند .

پاپا با هستگی از جا برخاست ابتدا بازوی سالمش را بلند  
کرد و آنگاه با کوششی وصف ناپذیر بازوی نیمه فلج خود را بالا  
برد و آرتور را در آغوش گرفت . تقریباً معجزه بود که بتواند  
بازویش را خم کند و حرکت دهد . میدانستیم که اینکار برایش  
رنجی غیر قابل تحمل است . دست چپش را روی موهای سیاه آرتور  
گذاشت و سپس دست راستش را هم با حرکت سریعی بالا آورد  
و سر آرتور را در میان دستهایش گرفت . این حرکت برای ما حرکتی  
آشنا و آرامش بخش بود . دستهایش پریده رنگ بود اما لرزشی  
در آنها بچشم نمیخورد . چشمهای شیشه مانندش را بالا آورد و

آنگاه آرتور را بطرف خود کشید و لبهایش را بروی پیشانی او فشرده .

- خدا بهمراحت باشد پسر من ! شانه‌های آرتور را در دست گرفت و او را بطرف آغوش ماما کشید . دستهای کوچک و سفید ماما برای لحظه‌ای روی سر آرتور قرار گرفت در اینموقع لبخندی که حکایت از درد و غمی عمیق میکرد بر لبهایش نقش بست . هرگز او را تا این حد قوی و نیرومند ندیده بودم .

آرتور هر دو دست او را بطرف لبهایش برد و لبخند او را بایکی از شادترین لبخندها پاسخ داد و گفت :

- « مامنیکا ، کلمه‌ای که وقتی خیلی کوچک بود ماما را بان صدا میکرد .

ماما با آرامی گفت :

- وداع آسانی است پسر من . چون میدانم بزودی باز خواهی گشت و در حالیکه هنوز لبخند میزد پیشانی آرتور را بوسید .

آرتور سپس با حرکتی سریع و تقریباً ناگهانی بسوی من برگشت مرا از زمین بلند کرد هر دو گونه‌ام را بوسید و با خوشحالی گفت :

- خوب است که دیگر ترا همیشه پشت سر خود نخواهم دید ! این جمله خشکی و ناراحتی محیط را شکست بازوی او را گرفتم و روی پنجه‌های پایم ایستادم و کوشیدم تا اشکی بدیده نیاورم .

آرتور بطرف من خم شد و بسرعت در گوشم گفت :

- قوی باش گردا آنها بتو احتیاج دارند .

سپس با سرعت از پله‌ها بطرف در دوید . همه‌ما بدن‌بالتش رفتیم میخواستیم او را تا ایستگاه همراهی کنیم ولی آرتور بر گشت

و گفت: خواهش میکنم محبتی در حق من بکنید. نمیخواهم هیچکس  
بایستگاه بیاید.

نه! او نمیخواست ما ببینیم که چگونه نازیها او را در زیر  
ضربات پی‌درپی تازیانه در یک کامیون حمل‌گاوزندانی کرده و  
میبرند. با سرعت شروع برقتن نمود. تازه سپیده سحر میدمید.  
قدمهایش را آهسته کرد و برای لحظه ای توقف نمود. من میدانم  
که او میخواست برگردد و تصویر خانواده‌اش را در جلوی در  
خانه خود در خاطرش ترسیم نماید و بعنوان خدا حافظی دستی تکان  
دهد. اما او اینکار را نکرد. لحظه ای مردد ایستاد ولی بدون  
اینکه روی خود را برگرداند با سرعت قدمهایش افزود و بطرف  
سرنوشت نامعلوم خود گام برداشت.



## فصل چهارم

پس از اینکه آرتور از نظر دور شد پا پا آرامی بازوی ماما را گرفت و باهم وارد منزل شدیم . صحبت کردن فایده‌ای نداشت هر کس میخواست با غم خود خلوت کند . از روی بیکاری شروع بنگاه کردن آلبوم عکسها نمودم . چشم بعکسهای افتاد که در تابستان گذشته گرفته شده بود . روی تخت خود دراز کشیده باسمان آبی نگرستم و درعالم خیال دفتر خاطرات گذشته را ورق زدم و این خاطرات پراکنده را در فکر خود مرتب کردم تا شاید بتوانم رؤیای شیرینی از آینده برای خود مجسم سازم زیرا دیگر حال برایم وجود نداشت و این تنها نوید امیدبخش زندگی من بود . چه رؤیای دلپذیری بود مثلا کرینیکا را میدیدم جائیکه من و ماما تا بستان رادر آنجا گذرانیده بودیم . کرینیکا بیلاق زیبائی بود که در سیصد کیلومتری پبلیتز قرار داشت با بخاطر آوردن مسافرتها و هیجانی که برای تدارکات آن در خود احساس میکردم شوری عجیب سراسر وجودم را فرا گرفت ، من همه آنها را بیاد میآورم زیرا از همان ابتدا کرینیکارا دوست داشتم . هتل ما از یکطرف رو بروی جبال کارپات و از طرف دیگر رو بیانها و مزارع زیبائی قرار داشت و دارای يك استخر زیبا و همچنین زمین تنیس بود .

هر روز یکشنبه باصرار ما را برای تفریح بکنسرت میرفتیم و حتماً میبایستی با کلاه و دستکش حاضر شویم و من چقدر از اینکار متنفر بودم. روز قبل از حرکت خود را بیاد میآورم که بکنسرت در هوای آزاد رفته بودیم یکی از بعد از ظهرهای دلانگیز ماه اوت بود محیط از نیمکتهای سفید، گلهای زیبا، مردم شاد و مردان و زنانی که لباسهای رنگارنگ بتن داشتند پر بود. ما لباس دورنگ سورمه‌ای - سفیدی بتن داشت و کلاه سفید رنگی نیز بر سر گذاشته بود و در آن لباس بسیار زیبا مینمود. از کستر و السهای پوین را مینواخت.

ناگهان مرد لاغر اندامی بطرف صحنه دوید رهبر ارکستر را بکناری زد و با صدای بلند فریاد کشید « آیا همه شما دیوانه شده‌اید؟ آیا از آنچه که در این لحظه اتفاق میافتد بی‌خبرید؟ » و سپس با دست خود بطرف قلل خاموش کوههایی که مرز لهستان و چکسلواکی اشغال شده را تشکیل میداد اشاره کرد و بصحبت خود ادامه داد و گفت :

« از همانجا است که ممکن است هر لحظه مصیبت و بلا دامنگیر ما شود. جنگ در شرف وقوع است و شما خود را آراسته و بنوای موسیقی گوش میکنید بخانه‌هایتان برگردید، سلاح‌ها را بکف گرفته و بیایید تا متفقاً در برابر دشمن صف آرائی کنیم. دکمه پیراهن سفیدش باز بود. موهای پریشانش بروی پیشانیش ریخته بود.

دستهایش آرام نداشت و در صدایش قدرتی عجیب موج می‌زد در این هنگام پلیس سر رسید و مرد جوان را از آن محیط دور ساخت.

مردم زیر لب زمزمه میکردند «دیوانه بود بخاطر برهم زدن آرامش مردم زندانی خواهد شد، لیکن با تمام این احوال سخنان او تأثیر عمیق خود را بخشید و تقریباً تمام مردم سالن کنسرت را ترک کردند .

ماما فکر کرد که بهتر است فوراً بطرف بیلیتز حرکت کنیم اما من اصرار کردم طبق نقشه‌ای که قبلاً داشتیم تا آخر هفته در آنجا توقف نمائیم ولی ماما هنوز مردد بود . صبح روز بعد تلگراف پاپا رسید که از ما خواسته بود بخانه برگردیم و ما هم بسرعت اثاث خود را جمع کرده و باترن بعدی حرکت کردیم . همینکه از نزدیکی مرز چکسلواکی گذشتیم در وجود جنک در آن منطقه دچار تردید شده بودم .

جنگلها سرسبز و آرام بنظر میرسید . مزارع پراز گندم بود و دهقان زادگان دستهای خود را برای مسافرین ترن تکان میدادند . اما وقتی در ایستگاه بزرگتری توقف کردیم دوباره افکارم متوجه جنک شد . چمدانها روی سکوهاى مختلف انباشته شد . همه جا صندوق‌هایی که با حرف درشت و با علامت «ورشو» مشخص شده بود به چشم میخورد .

بعد از ظهر به بیلیتز وارد شدیم . پاپا و آرتور در ایستگاه از ما استقبال کردند و من متوجه شدم که حال پاپا خوب نیست معهدا بادیدن آنها ناراحتیم بر طرف گردید پاپا میگفت بازویش او را ناراحت کرده است ماما که دچار نگرانی شده بود با وحشت گفت :

«جولیوس خیلی رنگ پریده بنظر میآئی»

پاپا جواب داد «نه» این توهستی که چهره ات در برابر آفتاب سوخته است و بعد براه افتادیم همه ساکت و خاموش بودیم خانه

سرد بود ولی من از اینکه دوباره بمنزل خودمان برگشته بودیم احساس لذت میکردم .

روز بعد از بازگشت و یا چند روز پس از آن بود که ماما دکتر را بیالین پاپا احضار کرد و او نیز طبق دستور بستری گردید . اما حالا نمیخواهم بیماری پاپا یا آمدن آلمانها یا رفتن آرتور را بخاطر آورم .

چقدر بهتر است که فقط در مورد آنچه که قبل از جنگ اتفاق افتاده فکر کنم . مثلا مدرسه ام را بیاد آورم که يك دبیرستان ملی بود و بوسیله راهبه های نتردام اداره میشد . ما میبایستی اونیفورمهای سورمه ای رنگ بانوارهای آبی کم رنگ کفشهای ساده و جورابهای قهوه ای رنگ بپوشیم . فقط در تعطیلات تابستان اجازه داشتیم لباسهای دلخواه خود را بتن کنیم . معهنا پوشیدن اونیفورمهای ساده اصلا سبب ناراحتی ما نمیشد فقط موجب میگردد که لباسهای تابستانی روشن تر و دوست داشتنی تر جلوه کند این افکار بهترین وسیله فرار از حال بود . گذشته ام ثابت و بی حرکت در برابرم قرار داشت و من همچنان در آن سیر میکردم .

زمان کودکی و خاطرات گذشته آن با نیروی آرامش بخشی از برابر دیدگانم میگذشت دورانی را که بدون احساس هیچگونه خطر و غرق در شور و نشاط بسر برده بودم شاید همین ایمنی از خطرات و آسیب روزگار موجب شده بود که برای آینده ای که در پیش داشتم هیچ نوع آمادگی و مسئولیتی در وجود خود احساس نکنم . در هر حال زمانی بود شورانگیز و مشحون از خاطراتی نشاط بخش که یادآوری آن نیروی تازه برای مقابله با مشکلات در من میدمید .

روزها بدنبال هم سپری میشد ولی هنوز از آرتور خبری

نبود و هیچکس اطلاعی از پسرش نداشت . برای اینکه خبری بدست آورم هر روز بانجمن یهودیها میرفتم . دو هفته از رفتن آرتور میگذشت و من مایوس و بی خبر از آرتور بمنزل بازگشته بودم که ماما اطلاع داد پاپا استراحت کرده و آقای پیرزبرگ پیش او است . با شنیدن این خبر خوشحال شدم چون آقای پیرزبرگ را بینهایت دوست داشتم . او قدی متوسط موهای خاکستری و سبیل کوچک و چشمان آبی شفافی داشت و از دوستان نزدیک پاپا و همکار تجارتنی او بود . چون بچه‌های همه ازدواج کرده بودند تنها زندگی میکرد و تمام وقت خود را وقف کارخانه کرده بود . او مردی جذاب و باهوش بنظر میرسید و تقریباً بتمام دنیا مسافرت کرده بود .

داستانهای سرگرم کننده بسیاری میدانست و برای هر موقعیتی داستانی برای گفتن داشت . وی اکثر اوقات خود را در خانه‌ها میگذراند و همیشه بخصوص روزهای تعطیل هدایای قشنگی برایمان میآورد . ماما گفت که بطبقه بالا رفته و اطلاع بدهم که غذا حاضر است . وقتی وارد اطاق شدم پاپا و آقای پیرزبرگ در مورد خطراتی که رفتن بکارخانه داشت بحث و گفتگو میکردند و بادر نظر گرفتن مخاطراتی که آنها را تهدید میکرد بالاخره باین نتیجه رسیدند که تا مدتی از اقدام باینکار خودداری کنند .

بعد از ظهر بخوبی گذشت . وقتی آقای پیرزبرگ برای رفتن از جای خود برخاست منم تصمیم گرفتم که برای دیدن یکی از دوستانم بنام ایلس تانیمه‌های راه او را همراهی کنم . خطر ظاهر شدن در خیابان برای دختری بسن من کمتر از مردی بسن او بود .



ایلس کلاین زاهلریکی از بهترین دوستان من بود نازیها پدر او را نیز مثل آرتور برده بودند . او و مادر و خواهر چهار ساله اش کیتی نزد پدر و مادر بزرگشان بسر میبردند . متاسفانه خانه آنها در آنطرف شهر قرار داشت و آنقدر که میخواستیم نمیتوانستیم یکدیگر را ببینیم . وقتی خانه را ترک کردیم پیروز برک گفت «من میخواهم بکارخانه بروم»

گفتم . «اما شما خلاف این تصمیم گرفته بودید ؟»

در جوابم گفت «اوه اما من داخل کارخانه نمیشوم فقط از نزدیکش میگذرم»

پس در اینصورت منم با شما میآیم و بعد از همانجا پیش ایلس میروم .

لحظه ای مردد سراپایم را نگریست و گفت «فکر نمیکنم که آمدن تو صلاح باشد» .

در جوابش گفتم «میدانی که آنها کاری بکار من نخواهند داشت» و همین جمله او را قانع کرد . روز سرد و تاریکی بود و مه نسبتا غلیظی روی برگه های خزان را پوشانیده بود . کارخانه را پیش خود مجسم میکردم که چه صورتی خواهد داشت چون شنیده بودم که نگهبانان لهستانی درختها را بریده و در سر راه آلمانها قرار داده و باینوسیله از ورود آنان بداخل کارخانه جلوگیری کرده اند . اما کوشش آنان به نتیجه نرسیده بود .

پس از نیمساعت پیاده روی بالاخره بنای کارخانه ازدور نمایان گردید . پیروز برک از دیدن دیوارهای خاکستری رنگ که بصورت حصار کارخانه را محصور کرده بود در جای خود خشک شد . چهار بنا تشکیل مربعی را میداد که حیاطی نیز در مرکز آن قرار داشت .

ما جرأت نکردیم که بدر اصلی نزدیک شویم از همان راهی که آمده بودیم برگشتیم و در جاده‌ای وارد شدیم که بدر دیگری منتهی میشد. بهر حال آن در قفل بود و برای پیدا کردن راه ورود دیگری بدور ساختمان چرخیدیم وقتی سرپیچ رسیدیم کوچه بن بست بود و از آنجائیکه ایستاده بودیم کامیونهای بزرگی را که در نزدیک در توقف کرده بودند دیدیم که توده انبوهی از پوستهای قیمتی روی آنها انباشته شده بود. احساس کردم که آقای پیرزبرک بازویم را بسختی میفشرد. محصول سالها زحمت و کار مداوم در برابر چشمهایمان بینما برده میشد. بی اراده بطرف پنجره اطاقی که دفتر پدرم بود نگریستم و سپس صدای خنده عجیب آقای پیرزبرک را که لرزشی نیز در آن احساس میشد شنیدم و علامت قرمزی که کلمات درشت و سفیدی بر روی آن نوشته شده بود اشاره کرد.

### «ورود برای سگها و یهودیها ممنوع»

گفت «خوشحالم خیلی خوشحالم که پدرت اینجا نیست، رفتن با آنجا بیفایده است، و باهستگی برگشت و با حالتی رقت انگیز گفت «بهتر است با سرعت بمنزل برگردی میخواهم تنها باشم»

بدون اینکه بعقب بنگرم بطرف منزل دویدم و آرزوی دیدن ایلس را بدست فراموشی سپردم.

وقتی بمنزل رسیدم از دیدار پدر و مادرم خودداری کرده و آهسته باطاق خود رفتم. دوباره رویاهای گذشته در خاطرم جان گرفتند.

یکبار آقای پیرزبرک مرا بیاد کرینیکا و مرد جوانی

که در کنسرت آن روز ایجاد ناراحتی کرده بود انداخت .  
آقای پیروز برگ دزهنگام جوانی میبایستی شباهت زیادی با او  
داشته باشد .

در حالیکه غرق در افکارم بودم ناگهان متوجه شدم که  
دستگیره در بآعستگی چرخید برای باز کردن دراز جای خود  
پریدم ولی از دیدن آقای پیروز برگ در جای خود میخکوب شدم  
چهره اش رنگ خاکستر بخود گرفته بود . کت نداشت و جلیقه اش  
لك دار و چروك خورده بود . او را روی تخت خود خواباندم .  
و متعجبانه سؤال کردم «چه اتفاقی برایتان افتاد ؟»  
انگشتان خود را بعلامت سکوت بروی لبانش گذاشت و مرا  
بسکوت دعوت کرد .

«چیزی در این مورد بکسی نگو فقط اگر میتوانی کمی آب  
گرم و پنبه بیاور»

وقتی مراجعت کردم جلیقه اش را در آورده بود . پیراهن  
او غرق خون بود هنگامیکه برای بیرون آوردن آن باو کمک  
کردم از شدت درد لبهایش را میگزید به پشت و سینه او جراحاتی  
وارد آمده بود چشم چپ او را خون گرفته و برنگ کبود در آمده  
بود هنگامی که زخمهایش را پانسمان میکردم خاموش بود و  
مثل اینکه با خودش حرف میزد بسخن درآمد و گفت نمیتوانستم  
آنرا تحمل کنم مجبور بودم داخل شوم و آنها هویت مرا پرسیدند  
هیچیک از کارگران نمیخواستند هویت مرا فاش سازند و منم  
در برابر سؤالشان جواب دادم که صاحب کارخانه هستم . پس  
تویك یهودی هستی اینطور نیست ؟

و بعد شروع بزدن من کردند . بعضی از کارگران برای  
نجات من وارد معرکه شدند اما دچار ترس و وحشت شده و بالاخره

سرکار خود رفتند و من بزحمت توانستم خود را بمنزل شما برسانم . وقتی حرفش تمام شد از من قول گرفت و گفت «چیزی در این مورد به پاپانکو بگذار تا شب را همینجا بگذرانم» .  
جای وساندویچ برایش آوردم . او چای را خورد ولی لب بساندویچ نزد و بعد پرسید «آیا هیچ خبری از آرتور هست ؟»

وقتی در جوابش گفتم نه ! سرش را در میان دستهایش گرفت و چشمهایش را روی هم گذاشت . آن شب برای اولین بار پس از رفتن او باطاق آرتور رفتم . همه چیز همانطوریکه خودش گذاشته بود دست نخورده در جایش باقی مانده بود مادرم حتی تخت او را هم مرتب نکرده بود . هنوز نقش سرا و روی بالش باقی بود . من خود را جمع کرده و پای تختش خزیدم تا مبادا سبب ناراحتی او شوم .

روز بعد خیلی زود از خواب برخاستم و بانوک پنجه بطرف اطاقم رفتم تا اگر آقای پیروز برك قهوه یا چیزی خواست برایش ببرم . اما او رفته بود . پتوی من خیلی مرتب تا شده بود . فقط پنبه‌های خون‌آلودی که در سبد اطاقم افتاده بود حواصت روز قبل را شهادت میداد .



## فصل پنجم

روزها گذشت اوایل نوامبر فرا رسید . هر روز بانجمن یهودیها میرفتم اما هیچگونه خبری از آرتور بدست نمیآوردم . بهر حال در آنجا شایعات زیادی بر سر زبانها بود که تعداد دیگری نیز برده خواهند شد و برخی نیز میگفتند که تمام یهودیها از کشور اخراج خواهند شد . در این هنگام بیلیتز فقط درسی کیلومتری خط تقسیم شده قرارداد داشت و از آشویتس میگذشت که بعدها وحشتناکترین اردو گاه مرگ در تمام اروپا گردید . بر اساس این شایعات بسیاری از دوستان و بستگان بیلیتز را بمقصد شهر گاورنمنت ترك میکردند و معتقد بودند مقرراتی که در بیلیتز در مورد آنها وضع شده در آنجا شامل حالشان نخواهد شد .

عمه آنا تصمیم گرفت بخانه خود در زورتکو که چند سال قبل از آمدن به بیلیتز در آنجا میزیست برود ، این شهر در قسمتی از لهستان که در اشغال روسها بود قرارداد داشت و امیدوار بوداگر به گاورنمنت "برود خواهد توانست از آنجا به زورتکو که مستغلاتی داشت برود . اصرار داشت که ماراهم بهمراه خود ببرد و میگفت شما هنوز مقداری اشیاء قیمتی دارید که میتوانید با خود بردارید و «بعلاوه» مطمئن بود که آرتور و دیوید نیز در گاورنمنت

بسر میبرند . او بیپا التماس میکرد اما نتیجه‌ای نگرفت .  
 پاپا گفت من نمیتوانم مانع از رفتن نوشوم ولی در همینجا  
 میمانیم من با این بازو قادر بکار کردن نیستم پول ما هم که  
 تقریباً تمام شده است اما در اینجا بالاخره يك طوری خواهد شد  
 هلن در اینجا متولد شده است فرزندانم در همینجا چشم بجهان  
 گشوده‌اند و من نیز بیش از بیست سال از عمر خود را در بیلیتز  
 گذرانده‌ام . گذشته از اینها مادر اینجادوستانی داریم و بهمین جهت  
 در همینجا میمانیم،

و باین ترتیب عمه‌ها و دخترش بیلیتز را ترك گفتند .  
 برای مدتی مرتباً از آنها نامه داشتیم . اما در دسامبر سال ۱۹۴۰  
 نامه‌های ما در حالیکه مهر قرمز رنگی باین مضمون روی آن  
 خورده بود برگشت : « بدون گذاشتن آدرس محل خود را ترك،  
 کرده‌اند . ماهرگز نفهمیدیم که آنها دچار چه سرنوشتی شدند  
 فقط همینقدر میدانیم که هرگز به زورتکون رسیدند .

چند روز پس از رفتن عمه‌ها در ظهر یکی از روزهای  
 سرد خانمی که او را میشناختیم بمنزل ما آمد و اطلاع داد که  
 گشتاپو در جستجوی آقای پییرزبرك میباشد .

پیدرم گفت « سعی کنید او را پیدا کرده و باو خبر دهید تا خود  
 را پنهان کند، چون گشتاپو هر تصمیمی که بگیرد برگشت از آن  
 غیر ممکن خواهد بود .

ما میدانستیم که ممکنست آقای پییرزبرك در خانه منشی  
 سابق خود که از کارخانه فاصله زیادی ندارد بسر برد چون از  
 پنجره اطاق او میتوانست تقریباً بدون خطر مواظب کارخانه باشد .  
 گفتم : « بهتر است من بروم ،

روز سرد و یخبندانی بود . بادی شدید بر فهارا بهوا  
میپراکند و پیدا کردن جاده خالی از اشکال نبود . درشکه‌ای را  
دبدم که دونفر دهاتی خود را محکم در پتو پیچیده و در آن نشسته  
بودند از آنها خواهش کردم مرا هم سوار کنند آنها نیز خواهش مرا  
پذیرفتند . اسبی پیرو خسته بسختی درشکه را میکشید . تار سیدن  
بان خانه کوچک تقریباً یخزده بودم .

آقای پیرزبرگ در آنجا بود و میخواست غذا بخورد  
بمحض دیدن من از جایش پرید وقتی موضوع را برایش تشریح  
کردم گفت که هر چه زودتر بخانه برگردم و خود نیز برای پیدا-  
کردن مخفی گاهی از منزل خارج شد

هنوز دو بیست قدمی از آن خانه دور نشده بودم که اتومبیل  
بزرگ سیاه رنگی در برابر خانه توقف کرد و افرادی که  
اونی فورم بتن داشتند از آن خارج شده بداخل منزل رفتند . بی اختیار  
شروع بدویدن نمودم و پس از چند لحظه ناگهان بعظمت کاری که  
انجام داده بودم پی بردم .

پیش خود مجسم می کردم که گشتا پومنی آقای پیرزبرگ  
را مورد استنطاق قرار داده است . پیش خود گفتم چگونه زن  
وحشت زده بیچاره میتواند از افشای اینکه دختر یکی از  
مهمترین دوستانش در آنجا بوده خودداری کند ؟ . من خود را  
سرزنش می کردم که چرا اتومبیل را متوقف نکرده تا اعتراف کنم  
که من با آقای پیرزبرگ اطلاع داده ام و تنها من مسئول این کار  
هستم و پدر و مادرم چیزی در این مورد نمی دانند اما خیلی دیر  
شده بود .

پیش خود مجسم می کردم که بخانه مراجعت کرده و آنها  
خالی از پدر و مادرم یافته ام .

درست است که سبب نجات آقای پیرزبرگ شده بودم ولی پدر و مادرم را در معرض خطر قرار داده بودم . بانفس های بریده و هزاران خیال و امید بطرف خانه دویدم . پدر و مادرم در آنجا بودند . آرامشی که از دیدن آنها بمن دست داد باندازه ای بود که متوجه هیجان و نگرانی آنها نشدم . همه چیز را برای آنها شرح دادم اما پاپا فقط سرش را تکان داد .

در آن موقع فهمیدم که چیز دیگری نیز او را رنج میدهد و لحظه ای بعد با توضیحاتی که داد همه چیز برایم روشن شد . موضوع در مورد وسیله ای بود که آرتور را با خود برده بود . آرتور و رفقایش مدت بیست روز در کامیونی که بطرف گاؤرنمنت میرفت محبوس بودند و بعد آنها را در جنگل رها کرده و گروه های اس اس بیجهت شروع بزدن و تیراندازی بطرف آنها نموده اند و عده ای نیز گریخته بودند . و گفته می شد که ۳۶ نفر از زندانیان کشته شده اند . البته این خبر رازنی که شوهرش توانسته بود از چنگ اس اس ها بگریزد نقل کرده بود .

ما مستقیماً هیچ چیز در مورد آرتور نشنیدیم . بمن الهام شده بود که « آرتور زنده است » و مرتباً پیش خود میگفتم « او باید زنده بماند » اما حالا نگرانی پدر و مادرم بمن هم سرایت کرده بود .

اگر آقای پیرزبرگ پیدا نمیشد ممکن بود گشتا پوبه - جستجوی ما بپردازد . شب پراضطراب و وحشتناکی را گذرانیدیم چیزی همواره در مخیله مادرم میگذشت . او زیر لب مرتباً زمزمه میکرد « آرتور، آرتور کجائی؟ و اصولاً هیچ گونه ترس و واژه های نداشت .

من نه قادر بودم بخوابم و نه میتوانستم دراز بکشم .



همچنان کنار پنجره اطاق خوابم نشسته و محو شدن تاریکی شب و دمیدن سپیده سحر را نگر بستم اما گشتاپو نیامد .

دو هفته سپری شد و سرانجام یکی از روزهای اواخر نوامبر پستی در برابر خانه ما توقف کرد و کارتی بما داد که در آن دستور داده شده بود کلیه یهودیها روز دوشنبه دوم دسامبر ۱۹۳۹ ساعت شش صبح بتسلیحات واقع در خیابان هرمان گورینگ مراجعه نمایند . هر نفر فقط اجازه داشت ۵۰ پوند لباس همراه خود ببرد کلیه اشیاء قیمتی ، پول و کلید تمام صندوق خانه ها با تعیین دقیق کلید هر قفل روی میز سرسرای هر خانه گذاشته شود و مجازات متخلفین این دستور مرگ خواهد بود . آنچه را که انتظار نداشتیم اتفاق افتاد ما میبایستی خانه خود را ترک کنیم سکوت همیشگی دوباره بر محیط زندگی ما حکمفرما شد این سکوت فقط هنگام شب با فریاد ماما که پی در پی آرتور را صدا میزد درهم شکسته میشد .

صبح روز بعد مردی در برابر خانه ما توقف کرد و گفت « میتوانم مقداری از چیزهای خود را بفروشید ، پاپا نمیخواست در آن لحظه از کنار ما مادور شود و بهمین جهت بمن گفت که همه چیز را بفروشم . خبر سرعت درهمه جا پیچید و مردم بیلیتز برای خریدن اشیاء بمنزل ما آمدند . آنها ارا بهائی همراه خود آورده بودند و اثاثیه را بیرون برده و در داخل ارا بها قرار میدادند منزل ما را بتاراج میبردند و تنها کاری که میتوانستم بکنم این بود که در گوشه ای بایستم و با وحشتی گران از آینده این منظره اسف بار را تماشا کنم . مردی تمام نقره آلات و کار دو چنگال و چند گلدان کریستال را برداشت و در سبیدی قرار داد و در عوض مقداری اسکناس کثیف و چروکیده در کف دستم گذاشت .

پیش خود فکر کردم که او آنها را از کجا بدست آورده است؟  
 یکنفر دیگر يك سرویس لیوان کریستال شراب و لیکور را که  
 من و آرتور در آوریل سال قبل بمناسبت بیستمین سال ازدواج  
 پدر و مادرمان بانها هدیه کرده بودیم برداشت و مدتی در دست  
 خود نگهداشت و بعد بزمین انداخت و شکست و دريك لحظه این  
 ظروف قشنگ بذرات کوچکی تبدیل شد .

بعد رو بمن کرد و در حالیکه بقطعات شکسته شده آن که  
 بروی زمین ریخته شده بود اشاره می کرد گفت : « من این سرویس  
 را میخواستم اما چون یکی از لیوانهایش کم است نمیتوانم در  
 برابرش پولی بتوبدهم .

در جلو چشمان من قفسه های کتاب یکی پس از دیگری  
 خالی میشد . یکنفر هم مجسمه جفدی را که در قفسه بود برداشت این  
 جفداز سرامیک ساخته شده و پنجه های آن بر روی دو کتاب یکی  
 تورات و دیگری ارسطو قرار گرفته بود و بجای چشمهایش دو  
 لامپ الکتریکی قرار داشت که آرتور غالباً زیر نور آن بمطالعه  
 میپرداخت ،

شخص دیگری رومیزی اطاق نهار خوری که ماما برای  
 گلدوزی آن یکسال وقت صرف کرده بود برداشت همه تابلوهای  
 نقاشی بتاراج رفته بود .

مقدسات خانه ما به یغما رفته و زنجیرهای رسوم پاره  
 شده بود و در محراب عشق و محبت ما دیگر اثری از تقدس به چشم  
 نمیخورد .

و من با مقداری اسکناسهای کثیف و چروکیده و چرب و یک  
 مشت سکه مبهوت و متحیر بر جای خود خشک شده بودم . چشمان  
 خود را بسته و بطبقه بالا رفتم تا پولها را به پایا بدهم . بازوی

پاپا که بگردش آویخته بود سنگینی میکرد و ضعف ماما بنهایت درجه رسیده بود بالاخره از خستگی مفرط بخواب سنگینی فرو رفت. دوازده روز بعد میبایستی خانه خود را ترک میکردیم. برای ماما چه میتوانستم بکنم؟ او مرتباً آرتور را صدا میکرد. در مورد او تصورات وحشتناکی بخاطر نقش میبست. آیا او از شدت گرسنگی و تشنگی در کامیونها از دست رفته بود؟ آیا او را مضروب کرده بودند یا او بداخل جنگل فرار کرده یا در جنگال بیرحم سرما گرفتار شده بود؟ آیا شلیک گلوله‌ای بزنگی او خاتمه داده یا هنوز میبایست سختی‌های شکنجه و عذاب را تحمل کند. آیا واقعاً او در مسیر این اتفاقات و حوادث بوده است؟ اگر غیر از این بوده پس چرا نامه یا پیغامی برای ما نفرستاده است. مرتباً بخودم نهیب میزدم که اوزنده است و بعد چهره بی‌حالت او را در تاریکی مجسم میکردم. ماما مرتباً نام او را بر زبان می‌آورد. آنشب چنان خود را با مرگ نزدیک میدیدم که آرزو میکردم در جنگال مهلك عفريت مرگ گرفتار شوم. این آسانترین راه حل و تنه‌اراه نجات بنظر میرسید.

شنیدیم که يك فامیل بطور دسته جمعی دست بخودکشی زده بودند. منهم تقریباً آرزو داشتم که پدر و مادرم چنین پیشنهادی بکنند.

در برابر پنجره اطاقم ایستاده و پیشانی خود را بشیشه سرد چسبانده بودم. پاسی از شب گذشته بود ولی خواب بچشمانم راه نداشت در آن لحظه مرگ را باشکوهتر از همیشه احساس میکردم. رفتن در رختخواب و دیده فرو بستن و برای همیشه بخوابی گران فرو رفتن و هرگز دیده بجهان نگشودن یکدنیا شکوه و عظمت بدنبال داشت. ناگهان دست پاپا را روی شانم

احساس کردم . صورتم را برنگرداندم ولی او گردنم را گرفت و مرا بازور بطرف خود بر گرداند . چشمانش را در چشمانم دوخت و سپس بافکارم جواب داد .

« آنچه که در این لحظه فکر تو را بخود مشغول داشته است همه اشتباه است ، این فقط ترس است » نمیتوانستم انکار کنم . او دست خود را زیر چانه ام گذاشت و با قدرت عجیبی با عمق نگاهم نفوذ کرد « بمن قول بده هر اتفاقی که بیفتد تو دست بچنین کاری نخواهی زد » .

قادر بحرف زدن نبودم .

گفت :

– من میخواهم بمن قول بدهی .

گفتم « قول میدهم پاپا ! » و در سالهای بعد هم وقتی مرگ مرا تنها راه حل می یافتم قول خود را مانند سوگند مقدسی بیاد می آوردم .

روز بعد خبر خوشی رسید که نمیبایستی به تسلیحات برویم رفتن ما بتاخیر افتاده بود و می توانستیم در خانه خود بمانیم . اما حال ماما بهتر نشده بود . او بیشتر اوقات آنروز وروز بعد را در خواب بود .

## فصل ششم

قبل از فرارسیدن کریسمس برف سنگینی بارید . معمولا در این فصل برای اسکی میرفتیم و روی تپه‌ها بازی میکردیم اما برعکس امسال حتی فکر آنرا هم نکردم .  
دو روز قبل از کریسمس هوا گرم و برف‌ها آب شد .  
خیابانها کثیف و گل‌آلود بود . بعد از ظهر پاسبانی چندضربه بدر زد .

فریاد او که در ابتدا نامفهوم بود مارا برقتن بزیر زمین جا،یکه ترود (پیشن خدمت) در آنجا زندگی میکرد امر میکرد .  
من و ماما و پاپا بمجمله شروع بجمع آوری اشیاء خود کرده و مقداری از آنرا هم در سرسرا جا گذاشتیم .

پاسبان با صدای بلندی فریاد میزد « زودتر - زودتر ،  
و پاپا سعی میکرد با بازوی مجروح خود مقداری از اثاثیه را  
حمل کند . من از نزدیک ترود گذشتم . او هم اثاث خود را بطبقه  
بالا میبرد بسادگی و بدون اینکه در لهنش حالت کینه و طعنه  
مشاهده شود گفت :

« خوشحالم که امسال برای کریسمس جای خوبی خواهیم  
داشت ، و این امر بنظرش کاملا طبیعی بود .

خشمی در درونم زبانه کشید که نزدیک بود او را بزنم .  
اما ماما پشت سرم می آمد و با زدن پشتم مرا اشاره بر رفتن  
پائین نمود .

سراسر زیر زمین را آب فرا گرفته بود دیوارها مرطوب  
و برق نیز قطع شده بود ماما با طاق زیر شیروانی رفت و چراغ  
دستی که با پارافین میسوخت و از جنک اول جهانی بیعد مورد  
استفاده قرار نگرفته بود پیدا کرده و بزیر زمین آورد . ابتدا  
چراغ را پاک و براق کرد و با دستمال نرمی شروع پاک کردن  
لوله آن نموده سپس قتیله چراغ را روشن کرد . چراغ کمی  
دود کرد ولی بالاخره روشن شد . ماما لوله را در سرپیچ چراغ  
قرار داد و سپس قتیله را بالا کشید . چراغ کهنه روشنائی ملایمی  
باطراف میزداد . گرچه ماهنوز در خانه خود بسرمیبردیم ولی  
احساس میکردیم که در مسافت بعیدی از آن زندگی میکنیم .

شب کریسمس تا آنجا که بیاد میآورم بدیدن نینیا رفتم .  
نینیا تنها کسی بود که مرتبا بدیدن ما میآمد و توجهی بگفته یا  
کرده آلمانها نداشت . او وضع بخصوصی در منزل ما داشت .  
نینیا برنزا یک پیرزن اطریشی بود که وفاداری خود را نسبت به  
فرانس جوزف پادشاه قدیمی خود حفظ کرده بود . چون منطقه ما  
مدتی جزء امپراطوری اطریش هنگری بود از این رو او میتوانست  
فقط بزبان آلمانی صحبت کند .

نینیا زندگی سختی را گذرانده بود . وقتی خیلی جوان  
بود شوهر خود را از دست داده و چهار فرزند خود را در نهایت  
سختی بزرگ کرده بود . تنها پسر او که وکیل بود قبل از جنگ  
جهانی اول ازدواج کرده و در هنگام شروع جنگ در ارتش  
اطریش نام نویسی کرده و در حین جنگ کشته شده بود . او هرگز

دختر خود را که پس از مرگش متولد شده بود ندید. عروس برنزا بعنوان مستخدم در خانه‌ای که فاصله زیادی از منزل ما نداشت کار میکرد و خانم برنزا هم بچه او را که ایرمانام داشت بزرگ می‌کرد.

نینیا غالباً از حوادثی که باعث آمدن او بمنزل ما گردید صحبت میکرد. در آوریل سال ۱۹۲۴ شعله‌های آتشی در خانه‌اش زبانه کشید و کلیه هستی او را نابود ساخت.

نینیا چون پدر و مادر بزرگ مرا میشناخت روز بعد از حادثه برای گرفتن لباس بمنزل آنها رفت. برایم تعریف کرد که تنها تن‌پوش او در آن روز کت کهنه‌ای بود که از زمان پستیچی بودن شوهرش بیادگار مانده بود.

مادر بزرگم فکری بنظرش رسید و گفت:

« دخترم هلن بزودی صاحب فرزندی خواهد شد ، همه ما بدنبال کسی میگردیم که پرستاری از این طفل را بعهده بگیرد .

و باین ترتیب نینیا که در آن زمان پنجاه ساله بود و ایرما که هفت سال داشت بمنزل ما آمدند . در ابتدا قرار شد او تا زمانی در منزل ما بماند که ماما سلامت کامل خود را بدست بیاورد اما در واقع نینیا مدت سیزده سال یعنی دو سال قبل از جنگ در خانه ماما ماند .

در آن سالها مدتی نیز نینیا اطاقی در همسایگی ما گرفت و با عروس و ایرنوه‌اش زندگی میکردند اما اغلب اوقات خود را با ما میگذرانید و ایرما هم بدین ترتیب بزرگ میشد .

از روزیکه من متولد شدم نینیا پرستاری مرا بعهده گرفت او نشستن و راه رفتن و حتی اولین کلمه حرف زدن را که «پاپا»

بود بمن آموخت و پس از آن هم او را نینیا ناخطاب میکردم. ما همه باو اطمینان داشتیم چون در واقع عهده دار همه چیز بود. بهتر از همه اینکه داستان‌های بسیار جالبی بدانست. بالاخره وقتی که ایرما نوه اش ازدواج کرد او نیز منزل ما را ترک کرد و در نزدیکی ما مسکن گزید. در آن زمان او شصت و سه ساله بود. در روزهای گرم تابستان وقتی که بمدرسه میرفتم او میان پنجره اطاقش انتظارم رامیکشید و سیب یا شکلاتی برایم پرت میکرد: در شبهای طولانی زمستان بدیدنش میرفتم و در آن زمان بود که برایم داستان‌های هیجان انگیز و طولی میگفت:

با آنکه آلمانها او را بکلانتری احضار و بوی اخطار کرده بودند که از آمد و رفت بخانه ما خودداری کند مع هذا وقتی به اخطار آنها نمیکذاشت. هیچیک از همسایگان رفت و آمد او را گزارش نمیدادند. شاید علت آن سن زیاد او بود و یا از بستگی عمیق او نسبت بما اطلاع داشتند. نینیا چیزهایی از قبیل شکر مربا - شیرینی و گاهی تخم مرغ که یهودی‌ها نمی‌توانستند تهیه کنند برای ما می‌آورد.

وقتی باو اعتراض میکردیم که او با آوردن چنین چیزهایی خود را از آنها محروم میسازد نگاه عمیقی بمن میکرد میگفت:

« چون بچه در حال رشد است باید غذا بخورد، زندگی من تقریباً رو با تمام است.

شب کریسمس بدیدن نینیا رفتم. کریسمس در خانه اش مانند همیشه زیبا جلوه میکرد. درخت کریسمس با تزئینات آن و هدایایی که بادقت و سلیقه خاصی برای ما تهیه شده بود بر زیبایی آن میافزود. فقط نوع هدایا با سابق فرق کرده بود. در سالهای قبل نینیا همیشه بمن کتاب و اسباب بازی و باما کوسن‌های گل-



دوزی شده و یا چیزهای قلابدوزی میداد ولی امسال هدیه من دستکش پشمی و شیرینی و هدیه ماما يك شیشه مربا و يك پوند شکر بود. هدایائی که من برای نینیا بردم باسالهای قبلی خیلی فرق داشت. برخلاف همه ساله بجای لباس و يك سبد پراز میوه و شراب چون امسال چیزی نداشتم که باو بدهم يك گلدان چینی سبز رنگ که دو اژدها بجای دو دسته آن قرار داشت برایش بردم. از پنجره او میتوانستم باغ خودمان را ببینم. برف بشدت میبارید و چادر سفیدی از برف پشت بام و سراسر باغ را پوشانیده بود.

بعد از کریسمس جیره ما را بشدت تقلیل دادند و روی هر کوپن کلمه یهودی مهر شد. جیره ما کمتر از نصف جیره غیر یهودیها بود. جیره زغال خیلی کمتر شد و فقط با گرم کردن دو اطاق و پوشیدن لباسهای گرم و خارج نشدن از منزل توانستیم خود را گرم نگهداریم. با فرارسیدن سال جدید دستوری صادر شد که بازو بندهای سفیدی که ستاره آبی رنگی رویش قرار داشت و کلمه یهودی بر رویش نوشته شده بود بیازوی خود ببندیم. کمی پس از آن دستور داده شد که ستاره بازو بند زرد رنگ و نوشته آن سیاه باشد چون این رنگ مشخص تر از رنگ سفید بود.

روز بروز بر نگرانی ما نسبت بآرتور افزوده میشد و درست پس از سال جدید نامه ای از گيسا که خطاب بآرتور نوشته شده بود دریافت داشتیم بیچاره چقدر انتظار کشیده بود که خبری از گيسا بدست آورد. او در آن نامه برای آرتور شرح داده بود که او با پدر و مادرش در کراکو زندگی میکنند و تمام هستی خود را از دست داده اند.

واضافه کرده بود که پدرش بسختی بیمار است. در جوابش فوراً نامه ای نوشته و باو اطلاع دادم که آرتور مدتی است که خانه را ترك کرده است. چندروز بعد نامه دیگری از وی دریافت داشتم که حاوی اخبار خوشی بود. او از منبع دیگری چیزهایی راجع بآرتور شنیده بود که وی سلامت بوده در روسیه بسر میبرد. حالا اشتیاق ما برای دریافت نامه های گیسا چندین برابر شده بود. فکر میکردیم که او بزودی و بطور مستقیم نامه ای از آرتور دریافت داشته و ما را نیز مطلع خواهد ساخت.

یکی از روزهای اوایل فوریه یکی از دوستان آرتور بنام پیتر از کراکوا وارد شد. کراکوا در هشتاد کیلومتری بیابان قرار داشت. گاهی از اوقات گرفتن اجازه خروج از آنجا امکان داشت و پیتر نیز از این فرصت استفاده نموده بود. گیسا باو گفته بود که بدیدن ما بیاید و آخرین اخبار را در مورد آرتور در اختیار ما بگذارد.

او گفت علت اینکه آرتور مستقیماً برای شما نامه نمی نویسد اینست که نامه های سانسور میشوند و بهمین جهت آرتور اخبار را بوسیله شخصی که از روسیه اشغال شده مراجعت میکرد برای گیسا میفرستد.

پیتر شام را با ما صرف کرد آن شب بسیار خوب و فراموش نشدنی بود. ما او را با جواناتر و خوشالتر بنظر میرسیدند و بیچاره پسرک را مرتباً تحت استنطاق قرار میدادند و باین ترتیب میخواستند هر چه بیشتر در مورد آرتور بشنوند و احتمالاً در اواخر کار او برای خوشحال ساختن آنها مطالبی از خود میبافت. هنگامی که میخواست ما را ترك کند او را تا نزدیک در مشایعت کردم. در

بیرون از خانه بادی سردی میوزید . چهره خوشحال خود را برای گفتن خدا حافظی بطرفش بر گردانده و بخنده گفتم .  
 « اوه خواهش میکنم یک چیز دیگر هم در باره آرتور بگوئید . »

ابتدا تصور کردم که وزش باد مانع از شنیده شدن کلمات من شده است بنا براین سؤال خود را تکرار کردم .  
 او شانه مرا بسختی گرفت و خیره در چشمانم نگریست و بتندی در گوشم گفت « کیسا هیچ خبری از آرتور ندارد، اوسعی میکند با فرستادن اخباری در مورد آرتور مادر و پدر ترا خوشحال سازد و بحرف خود ادامه داد و گفت « اوه چرا این مطلب را بتو گفتم، نه البته همه اش هم اینطور نیست . شایعاتی در جریان است که البته ممکن است اساسی داشته باشند . »

آنکاه مرا متحیر و مبهوت در میان بر فها بدست تنهایی سپرد بر باد رفتن امیدها و آرزوهای انسان بمراتب بدتر از عدم وجود آنها است . وقتی بزیر زمین باز گشتم ماما و پاپا در باره آرتور گرم گفتگو بودند آنقدر خوشحال و مسرور بنظر میرسیدند که بهتر دیدم مهر سکوت بر لب زده و کلمه‌ای از آنچه که پیتربهنکام خدا حافظی بمن گفته بود با آنها باز گونکنم .

شب سختی را با انتظار فرا رسیدن سحر گذراندم تا بدیدن نینیا بروم . گرچه گاهی اوقات مطالبی را از ماما و پاپا مخفی میداشتم ولی هیچ چیز از نینیا پوشیده نبود . اما وقتی سپیده سحر دمید تصمیم گرفتم که حتی به نینیا نیز چیزی در اینمورد نگویم . سعی کردم که با اطمینان کنم ولی کوشش من برای راضی کردن خودم به نتیجه نرسید . اسرار آرتور مربوط بمن بود و تنها من

میباستی از آن آگاه باشم.

تصور نمیکنم که علت سکوت من مخفی داشتن واقعیت دردناکی از پدر و مادرم بود بلکه فقط علت آن این بود که افراد در این سنین مایلند که بار سنگین ناراحتیها را تنها بدوش بکشند.

احساس دور داشتن آنها از ناراحتیها و دردها قدرت و اطمینان تازه‌ای بمن می بخشید. مرتباً از گیسو نامه‌ای میرسید که همه حاوی اخبار غیر مستقیمی در باره آرتور بود. در ماه مارس تلگرافی ازدائی خود لیو که از استانبول ترکیه (مخابره شده بود) دریافت داشتیم نوشته بود «نامه آرتور را دریافت داشتم. او سلامت است»

خوشحالی ما بنهایت درجه رسید اما بعد بخاطر آوردن که قبلاً برایش نامه‌ای نوشته و گفته بودم که هیچ خبری از آرتور نداریم و باین دلیل بسیار نگرانیم.

بهر حال احساس کردم که او این تلگراف را برای تسکین خاطر و از بین بردن نگرانیهای ما فرستاده است. از طرفی هم احساس کردم که او هرگز چنین مسئولیت بزرگی را بعهده نمیگیرد. سعی کردم که از دریافت این خبر خوشحال شوم ولی متأسفانه موفق نشدم قلب خود را با چنین خبر مسرت بخشی خوشحال و راضی سازم.

آنشب وقتی که ماماسر گرم تهیه‌شام بود پا پا مرا بنزد خود خواند و در حالیکه با نگاهی نافذ بمن خیره شده بود گفت «بنشین گدا! احساس میکنم که چیزی آزارت میدهد نمیخواهی بمن بگوئی؟»

من اصرار کردم که «چیزی نیست پاپا ! چیزی نیست»  
نگاه عمیق خود را بمن دوخت و مانند اینکه کتاب بازی  
رامیخواند گفت «راجع بآرتور است» «از وقتی که پیتر بمنزل ما  
آمد این ناراحتی در وجودت ظاهر شده است حالا حقیقت را بگو  
خواستم همه چیز را بزبان بیاورم اما ناگهان بدون اراده کلمات دیگری  
بر زبانم جاری شد .

شروع بصحبت کرده و گفتم «بله پاپا این ناراحتی از همان  
شب که پیتر بمنزل ما آمد شروع شد ، من باهستگی و با تعمق حرف  
میزدم . «وقتی شنیدم آرتور از دردها و مشقاتی که دامنگیر ما  
است رهائی یافته نسبت با وحسادت ورزیدم و بر حالش رشک  
بردم ،

هنگام صحبت با گیسوان خود بازی میکردم « من از  
نرفتن بمدرسه و انجام کارهایی که سابقا میکردم احساس دلتنگی  
میکنم .»

میدانم که باید از حسرت ورزیدن با آزادی آرتور شرمگین  
باشم اما چه کنم که کاری اذ دستم ساخته نیست ،  
پاپا آهی کشید و گفت «پس اینطور ! من از این میترسیدم  
که پیتر چیزی بتو گفته باشد که از بیان آن برای ما خودداری  
نموده بود ،

دروغ را ارتعاشی فرا گرفت . اما از اینکه داستان  
من بخوبی کارگر شده بود احساس خوشحالی عجیبی میکردم  
و خود را مانند هنر پیشه ای در روی صحنه بزرگی احساس  
میکردم .

روز بعد پاپا باطاق زیر شیروانی رفت و کتابهایی را

پیدا کرد که ماما در هنگام رفتن بمدرسه در اطریش از آنها استفاده میکرد .

او بمن گفت « در مورد آن چه که دیشب بمن گفتی حق داشتی » . من میبایستی قبلاً فکر درس و مدرسه ترا میکردم . تصمیم گرفته‌ام تا آنجا که میتوانم بتودرس بدهم .

درمدرسه بما زبان لهستانی آموخته میشد و من فرانسه و لاتین را نیز فرا گرفته بودم اما زبان اول من آلمانی بود . خیلی خوب میتوانستم صحبت کنم گرچه هیچوقت خواندن و نوشتن آنرا یاد نگرفته بودم . حالا پاپا تصمیم داشت که خواندن و نوشتن را بمن بیاموزد و در عمل هم ثابت کرد که استاد خوبی است . من خیلی بیشتر از آنچه که ممکن بود درمدرسه بیاموزم از او آموختم . وقتی که در مورد تحصیل خود با دوستم ایلین صحبت کردم او نیز اظهار علاقه کرد که در جلسات درسی من شرکت کند و از آن پس مرتباً بمنزل ما می‌آمد و پاپا بهر دو نفر ما درس میداد . در اواخر ماه مارس من و پاپا در آشپزخانه زیر زمین خود مشغول کار بودیم ماما بعیادت یکی از دوستان بیمارش رفته بود . ما مدتی مکث کردیم تا به پستی که از نزدیک درما عبور میکرد گوش کنیم که خانم پروتزا یکی از همسایگان ضربه‌ای بدر نواخت و پاکت خاکستری رنگی را بدست پاپا داد و گفت .

« آقای وایزمن این نامه برای شما است » نمیدانم چرا آرتور آنرا با درس منزل من فرستاده است . در یک لحظه سکوت عمیقی حکمفرما شد و سپس پاپا پاکت را باز کرد و دستخط آرتور در برابر دیدگان متحیر ما قرار گرفت

پاپا نتوانست از باز کردن پاکت خود داری کند و مرتباً دستهای آن خانم را غرق بوسه میساخت نه او و نه من هیچیک

قدرت تکلم نداشتیم. احساسی امید بخش توام با التهای عجیب ما را در خود فرو برده بود و بعد از لحظه‌ای سکوت پا پانامه را باز کرد و شروع بخواندن نمود. دستهایش میلرزید سرش تکان میخورد. چشمانش آنقدر سنگین و در اثر اشک مرطوب شده بود که میبایستی لحظه مکث کند تا اشکهایش را با دستهایش بزداید. اما چه اخبار جالبی! آرتور و دیوید هر دو سلامت در شوروی بسر میبردند. چیزی که بیشتر بجز شابهت داشت این بود که اولین شبی که آنها در خیابانها پیاده راه میرفتند تا غذا و پناهگاهی برای خود پیدا کنند با عمو آرون پدر دیوید که تصور میشد مرده است برخورد نموده بودند. پدر دیوید سعی میکرد که عمه آنا و میریان را نیز بنزد خود بشوروی ببرد.

در ضمن مطالعه نامه متوجه شدیم که اولین صفحه نامه خطاب بخانم پروتزا نوشته شده است. آرتور نوشته بود که هنوز اطلاع ندارد که آیا ما در همان خانه بسر میبریم یا خیر و بهمین جهت نامه را با درس او میفرستد با امید اینکه شاید او بتواند آنرا بدست ما برساند و نیز در نامه پیغامی را در چند خط برای من نوشته بود «میدانم که تو همانطوریکه بمن قول داده بودی شجاعت خود را حفظ نموده‌ای» این کلمات که بخط برادر من نوشته شده بود در آن لحظه تسلی بخش کلیه دردها و آلام و نگرانیهای من گردید.

وقتی ماما بمنزل مراجعت کرد با اشتیافی هر چه تمامتر نامه را برداشت و در برابر پنجره ایستاد. قبل از خواندن آن شروع بدعا نمود. آنروز بعد از ظهر من و پاپا و ماما تمام وقت را در کنار هم نشسته و آن نامه را چندین بار خواندیم.

احساس تازه ای در درونم بیدار شد که بمن نهیب میزد  
آنچه را که بین من و پیترا گذشته بود با پدر و مادرم در میان  
بگذارم .

نگفتن آن بسیار مشکل بود ولی حفظ اسرار باعث کسب  
افتخار و سر بلندی من میشد. اما احساس کردم که بهتر است در این  
لحظه چیزی نگویم چون پس از آن پدر و مادرم هرگز بمن اعتمادی  
نخواهند کرد.





## فصل هفتم

در بهار آنسال نامه‌های آرتور مرتباً میرسید . این نامه‌ها وسیله‌ای بود که همواره ما را مشتاق و منتظر نگه میداشت . او هیچوقت در نوشتن جنبه احتیاط را ازدست نمیداد زیرا بخوبی اطلاع داشت که چشمهای بسیاری نگران خواندن آنها است . حالش خوب بود و شغلی در یکی از لابراتوارهای شیمی لوو Lvov که در ۳۵۰ کیلومتری بیلیتز قرار داشت و جزء روسیه اشغال شده محسوب میشد پیدا کرده بود . نوشته بود که سعی خواهد کرد پولی برای ما بفرستد و کمی پس از آن هم پول بدست ما رسید . ماما میگریست اما تشخیص اینکه این اشکها که بر گونه‌اش میغلطید اشک شوق بود یا غم برایم دشوار بود .

من با جدیت تمام درس میخواندم و در عرض دو تاسه ماه توانستم آلمانی را بخوانم و بنویسم .

هر روز بر تعداد یهودیانی که بیلیتز را بمقصد گاورنمنت ترک میکردند افزوده میشد قبل از جنگ تعداد یهودیان بیلیتز در حدود هشت هزار نفر بود اما تا بهار سال ۱۹۴۰ این تعداد به سه هزار نفر تقلیل یافت . و در میان آنها افراد جوان کمتر بچشم

میخوردند . مردان جوانی چون آرتور برده شدند و با گذشت ماهها و هفته‌ها از تعداد دخترها نیز کاسته شد. دوستان من که باقی ماندند روت سینگر که با مادربيوه‌اش زندگی میکرد . گرتل و هر تا که فقط مادرو مادربزرگشان زنده بودند . مری رایشمن که بندرت او را میدیدم زیرا میبایستی از پدر بیمارش پرستادی کند . ریتا که دو برادرش را برده بودند و ایلس گلایزهلر و - اسکیا بر گمن . پدر ریتا افسر ارتش اطریش بود اطلاع داده بودند که در حین عملیات مفقود شده است . ایلس نزدیکترین دوست من بود . از میان این دخترها فقط من و اسکیا در کنار پدر و مادرمان زندگی میکردیم .

بتدریج پول ما تمام شد و چیزی از آن باقی نماند . برای خرید غذا با مشکل عظیمی روبرو شدیم . ما ما توانست این مشکل را حل کند . او همیشه کارهای دستی قشنگی تهیه میکرد . یافتنی و برودری دوزی او دوستان ، بستگان و همسایگان را بتحسین واداشته بود و حالا فکری بخاطرش رسیده بود .

بافندگی بیشتر مورد توجه بود اما نخ آن نایاب بود . باین نتیجه رسیدیم که با باز کردن لباسهای پشمی و شال و امثال آن شروع بیافتن نمائیم . تمام شب را در نور چراغ نفتی بطور مداوم کار میکردیم و وقتی مقررات کوپن نفت سخت تر شد مجبور شدیم از نور شمع استفاده نمائیم .

ما چیزهای قشنگی میبافتیم . زمانیکه آرتور بمدرسه میرفت در تجزیه و ترکیبهای شیمی باو کمک میکردم و از اینرو از رنگ کردن پشم و پنبه بخوبی اطلاع داشتم و بدین ترتیب انواع و اقسام لباسهای پشمی تهیه کرده و آنها را در معرض تماشای مردم قرار دادیم و .... بزودی شهرتی کسب کردیم . سفارشات بسیاری

دریافت میداشتیم که گاهی انجام همه آن از عهده ما خارج بود و مردم در برابر پیراهن در حدود هشت تا ده مارک پول میپرداختند. این قیمت مناسبی بود چون قیمت نان در حدود ۱۲ فونیک بود اما ما فقط میتوانستیم نان را از بازار سیاه تهیه کنیم. قیمت هر قرص نان ۳۰ مارک بود و بنا بر این برای اینکه بتوانیم یک قرص نان بخریم میبایستی سه پیراهن بیافیم که اینکار یک هفته طول میکشید. بعدا ما ما از مردم خواهش کردیم که بجای پول غذا بدهند و این عمل پیشرفت زیادی برای ما بود.

وقتی که برای تحویل لباس بخصوصی عجله در کار بود مجبور بودیم از صبح تا شب و گاهی تا روز بعد بکار پردازیم. در حین کار پاپا پیپ را بگوشه لباسش میگذاشت و کتابی را با صدای بلند برای ما قرائت میکرد.

پاپا مخارج ما را دقیقاً حساب میکرد او را میدیدم که با بازوی فلج خود به نوشتن مشغول است و در همان لحظه بخاطر میآوردم که چگونه پشت میز آبنوس خود می نشست و چقدر خوش قیافه بنظر میرسید. بالای سرش تصویر سیاه قلم حضرت مریم که بوسیله درون ترسیم شده بود آویزان بود و ما هنوز این تابلورا داشتیم آنرا خوب پیچیده و در زیر تشک پاپا مخفی کرده بودیم تا در روز مبادا در برابر غذا بفروشیم ولی در اینجا پاپا مغموم و رنگ پریده بالباسی مندرس پشت میز آشپزخانه نشسته و مقداری دیگ و ماهی تابه بالای سرش آویزان بود. من نتوانستم از فرو نشاندن ترس خود خودداری کنم و پرسیدم «پاپا، چقدر پول داریم؟ و برای چه مدت کافی خواهد بود؟ ولی خیلی زود از گفته ام پشیمان شدم.

نگاهی بمن کرد و گفت «نگران نباش، لبخندی بر گوشه

لبانش نقش بست و من آرامشی در خود احساس کردم .  
 کار روزانه ما برای فراهم کردن غذا کافی بود و همیشه  
 انتظار فردائیرا میکشیدیم تا «آزادی» چهره درخشان خود را  
 بنمایاند یا نامه‌ای از آرتور برسد یا بهار فرارسد .

هشتم ماه مه آنسال شانزده ساله بودم . بعد از ظهر روز  
 تولدم باران تند و شدید ماه مه باریدن گرفت . اما بهتر از همه  
 اینکه نامه‌ای از آرتور دریافت داشتیم .

نامه‌ای که بخاطر روز تولدم فرستاده شده بود و در همان  
 روز هم رسید . عکس آرتور در جوف پاکت بزد . در آن عکس لباس  
 تازه‌ای بتن داشت و مسن تر و کاملتر و همچنین عجیب تر بنظر میرسید  
 و این همه فرق تنها بخاطر سبیلی نبود که گذاشته بود .

از زیر زمین خارج شده بیباغ رفتم و خود را بروی علفهای  
 مرطوب انداختم و با صدای بلند گریه کردم بدرستی نمیدانستم  
 این اشکها بچه منظور از دیدگانم فرو میریخت فقط همینقدر میدانم  
 این گریه بخاطر خوشحالی ، بخاطر جنک ، بخاطر پدر و مادرم و  
 حتی بخاطر دور بودن آرتور و یا وضعیتی که داشتیم نبود . این  
 اشکها بخاطر خودم ریخته میشد . من خود را از سهمی که از  
 زندگی داشتم محروم میدیدم . لذا میگریستم چون بحال خود  
 تأسف میخوردم و بیقرار و ناراحت بطور عجیبی احساس تنهایی  
 میکردم .

چند روز بعد علامتی روی در باغ زده شد « فقط برای  
 استفاده آلمانها» . دستور حیلی ظالمانه‌ای بود که ما حتی نتوانیم  
 از باغ خود استفاده کنیم . بخصوص برای پاپا که در تابستان وقتی  
 که قلبش ناراحت میشد احتیاج بهوای آزاد داشت و شانس بود  
 که بتواند بدون ترس از دستگیری در باغ قدم بزند . من راه

حل دیگری پیدا کردم و بدیدن دوستم اسکیا رفتم . پدر و مادراو  
متصدی نظارت بر گورستان بودند .

وقتی جنگ فرا رسید آنها نیز بچند اطاقی که نزدیک نماز-  
خانه بود نقل مکان کردند . تا آنجا که میتوانستم بدیدن او میرفتم  
و باهم در گورستان گردش میکردیم . ما از مردگان بخصوص  
سر بازان و کودکانی که در عنقوان شباب با قلبی مملو از امید ، ناکام  
از دنیا رخت بر بسته و در دل خاک مسکن گزیده بودند مواظبت  
میکردیم . من واسکیا ساعاتی را بدون دغدغه خاطر در میان  
گلهای زیبا میگذرانیدیم . مردگان تنها دوست و همدرد ما شده  
بودند .

بدین ترتیب هنگامیکه دشمن فاتحانه به پیش میرفت ما  
با قطع تماس با دنیای خارج در بیم و امید بسر میبردیم . ترس و  
نگرانی جزئی از زندگی روزانه ما شده بود و پیشرفت جنگ برای  
ما در درجه دوم اهمیت قرار گرفته بود .

برای من عقب نشینی های پی در پی متفقین در جنگ باسانی  
قابل قبول نبود . فقط بطور مبهمی احساس میکردم که شکست  
آنها بدون دلیل نبود زیرا آلمانها میباید قبل از سقوط در سراشیبی  
شکست باوج قله پیروزی برسند . (فواره چون بلند شود سرنگون  
شود) زمانی که ورماخت (ارتش آلمان) پیروزمندانه قدم بدانمارك  
و نروژ گذاشت پا پا سر خود را بحال تأسف تکان داد و پرسید  
«هیچکس قادر نیست مانع از پیشروی آنها شود ؟» .

مامادر حالیکه مشغول بافتنی خود بود گفت «بالاخره اوهم  
بسر نوشت ناپلئون گرفتار خواهد شد» . و سپس هردو ساکت  
شدند .

من در حالیکه نشسته و از ماما به پا پا و بالعکس مینگریستم

پیش خود فکر کردم که گرد پیری بر سرشان نشسته است. و درك نمیکند که این يك نقشه وسیع استراتژیکی است که برای نابودی هیتلر طرح ریزی شده است. و این فکر تنها روزنه امیدی بود که قلب ما یوس و ناامید مرا روشن کرده و بآینده امیدوارم میساخت.

خبر ورود سر بازان آلمانی پاریس و سقوط فرانسه ما را از حیرت در جای خود میخکوب کرد. پاپا کتابی را محکم در دست خود میفشرد. چشمهایش در فضا خیره شده بود و لرزش لبان او در زیر سیبیلهایش که بنخاکستری گرائیده بود کاملاً محسوس بود. من خود را بیشتر باو نزدیک کرده و در حالیکه وحشتی سرا پای وجودم را فرا گرفته بود در گوشش نجوا کرده و گفتم « پاپا، بزودی همه چیز بحال اول بر خواهد گشت. اینطور نیست؟ با همان نگاه بیروح خود گفت « با امید خدا همینطور خواهد شد».

اطاق بطور عجیبی گرم شده بود زیرا ما ما کلیه پنجره‌ها را بسته بود تا صدای رادیو همسایه شنیده نشود. همگی مهر خاموشی بر لب زده و در تاریکی نشسته بودیم و اصلاً اهمیتی بروشن کردن چراغ نمیدادیم.

پیروزی آلمانها فقط يك تسلی بما میداد و آن اینکه سر- گرمیهای پیش از حد آنان فرصتی بآنها نمیداد که مزاحمت بیشتری برای ما فراهم سازند.

تا بستان فرارسید و نامه‌های آرتور را مرتباً دریافت میکردیم نامه‌های او چون اشعه تابناکی بود که زندگی تیره و تاریک ما را روشن میساخت او در کارخانه کنسرو سازی کار میکرد و در عین- حال بمطالعات خود در رشته شیمی ادامه میداد و ما خوشحال

بودیم که اودرچنان موقعیتی در گرسنگی بسر نخواهد برد. نامه - های بسیاری نیز از عمه آنا دریافت میداشتیم. اودر شهر گاورنمنت بسر میبرد و هنوز نتوانسته بود بمقصد اصلیش یعنی شهری که در آن متولد شده بود حرکت نماید. آنطور که او تصور میکرد بدست آوردن ویزای خروج از مقامات روسی کار آسانی نبود.

در ماه سپتامبر يك پیغام نسبتاً طولانی از آقای پیروزبرك دریافت داشتیم اخبار بطور غیر مستقیم نوشته شده بود ما از آن پیغام دریافتیم که او با نام مستعار در گاورنمنت بسر میبرد. ما هم شنیده بودیم که بعضی از یهودیان بنحوی مدارك آریائی‌ها را بدست آورده و آنگاه خود را در میان دهقانان مخفی میکردند.

آنروز پاپا خوشحالت‌تر از همیشه بنظر میرسید ولی هرگز نمیتوانستیم تصور کنیم که این آخرین پیغام آقای پیروزبرك خواهد بود. در پائیز همانسال نامه‌های عمه آنا نیز قطع شد.

یکسال از شروع جنگ میگذشت. هیچکس تصور نمیکرد که این جنگ یکسال تمام بطول انجامد گرچه از صبحگاهان تا پایان شبهای بی انتها ساعتها یکی پس از دیگری وبا کندی طاقت فرسائی سپری میشد ولی گردش چرخ زمان از حرکت باز نمیایستاد و هفته‌ها بماهها و ماهها بفصول تبدیل میگشت.

فرا رسیدن سال جدید نزدیک بود. آنسال سال پیروزی برای آلمانها محسوب میشد. جیره آنها دو برابر

شد و غیر از تعطیلات با آنها قهوه - چای - شکلات و میوه داده  
میشد .

و باین جهت بمناسبت پیروزیهای خود که آنها را مالک  
مطلق اروپا کرده بود جشن می گرفتند شب عید از پدر و مادرم  
خواهش کردم که اجازه دهند تا نیمه شب بیدار مانده و شروع  
سال جدید را ببینم . من هرگز تا آنموقع در آغاز سال جدید  
بیدار نمانده بودم و میخواستم از همان لحظه سال آزادی خود  
را ببینم برخلاف تصور من پدر و مادرم با خواسته من موافقت  
کردند ما همه دور میز جمع شدیم . من و ماما بافتنیهای خود  
را کنار گذاشتیم . شعله هلالی شکل و پرتو آبی رنگ چراغ شکوه  
وعظمتی بیش از همیشه داشت .

من خود را غنی و بزرگ احساس میکردم . پاپا  
شروع نیمه شب را اعلام کرد و کلمات او در میان آوای  
ناقوس های کلیسا که در شب مه آلود در فضا طنین انداز بود  
محو شد .

هیجان و احساسی عجیب بمن دست داد زیرا شاهد لحظه ای  
از تاریخ بودم . سال ۱۹۴۰ سپری شده بود و در سال جدید  
جنگ حتماً خاتمه می یافت . گفتم « ماما آرزو میکنم یکسال  
بزرگتر بودم . سال بعد چنین روزی را با وجود آرتور جشن  
خواهیم گرفت . » مهمانی بزرگی ترتیب خواهیم داد ماما هم  
در حالیکه لبخند میزد گفت « بله بزرگترین مهمانی ممکن را  
ترتیب خواهیم داد . »

و برای اولین بار در تمام طول عمر خود توانستم در یک  
زمان بماما و پاپا « شب بخیر » و « صبح بخیر » بگویم .

زمستان سرد و طوفانی ادامه داشت : من بندرت دوستان



خود را میدیدم و مشتاقانه در انتظار فرارسیدن بهار بسر میبردم بهار خیلی دیر فرا رسید . در زیر سایه‌های مبهم ترس پیش‌بینی‌های ما تقریباً مبدل بیقین شد که حادثه‌ای در شرف وقوع است و آن اینکه جنگ بزودی خاتمه خواهد پذیرفت .

صبح روز شنبه حادثه‌ای که منتظر آن بودیم اتفاق افتاد . از پنجره باز اطاق از هر طرف آهنگی را که کاملاً آشنا بود و همیشه قبل از هر پیروزی نواخته میشد از رادیوها بگوش میرسید . ما صداها را که با هیجان شدیدی توأم بود میشنیدم بدون اینکه کلمه‌ای از آنرا درک کنیم . فکر میکردیم که نصایح و اندرزهای خشن گوینده را درک میکنیم . حادثه بزرگی اتفاق افتاده بود که ما همه آنرا احساس کردیم . روز بعد ایلس بمنزل ما آمد و جریان را تماماً شرح داد . بیطرفی از طرف روسیه نقض شده بود و سربازان آلمانی از مرز عبور کرده بودند .

در طبقه بالا رادیو مرتباً با فریادهای بلند پیروزیهای پی‌درپی را اعلام میکرد . قسمتی از لهستان که در اشغال شوروی بود و آرتور در آنجا بسر میبرد بسرعت زیر سلطه آلمانها در می‌آمد . دوباره دوران جنایت و زجر و شکنجه فرا میرسید . با اشاره سعی کردم ایلس را وادار بسکوت نمایم زیرا نمیخواستم او در برابر مادر و پدرم وارد جزئیات بیشتری بشود . اما بعد متوجه شدم که بالاخره باید دیر یا زود بهمه چیزی پی ببرند . آنها ساکت و بیحرکت در جای خود میخکوب شده بودند . آرتور در لوو Lvov یا لمبرگ Lemberg که حالا بتصرف آلمانها درآمده بود بسر میبرد آیا دوباره میتوانستیم خبری از او بدست آوریم ؟

آنشب یا چند شب بعد بود که با احساسی که خبر از اتفاق ناگواری میداد از خواب بیدار شدم و با اعصابی متشنج از تخت

بیرون پریده و شمعی روشن کردم . ساعت در حدود سه صبح را نشان میداد . بی اراده بطرف ماما و پاپا رفتم و بایک نگاه متوجه شدم که پاپا و ماما روی تختهای خود خوابیده و بنظر بیجان میرسیدند بدون درنگ قدری سر که آورده و مشغول مالیدن شقیقه - های آنها شدم و بدون ترس و واژه مرتباً فریاد میزدم « پاپا - ماما ... »

بالاخره مژگان ماما تکانی خورد .

با تعجب زیر لب گفت « مگر من مریض بودم ؟ »

صدای نفسهای پاپا را می شنیدم که لحظه بلحظه کندتر و ضعیف تر میشد و حشتی سرا پای وجودم را فرا گرفت ناگهان پیاد قرصهایی افتادم که دکتر ریچ باوداده بود . فوراً شیشه آنرا پیدا کردم اما نمیتوانستم چوب پنبه آنرا بیرون بکشم . پس از چند لحظه کوشش بی نتیجه با نا امیدی تمام آنرا بدنندان گرفتم و بالاخره توانستم سر آنرا بردارم و بعد دو عدد قرص کوچک بیرون آورده و سعی کردم آنرا با فشار در دهان پاپا بگذارم دندانهای او بسختی کلید شده بود من فریاد کشیدم و بالاخره بهر نحوی که شده بود آنها را در دهانش گذاشتم . ماما دوباره بخواب رفته بود . پس از چند ثانیه پاپا چشمهایش را باز کرد سرفه ای کرد و غلطی زد . من توانستم او را مجبور کنم که کمی آب بخورد اما دوباره بخواب فرورفت . تنفس او قوی تر و منظم تر شد . حالا که از وحشت و هیجان رهایی یافته بودم لرزشی سرا پای وجودم را فرا گرفته بود نمی توانستم بتخت خود بر گردم . نزدیک پنجره کوچک زیر زمین ایستاده و طلوع سپیده سحر را نگاه میکردم . کار دیگری از دستم بر نمی آمد . هیچ کار . تنها دکتريچ اجازه داشت يهودیها را معالجه کند زیرا خود او نیز يك يهودی بود و در محلی

که تا منزل ما بیست دقیقه راه بود زندگی میکرد. بعلمت مقررات حکومت نظامی نمیتوانستم آنموقع شب از منزل خارج شوم زیرا خیابانها تحت مراقبت قرار داشت و یهودیها نیز اجازه استفاده از تلفن را نداشتند. ناامید بطرف تخت خود رفتم و خوشبختانه خواب چشمانم را در ربود.

روز بعد خیلی دیر از خواب بیدار شدم. ماما برای صرف صبحانه صدایم میزد. پاپا مانند همیشه از خواب برخاسته بود.

در حالیکه فکر میکردم شب گذشته دچار کابوس شده بودم سعی کردم همه چیز را بخاطر آورم. با نگریستن بچهره پاپا فهمیدم که کابوسی در کار نبوده است زیرا صورتش کشیده بود و چهره اش مریض و رنگ پریده مینمود. اوشب پیش قبل از اینکه بیدار شوم دچار حمله قلبی شده بود و وقتی ماما بیدار شد تاب مقاومت نیاورده و بحال اغماء افتاده بود. حالا که خاطرات گذشته را بیاد میآورم آرزو میکنم که کاش آن شب هر دو آرام در حالیکه در تختخوابهای خود آرامیده بودند در کنار هم دیده از جهان فرومیستند.

از آن روز بعد روزهای بیشماری تنها اتکاء من مذهب بود و یک منبع نیروی جدیدی پیدا کرده بودم. شبها بهنگام خواب ده و شاید دوازده مرتبه دعا میخواندم و از خداوند خود یاری میطلبیدم. سعی میکردم که سنگینی مجازاتها را بتنهائی متحمل شوم. وقتی پدر و مادرم در خواب بودند از تخت خود پائین میآمدم و در کنار دیوار سرد و نمناکی بخود پیچیده بخواب میرفتم. گاهی از خوردن غذا خود داری میکردم چون مطمئن بودم که آرتور نیز از خوردن غذا محروم است. درسهای را که نزد پاپا میخواندم

نامنظم شد و بالاخره قطع گردید . پاپا هم اصراری برای ادامه آن نکرد . مطمئن بودم که او نیز حواس جمعی برای تدریس نداشت . بتدریج تنها سرگرمی خود را که مطالعه بود از دست دادم اغلب وقتی در صحبت مخاطب قرار می‌گرفتم از مطالب چیزی نمی‌فهمیدم .

در تمام دوران زندگیم اولین باری بود که احساس مردمی را که در خانقاه‌ها و صومعه‌ها گوشه‌انزوا گزیده و برای سیر سلوک و رستگاری جسم خود را در زیر بار فقر و شکنجه قرار میدادند درک می‌کردم .

یک روز که در خانه ایلس بودم با یولا برخورد کردم . یولا دختری بیست ساله بود گیسوانی سیاه داشت که با فرقی از میان بازمی‌شد . دماغی برجسته داشت و چشمان سبزرنگ زیبایش در پشت شیشه سفید رنگ عینک مخفی شده بود . بنظر من یولا دختر زیبایی بود . اومبین شخصیتی بود که من همیشه آرزوی آنرا داشتم . پدر یولا پروفیسور بود و خود او نیز در انگلستان تحصیل کرده بود و دکترای خود را در ادبیات انگلیسی بدست آورده بود .

از او خوشم آمده و درباره انگلستان سئوالات بیشماری از او می‌کردم و حالت تحسین آشکارا از قیافه من پیدا بود . او نیز خوشحال بنظر میرسید از من سؤال کرد آیا مایل هستی که بتو درس انگلیسی بدهم ، از شنیدن این حرف بهیجان آمده با عجله بطرف منزل دویدم . تحصیل زبان انگلیسی از طرف آلمانها ممنوع شده بود و با اینکه پاپا با اطلاع از خطرات احتمالی اینکار کمی نگران بود ولی ماما و پاپا از شنیدن قهقهه‌های دوباره من خوشحال بنظر میرسیدند .

با شوق و رغبت بسیار خود را در تحصیل زبان غرق کردم. هفته‌ای دو بار بمنزل یولا میرفتم و کیف خریدی با خود بر میداشتم کتابهایم را ته‌آن قرار داده و رویش را با سبب‌زمینی و امثال‌آن میپوشاندم .

یکی از روزهای گرم ژوئیه بمنزل یولا میرفتم لباس سفید رنگ کوتاه و بیچگانه‌ای بتن کرده و ستاره‌ای را که کلمه یهودی بر روی آن نوشته شده بود بسینه خود زده بودم . گیسوانم را نیز بافته و پشت انداخته بودم . از نزدیک استخر شهرداری عبور میکردم که آوای ملایم موسیقی که در داخل نواخته میشد بگوشم رسید . این محوطه را چمن سبز و بستری از گلهای زیبا پوشانیده بود .

این استخر زیباترین و جدیدترین استخر لهستان بود . چه روزهای خوشی را در کنار آن گذرانیده بودیم . از درون استخر صدای شوخی و خنده شناگران بگوش میرسید . توپهای رنگارنگ مرتباً در هوا در حال حرکت بود . صدای قرقره آب تازه را در گلوی آنها می‌شنیدم احساس گرما و چسبندگی میکردم و از اینکه از کلیه این لذات محروم بودم غبطه خورده و احساس حقارت میکردم .

لباس آستین بلند و سبب زمینی‌های سبد در دستم سنگینی میکرد . ناگهان سنگینی دستی را بروی شانه هایم احساس کرده و صدائی شنیدم که با خشونت بمن میگفت « اینجا چه میخواهی » .

او یک پاسبان بود .

زیر لب گفتم «هیچ چیز» ، «هیچ چیز» و خواستم براه خود ادامه دهم .

چشمانش بسبد من افتاد و پرسید .  
 «در داخل سبد چیست ؟»  
 جواب دادم « فقط سیب زمینی است »  
 او سبد را زیر و رو کرد . سیب زمینی ها بداخل نهر غلطید و  
 کتابها با عنوان متهم کننده شان در برابر چشمانش قرار گرفت و با  
 خوشحالی گفت «ها! پیدا کردم»  
 با من بکلاتری بیا . یاد گرفتن انگلیسی را با خود  
 بگور خواهی برد ،

متواضعانه بدنبال او براه افتادم چاره دیگری نداشتم .  
 خود را بسختی سرزنش کردم و رعشه ترسی سراپایم را فرا گرفت  
 زیرا میدانستم که آنها افراد را بعلت نقض مقرراتی که بمراتب  
 ناچیزتر از خطائی بود که من مرتکب شده بودم محکوم بمرگ  
 کرده بودند .

ممکن بود پدر و مادرم مسئول گناهی که انجام داده بودم  
 شناخته شوند.

در عرض چند ساعت از غیبت من دچار نگرانی خواهند شد.  
 پا پا شروع بقدم زدن خواهد کرد و ماما هم بالاخره بمنزل بولا  
 خواهد دوید و در آنجا از نبودن من اطلاع حاصل خواهد کرد .  
 بعد با عجله بامید بازگشت من بمنزل مراجعت خواهد کرد .  
 بعد بشتاب بدیدن اسکیا خواهد رفت و سؤال خواهد کرد  
 که آیا من نزد او رفته ام و بالاخره تا فرا رسیدن شب همچنان  
 انتظار خواهد کشید. من غیر از این نمیتوانستم فکر کنم میخواستم  
 پیاسبان التماس کنم که اجازه دهد بروم اما نمیتوانستم حرف  
 بزنم . اشک در چشمانم حلقه زده بود . نوای موسیقی و صدای  
 خنده شناگران با دور شدن از آنجا محو میشد . بنظر میرسید که

آفتاب درخشندگی خود را ازدست داده بود. ناگهان احساس سرما کرده و لرزشی سراپایم را فرا گرفت وقتی بکلا تری رسیدیم پاسبان مرا باطاقی برد که مرد مسنی با کله‌ای طاس و براق پشت میزی نشسته بود. مرد مسن مشغول نوشتن بود اما وقتی پاسبان بمن اشاره کرد و باغروری مشهود شروع به تشریح تخلف من نمود سرش را از روی کاغذ بلند کرد. وقتی اظهارات او پایان رسید افسری که پشت میز نشسته بود رو بمن کرد و فریادی کشید و گفت:

«هیچ متوجه خطائی که مرتکب شده ای هستی؟  
 بسادگی سر خود را بعلا مت تصدیق تکان دادم.  
 او کتاب مرا برداشت و شروع بنگاه کردن صفحات آن نمود.  
 دقایق را مانند ابدیت انتهائی نبود. پاسبان در حالیکه از کشف خود بسیار راضی بنظر میرسید سیگاری آتش کرد.  
 افسر کتاب را روی میز گذاشت و نگاهی پاسبان کرد و گفت «این گناه بسیار بزرگی است یاد گرفتن انگلیسی در این هنگام که ما در حال جنگ با انگلستان هستیم تقریباً جاسوسی است بنابراین مجازات لازمه بعمل خواهد آمد». عقده‌ای راه گلویم را سد کرده بود. میخواستم خیلی چیزها بگویم خیلی حرفها بزنم. التماس کنم اما قدرت تکلم نداشتم.  
 در این موقع افسر اظهار داشت «چند دقیقه‌ای باید در مورد آن فکر کنم، و رو پاسبان کرد و از کار خوب او تمجید نمود و او را بسر پست خود فرستاد.

بمحض دور شدن پاسبان افسر کله طاس روی خود را بمن کرد. در این لحظه که از خشونت صدایش کاسته شده و بیشتر حالت يك انسان را بخود گرفته بود گفت:

«هرچه زودتر خودت را بمنزل برسان و یاد گرفتن انگلیسی را نیز فراموش کن»

برای لحظه‌ای نمیتوانستم شانس بزرگی را که بمن روی آورده بود باور کنم در جای خود میخکوب شده بودم بدرستی گفت «منتظر چه هستی؟»

میخواستم از او سپاسگزاری کنم. اما مثل این بود که کلمات از دهانم میگریختند. در آن لحظه بی‌اراده آنچه را که در زمان کودکی بمن آموخته شده بود که در هنگام برخورد با شخصیت مهمی چه باید بکنم انجام دادم. تعظیم کردم. دوباره تازانو خم شدم و از در بیرون دویدم.

بسرعت هرچه تمامتر خود را بخانه رساندم. یکبار دیگر از دیدن پدر و مادرم از دیدن اطاق زیرزمین که ما آنرا خانه مینامیدیم خوشحالی غیر قابل توصیفی سراسر وجودم را فرا گرفت. اما قادر نبودم آنچه را که اتفاق افتاده بود با پدر و مادرم در میان گذارم. روز بعد با آنها گفتم که از خواندن انگلیسی خسته شده‌ام و پس از پایان جنگ دوباره آنها ادامه خواهم داد.

چون این کار رضایت خاطر من را فراهم میساخت آنها نیز سوالی نکردند و تعبیری نیز در مورد اقدام غیرمنتظره من نکردند شاید تصمیم جدید من با اطلاع از خطری که مرا تهدید میکرد سبب آسودگی خیال آنها نیز شده بود. من اغلب در مورد آن افسر فکر میکردم و از اینکه سبب رهایی من شده بود تعجب مینمودم. آیا او واقعاً با محبت بود؟ یا دختری بسن من داشت؟ آرزو میکنم که میتوانستم علت آنرا بدانم.



سالهای بعد با آلمانیهای بیشماری برخورد کردم که فقط دو نفر که یکی از آنها همین افسر بود بوئی از انسانیت بمشامشان خورده بود .

پس از هفته‌های کوتاهی که با یولا گذراندم دچار حالت عجیبی شدم . نمیتوانستم مطالعه کنم کم میخوابیدم و بسیار میگریستم .

اوایل سپتامبر سال ۱۹۴۱ که تقریباً دو سال از روزیکه موتورسیکلت‌های آلمانی در خیابانهای شهر ما بحرکت درآمده بود میگذشت که ایلس با هیجان خود را بمنزل ما رساند و از وجود اردو گاهی که برای پسران بوسیله اس‌اس‌ها درست شده بود آگاهم ساخت .

ایلس همیشه قبل از همه از اخبار مطلع میشد زیرا او در نزدیکی انجمن یهودیان که کلیه اخبار ابتدا بآنجا میرسید زندگی میکرد .

ایلس و مادرش روز قبل از آن اردو گاه دیدن کرده بودند و بمن گفت که ۳۰ پسر یهودی در آن اردو گاه بسر میبرند و اضافه کرد که « اردو گاه بدی نیست، و ادامه داد و گفت :

« میدان، توار دو گاهی را مانند سایر اردو گاههایی که تا بحال داستانهایی در مورد آنها شنیده و میشنوی مجسم کن .

بعد از ظهر روز بعد باتفاق ایلس و مادرش بدیدن اردو گاه رفتیم . این اردو گاه در فاصله کمی از بیلیتز قرار داشت و از خانه ما باسانی میشد از پیراهه‌ای که از روی چمنزاری که نهرهائی از اطراف آن میگذشت بآن نزدیک شد .

اردو گاه که سابقاً يك کارخانه بود در میدان وسیعی که يك عمارت چهار طبقه در وسط آن بنا شده بود قرار داشت .

يك نگهبان پير آلمانی در برابر در ورودی پاسداری  
میداد و وقتی از قصد ما برای رفتن بآنجا مطلع شد اجازه  
ورود داد .

مادر ایلس یکی از پسرها را میشناخت و با او مشغول  
صحبت شد .

خود را گمشده احساس کردم بطرف پنجره رفتم و تظاهر  
کردم که به بیرون نگاه میکنم اما کنجکاو من بیشتر برای  
دیدن پسرها بود . از موقعیکه پسرها را برده بودند فقط چند  
پسر را دیده بودم .

اطاق آنها بزرگ بود و یکطرف آنرا يك ردیف از تختهایی  
که روی هم قرار داشت و برای خواب استفاده میشد اشغال  
کرده بود . عکسهای خانوادگی روی دیوار تختها کوبیده شده  
بود . میز مستطیل شکلی در وسط اطاق قرار داشت و عده‌ای از  
پسرها مشغول خوردن غذا بودند .

احساس عجیبی بمن دست داد . نمیدانستم چه کنم . ایلس  
و مادرش در گوشه دیگر اطاق ایستاده بودند و من جرأت گذشتن  
از وسط اطاق را نداشتم . احساس میکردم که همه بمن خیره  
شده اند .

نا گهان مرد بلند قدی که سی ساله مینمود و علامت صلیب  
قرمز رنگی بیازویش بسته بود و بنظريك دکتريا پرستار میرسید  
بمن نزدیک شد و خودش را معرفی نموده و سؤال کرد که  
اهل بیلیتز هستم ؟ . او گفت که سالها در همین شهر زندگی  
میکرده است و بعد متوجه شدم که تعداد بیشماری دوستان مشترك  
داشته ایم .

در حین صحبت نا گهان متوجه شدم که مردی از تخت

مجاور بمن نگاه میکند . در فواصل نامرتب چیزها مینوشت . چند خط مینوشت و دوباره نگاه خود را بمن میدوخت و بعد شروع بنوشتن میکرد .

او اندامی باریک داشت و پیراهن سورمه‌ای و شلوار خاکستری پوشیده بود . چهره اش گندم‌گون و صورتش استخوانی بود . وقتی بی‌الانگام میکرد چشمانش در پشت شیشه عینک خاکستری مینمود و خیلی سرد و بی‌حالت بنظر میرسید . موهایش سیاه و مجعد بود آنچه که بیش از همه چیز توجه مرا بخود جلب کرد انگشتان او بود . انگشتانش دراز و مرتعش بودند در برابر نگاههای استفهام آمیز او احساس ناراحتی میکردم .

مردی که با او صحبت میکردم گفت که اشیاء عتیقه - اثاثیه نقاشیها و سایر چیزهای قیمتی که از خانه یهودیها بحراج برده شده در کارخانه انبار گردیده است . در اینجا اگر لازم باشد آنها را تعمیر میکنند و سپس برای مبلمان خانه آلمانها فرستاده میشود .

- « ما کلکسیون بزرگ نقاشی داریم «میل دارید آنها را»

« ببینید ؟ »

- « گفتم «خیلی علاقمند بدیدن آنها هستم»

ما بطبقه دوم رفتیم . او در سنگینی را گشود و وارد انبار شدیم در نور بیرنگ غروب نقاشیها ، گلدانها ، میزهای خاتم کاری ، پیانو و گنجینه‌های زیبائی از بسیاری از خانه‌ها را در برابر خود دیدم که با گردوغبار پوشیده شده بودند .

من بیشتر از چیزهایی خوشم آمد که سابقاً در منزل دوستان خود دیده بودم . مشغول تحسین و تعریف يك ميز خاتم کاری بودم .

که همراه مرا احضار کردند . من متحیر و سرگردان در میان  
اثاثیه تنها ماندم . بگوشه‌ای از اطاق رفته و در پشت پیا نوئی تابلو  
تمام قد دختر زیبایی که مشعلی در دست داشت نظرم را بخود  
جلب کرد .

گیوان او بروی شانه‌هایش ریخته بود و برق عجیبی از امید  
و ایمان در نگاهش موج میزد .

صدائی از پشت سرم گفت « این دختر زیبا نیست ؟ »  
چنان دستخوش احساسات شده بودم که بدون اینکه روی  
خود را برگردانم گفتم « فکر میکنم چه کسی ممکن است این  
تابلو را اینجا گذاشته باشد ؟ »

صدا در حالیکه از نزدیکتر بگوشم میرسید گفت « من  
گذاشتم »

روی خود را برگرداندم و او ! همان بیگانه را با  
چشمان نافذش در برابر خود دیدم . از بودن او در آنجا  
ناراحت شدم ولی از اینکه قصد مرا درك کرده بود احساس  
مسرت نمودم .

پرسید « چه اسمی باین تابلو میگذارید ؟ »  
بدون تردید جواب دادم « امید ! »  
او اضافه کرد و پا « دانائی » « بیائید تا چیزی را بشما  
نشان دهم . »

مرا بانتهای دیگر انبار راهنمایی کرد . در گوشه‌ای يك  
سه پایه نقاشی بچشم خورد که يك نقاشی نیمه تمام روی آن  
قرار داشت .

باحدسی که زده بودم پرسیدم « شما نقاشی میکنید ؟ »

جواب داد « کمی، و دستورداد » بهمان حالتی که جلو تا بلو  
ایستاده بودید همین جا هم بایستید .  
با صدای بلند شروع بخندیدن نمودم .  
دست مرا گرفت و بسختی فشارداد .  
با لحنی آمرانه که خوشم نیامد فرمان داد و گفت « تو  
بخاطر من خواهی نشست »

من هم با لحنی مصمم تر جواب دادم « نه » و از پله‌ها  
پائین رفتم . ایلس و مادرش در حال ترك اردوگاه بودند .  
ما خدا حافظی کردیم . روی خود را بطرف هنرمند مفرور  
کرده و گفتم :

« امیدوارم بتوانید تصویر خود را در محل مخفی خود برای  
مدت طولانی نگهداری کنید »

در جوابم گفت « تصویر خودمان ! »  
دلم میخواست با او بجنگم ولی خودداری کردم  
اوروی خود را بطرف ایلس و مادرش کرد و گفت « من او را  
بمنزل میرسانم »

وقتی عمارت را ترك کردیم روی خود را بمن کرد و گفت  
« ماهنوز بدرستی بیکدیگر معرفی نشده ایم . »

نام او ابك فینیلات **Ebék finilat** بود . میخواستم  
بیشتر راجع با او بدانم ولی جرأت پرسیدن نداشتم . این کنجکاوی  
آزارم میداد و ناراحتم میکرد ولی معهدا احساس مطبوعی در  
وجودم برانگیخته شده بود . او میبایستی در حدود سی ساله باشد .  
فکر کردم که مسن است . درست در همان لحظه از من پرسید چند  
سال دارید . گفتم . « شانزده سال » اما بعد گفته خود را تصحیح  
کردم « تقریباً هفده سال » لبخندی بلبانش نقش بست و گفت « خوب

بزودی بدیدنت خواهم آمد،  
بدون اینکه زیاد تشویق کنم گفتم «شاید»  
درحالیکه دست خود را بعلامت خدا حافظی تکان میداد  
بطورمصمم جواب داد «میدانم که خواهم آمد»  
با عصبانیت و هیجان برگشته و وارد منزل شدم .



## فصل هشتم

یکشنبه بعد پا پا تصمیم گرفت که برای قدم زدن با من به گورستان بیاید. گورستان تنها جایی بود که یهودیها میتوانند بازادی از طبیعت لذت ببرند. با اینکه پدر و مادر بزرگم در آنجا مدفون بودند مع هذا تا آن روز یکشنبه ما ما و پا پا هیچگونه تمایلی بدیدن آن از خود نشان نداده بودند اما پا پا آنقدر در چهار دیواری خانه محبوس بود که آرزو میکرد درختان سبز را ببیند هوای آزاد را استنشاق نماید. ما بقسمت کهنه و قدیمی گورستان که من بیش از همه دوست داشتم رفتیم. سالها کسی توجهی بآن قسمت نکرده بود و حصار ضخیم و مرتبی دور آن کشیده شده بود. اکثر سنگهایی که مورد توجه ما قرار گرفت در داخل خاک نشست کرده بودند. پا پا بزحمت نوشته‌ها را که بخط عبری نوشته شده بود میخواند و برای من ترجمه میکرد.

ناگهان نزدیک شدن صدای پائی توجه ما را بخود جلب کرد. وقتی نگاه کردم اېك را دیدم. پس از اینکه او را پپا معرفی کردم اظهار داشت اسکیا را که مشغول گردش دریکی از خیابانهای گورستان بود دیده است و او بودن من و پا پا را در اینجا با و اطلاع داده است. بسادگی گفت «میخواستم ترا ببینم»

نگاه استفهام آمیز پاپا را احساس کردم ولی چیزی نگفت .

وقتی ابك فهمید که ما نوشته سنگ قبرها را میخوانیم پاپا را با لهجه عبری روانی مخاطب قرار داد، آن لحظه را بهترین فرصت برای دور شدن از آنجا یافتم. گفتم « مطمئنم که در نبودن من بشما و پاپا خوش تر خواهد گذشت من میخواهم بدیدن ایلس بروم. » و بعد با سرعت تمام شروع بدویدن نمودم .

پس از ساعتی پاپا و ابك را دیدم از جاده ای که بخانه ایلس منتهی میشد پائین میآیند و با گرمی و خوشحالی بایکدیگر صحبت میکنند. پاپا از اینکه کسی را پیدا کرده بود که میتواند با او در باره تحصیل زبان عبری صحبت کند بسیار خوشحال بنظر میرسید .

پدرم رو بمن کرد و گفت « فکرش را بکن ، » ابك کتابی دارد که من از مدتها پیش مایل بخواندن آن بودم و بالاخره حالا میتوانم آنرا بدست آورم،

بدون اینکه شور و حرارتی از خود نشان دهم گفتم « خیلی خوشحالم، اما فکر میکنم که باید بمنزل بر گردیم ماما انتظار ما را میکشد.

پاپا نگاهی از روی کنجکاو ی بمن انداخت چون معمولاً من اصرار میکردم که بیشتر در خارج از منزل بماند زیرا او اکثر اوقات خود را در زیر زمین نمناك میگذرانید . او موافقت کرد و گفت « برویم،

ابك در هنگام خدا حافظی گفت « گردا ؟ بزودی ترا خواهیم دید ،

ما درسکوت بطرف خانه براه افتادیم.



پاپا برخوردار خود را با ابك برای ماما تعریف کرد و گفت نمیدانی از اینکه بايك عالم عبری آشنا شده‌ام تا چه حد خوشحالم . من خود را با بافتنی مشغول کرده بودم و سعی میکردم توجهی بگفته او نکنم .

وقتی ماما مشغول تهیه شام بود پاپا مرا پیش خود خواند و با هستگی گفت «میخواهم راجع به ابك با تو حرف بزنم» در حالیکه خود را ظاهراً بی تفاوت نشان میدادم پرسیدم «راجع به چه چیز او میخواهد حرف بزنید؟»

«من معتقدم که این پسر خیلی بتو علاقمند است» در حالیکه سعی میکردم طفره بروم گفتم «پاپا شما بدون اطلاع حرف میزنید من حتی او را نمیشناسم»

گفت «فقط يك لحظه بگفته من گوش کن. ابك پسر خوبی است . من همان مدت کوتاهی را که با او گذراندم باین موضوع پی بردم . حقیقت اینکه تو بسختی نام او را بردی خود دلیل کافی بر این است که تو نیز با او علاقمندی. من فقط يك نصیحت بتو میکنم، ممکن است زندگی چیزهایی سرراحت قرار دهد سعی کن که هیچگونه تصمیمی در حین این جنگ و حشتناك نگیری کم کم بزرگ شو. از زندگی لذت ببر. من بیش از هر چیز میخواهم که همیشه لبان تو بخنده گشوده شود . تو در این زندگی کوتاه با اندازه کافی اشك ریخته‌ای.

چند روز بعد ابك کتابی را که پاپا قول داده بود آورد و من سعی کردم از خانه خارج شوم .

از اینکه خیلی دیر بمنزل بازگشتم پاپا بسیار ناراحت و رنجیده خاطر بنظر میرسید بمن گفت ( ابك چندین بار سراغ ترا

از من گرفت و حتی گفت که برای آوردن تو بخانه ایلس برو داما  
 اورا راضی کردم که پیش من بماند.  
 اخبار ما یوس کننده ای از جبهه شرق میرسید و نامه ای از  
 آرتور نبود. این بار همه بخوبی میدانستیم که نگرانی خود را چگونه  
 مخفی داریم .

دوستان من در بیلیتز نامه هائی از برادران خود دریافت  
 کرده بودند . گیسا از کراکومرتباً برای ما نامه مینوشت اما  
 این بار سعی نمیکرد که با اخبار مسرت بخش خود روزنه امید  
 در قلبهای مضطرب ما بکشاید بلکه انتظار داشت که ما خاطر آزردۀ  
 اورا تسلی بخشیم.

یکی از روزهای اوایل اکتبر پستیچی دو نامه در دستم گذاشت  
 یکی از نامه ها متعلق بیکی از دوستانم بود که در گاورنمنت بسر  
 میبرد و دیگری پاکت چهار گوش سفیدی بود که آدرس فرستنده  
 نیز نداشت و آدرس روی پاکت هم با مرکب سیاه و خطی نا آشنا  
 نوشته شده بود .

وقتی پاکت را باز کردم چشمانم سیاهی رفت در روی يك  
 ورقه كوچك كاغذ دستخط آرتور که با عجله نوشته شده بود در برابر  
 دیدگانم قرار گرفت. اوفقط در چند خط شرح داده بود که حالش  
 خوب است و مشغول کار میباشد و بمحض اینکه وضع پست بوضع  
 عادی خود برگردد نامه ای خواهد فرستاد . ظاهراً کسی نامه او  
 را بگاورنمنت برده و بیگانه ای آنرا از آنجا برای ما پست  
 کرده بود.

اشك خوشحالی در چشمان ماما و پاپا حلقه زد. این بار دومی  
 بود که آرتور از چنگال دژخیمان آلمانی گریخته بود.  
 آن روز بعد از ظهر ابك بمنزل ما آمد بعلت خوشحالی که بمن

دست داده بود با او نیز با محبت رفتار کردم و روابط دوستانه‌ای که با گذشته فرق داشت بین ما بوجود آمد از آن بی‌بعد ابك تقریباً هر روز بمنزل ما می‌آمد. از آنجائیکه او در خارج از اردو گاه کار می‌کرد و برای تعمیر تا بلوهای نقاشی و نصب آن در منازل آلمانها بخانه آنها رفت و آمد مینمود، رفت و آمد او بمنزل ما نیز برایش تولید اشکالی نمی‌کرد.

بنظر میرسید از امتیازاتی بیش از سایر افراد اردو گاه برخوردار بود. شاید علتش آن بود که برای نگهبانان نقاشی میکرد.

او برای من کتاب می‌آورد و با یکدیگر زیاد حرف می‌زدیم غالباً پس از ساعتها صحبت با من به اردو گاه مراجعت می‌کرد و نامه‌ای طولانی برایم مینوشت.

زندگی برایم مفهومی جدیدی پیدا کرده و بیش از پیش لطف و جذابیت بخود گرفته بود.

لحن برتری کلام ابك که معمولاً در صحبت با دیگران بچشم می‌خورد در صحبت با من تغییر کرد اما بدون اینکه خود بخواهد نقش برادر بزرگتر را بعهده گرفت. او شش سال بزرگتر از من بود اما این اختلاف سن که سابقاً زیاد بنظر میرسید کم کم اهمیت خود را ازدست داد.

پدر و مادرم از آمدورفت ابك خوشحال بنظر میرسیدند. پاپا کسی را داشت که با او صحبت کند و از طرف دیگر میدانستند که داشتن يك دوست خوب تا چه حد برایم ارزش داشت.

در اواخر ماه اکتبر نامه‌ای را که آرتور برای اولین بار پس از حمله آلمانها بشوروی بطور مستقیم نوشته بود دریافت داشتم.

این نامه با یاد داشت مختصری که قبلا نوشته بود فرق زیادی نداشت . اودریک کارگاه شیمیائی سرگرم کار و حالش خوب بود . گرچه او بما اطمینان داده بود که نگران حالش نباشیم مع هذا من از لابلای سطور بنا را حتی او پی بردم .

ماه نوامبر با برف زیاد و یخبندان فرارسید و ما باز مستانی سرد بدون داشتن وسیله گرما و با کمی غذا و پرو شدیم . یکی از روزها ایلس نفس زنان وارد منزل ما شد و پس از اینکه کمی حالش جا آمد گفت پاسبانی پیانوی او رادیده و دستور داده است که آنرا باو بدهم . در حالیکه قطرات اشک بروی گونه هایش می غلطید و بغضی گلوش را میفشرد گفت « گروا خواهش میکنم با من بمنزل ما بیامیخواهم که برای آخرین بار پیانو بز نم » .

از آنجا که یهودیها اجازه سوار شدن با تو بوس را نداشتند مجبور شدیم که مدت یکساعت در حالیکه بادی تند و سرد بصورت ما تازیانه میزد راه برویم . پس از آنهمه عذاب جسمی خانه ایلس مانند بخاری پر حرارتی بود . پدر و مادر بزرگش از حال پدر و مادرم پرسیدند . خواهر کوچک ایلس کیتی که چشمان درشت و سیاه و صورتی گرد داشت بیغل من آمد روی زانوانم نشست و از من خواست تا برایش قصه بگویم تا اینکه بالاخره مادرش او را صدا زد . بزرگترها از اطاق بیرون رفتند و من و ایلس تنها ماندیم . او پشت پیانو نشست منم در نیمکتی که پوشش آن برنگ شراب بود فرورفته و بنوای موسیقی گوش دادم .

باد زوزه کنان میوزید و برفهارا به پنجره میکوید ؛ ساعت چهار بعد از ظهر تاریکی همه جا را فرا گرفت . ایلس چراغ را روشن نکرد . و بدون مکث مشغول نواختن بود . ابتدا والسهای شاد و سپس رقصهای تند لهستانی و بعد « مارش عزای » شوپن و

ملودیهای موزون رقص را نواخت . سلیقه او در انتخاب آهنگها منعکس کنندهٔ حالات درونی ما بود. وقتی که چراغهای آنطرف خیابان روشن شد نور بیرنگ آنها بچهره ایلس افتاد و سایه عجیبی از صورت وی روی چوب شفاف پیانو بوجود آورد . او حالا کاملاً مجذوب آهنگها شده و خود رادر نوای موسیقی غرق کرده بود .

دوراز پیانو ایلس دختری خجول و گوشه گیر بود و فقط از طریق موسیقی میتوانست مکنونات قلبی خود را آشکارا بیان نماید .

بنظر میرسید که نوای موسیقی مرتباً و پی در پی آن «چراغی» دردناکی را که قلوب ما همواره در جستجوی جواب آن بود تکرار میکرد . سه سال و نیم بعد در تاریکی دیگری در میان رطوبت و در روی چمنهای سرد در حالیکه بیش از هیجده بهار از عمر ایلس نگذشته بود این «چراغ» از لبان کبود رنگش خارج شد و در میان بازوان من دیده از جهان فرو بست .

در بآهستگی باز شد . متوجه ورود ابك نشدم بدون ادای کلمه‌ای در کنار من نشست ایلس بنواختن خود ادامه داد. او دست مرا در میان دست خود گرفت و بگرمی فشرد. سعی کردم بآهستگی دستم را از میان دستهای او بیرون بکشم اما وقتی نگاهم بانگاہ او تلقی کرد از عمل خود منصرف شدم . او با هر دو دستش انگشتان مرتعش مرا نوازش میداد بعد نفس گرم و لبان لرزانش را بروی دستم احساس کردم . ابتدا با ملایمت و سپس با ولعی تمام شروع ببوسیدن هر يك از انگشتان و ناخنهای دستم کرد . با و نگاه کردم اما مثل اینکه مرا نمیدید . بالاخره ایلس از پشت پیانو برخاست و چراغ را روشن کرد از روشن شدن چراغ احساس خوشحالی کرده

از جای خود پریده و بطرفش رفتم. برای لحظه‌ای لبها خاموش ماند  
و بعد ایلس برای ما چای آورد.

گفتم بهتر است قبل از اینکه پدر و مادرم از تأخیر من نگران  
شوند بمنزل برگردم و بعد از ابک پرسیدم از کجا فهمیده بود که  
من پیش ایلس هستم؟ گفت بمنزل مارفته و از پدر و مادرم شنیده  
است که اینجا هستم از من خواست که مرا بمنزل برساند. جواب  
دادم که احتیاجی بآمدن او نیست گرچه حقیقت را با او نگفتم ولی  
در واقع میل نداشتم که با او در خیابان دیده شوم. هر وقت با  
سر بازان آلمانی روبرو میشدم حقارت بسیاری از خود نشان  
میداد کلاه از سرش برمیداشت و برای گذشتن آنها از سر راهشان  
کنار میرفت.

احتمالاً ابک این احساس مراد رک کرده بود و بهمین علت  
پیشنهاد کرد که از راه دیگری بمنزل برویم.

از آنجا که جاده‌ای نبود رفت و آمد کم و تقریباً امکان  
بر خورد با آلمانها نیز وجود نداشت پس از خدا حافظی از ایلس  
راه منزل را در پیش گرفتیم.

بادی نمیوزید و برف بآرامی فرو میریخت. ابک سر صحبت  
را باز کرد و وضع فامیلش را برایم شرح داد. آنها در سوسنوویتس  
Sosnowitz تقریباً در ۵۰ کیلومتری شمال بیلیتز زندگی  
میکردند. پدر و مادرش خیلی پیر بودند و شش خواهر و سه برادر  
بزرگتر از خود داشت و از لحاظ مذهبی طبق اصول ارتدوکس  
تعلیم یافته بود و چون او خود آزاد فکر میکرد از این نظر نمیتوانست  
آرامشی در درونش احساس نماید.

او هرگز پر حرف نبوده است. ناگهان حرفش را قطع  
کرد و حالتی حاکی از تمسخر و لحنی کنایه آمیز آخرین جملات

شعری را که بوسیله يك شاعر عبری که مذهب خود را از ارتدوکس به ریفرم تغییر داده بود نوشته شده بود بر زبان آورد. او نیز مانند ابك هرگز نتوانسته بود خود را با محیط تطبیق دهد مضمون شعر این بود که «حتی اگر پیراهن ابریشمی بتن کنم و اصول جدیدی را بپذیرم هرگز قلبم لبریز از شادی و سرور نخواهد شد» و این تصویر روح ابك بود. قیود جامعه یهود مانند زنجیری بود که همواره او را محدود میساخت و لبخند تلخ و تمسخر آمیز وسیله ای بود که او بتواند ناراحتی خود را پنهان دارد.

در آن لحظه دلم بحالش سوخت گرچه در حال حاضر هر دو نفر ما بوسیله همین زنجیر محصور شده بودیم ولی زمان کودکی او با من فرق داشته است. من در آن خوشحال و آزاد بودم در حالی که او روی هیچیک از آنها را بخود ندیده بود.

وی بگفتارش ادامه داد و گفت « برای تو مذهب مفهوم جالبی دارد و مانند ساحلی است که در کنار دریای متلاطم و خروشان قرار گرفته باشد احساسی پاک و منزه است. »  
توبه آن ایمان داری و هنوز از آزادی بهره مندی اما  
من .....

لزومی نداشت تشریح کند زیرا احساس او را بخوبی درک میکردم.

بمنزل رسیدیم و گفتم بهتر است داخل شوم گفت :

« اما هنوز خیلی مطالب برای گفتن دارم »

گفتم « من بمنزل میروم و آمدن خود را بپذیر و مادرم اطلاع

میدهم »

اما او بصحبت خود ادامه داد و بالاخره در حالی که داخل

منزل میشدم شب بخیر گفتم اما او مرا با آرامی بطرف خود کشید .

بهر حال اهمیتی بگفته من نداد و در حالیکه لبانش را بلبان من نزدیک کرده بود گفت :

« باید چیزی را بتو بگویم. مدتی است که آنرا در قلب خود نگهداشته‌ام. ترجیح میدهم که حرفی نزنم اما ممکن است فردا خیلی دیر باشد»

نمیتوانستم حرف بزنم. من از ابک خیلی خوشم می‌آمد. قضاوت و استعداد او را تحسین میکردم. او بهترین دوستی بود که تا بحال داشتم و حالا میدیدم که آن دوست نیز از دست رفته است بدنبال جوابی پرازشور و نشاط میگشتم اما هرگز چنین جوابی رانیافتم.

دوباره صدای او را شنیدم مثل اینکه از دنیای دیگری می‌آمد «تو میتوانی مرا خوشبخت‌ترین مرد جهان کنی» در حالیکه بستاره زرد رنگی که کلمه یهود بر روی آن نقش بسته بود و در طرف چپ سینه‌اش آویخته بود اشاره میکرد گفت «معهدا هیچ چیز جز عشق اهمیتی ندارد. امروز از پدر و مادرم نامه‌ای داشتم که از صمیم قلب با خواسته من موافق هستند»

با تعجب گفتم «چه؟ تو برای پدر و مادرت نوشته‌ای؟»  
گفت: «مجبور بودم قبل از سؤال از تو دست بچین کاری بزنم. خواهش میکنم سوء تعبیر نکن» و ادامه داد و گفت «من نمیخواهم حالا با تو ازدواج کنم. اینکار احمقانه‌ای است. آنچه که از تو میخواهم اینست که قول دهی پس از خاتمه جنگ با من عروسی کنی. این قول قدرت لازمه را بمن خواهد داد تا بتوانم در برابر مشکلات بسیاری که در پیش خواهم داشت ایستادگی و مقاومت نمایم».

با خشونت گفتم «سؤال تو کاملاً غیر منتظره است و تو از من



انتظار زیادی داری تو خوب میدانی که از تو خوشم میآید اما نمیدانم که این احساس عشق است .

« من نمیتوانم بتوبله بگویم چون دروغ گفته‌ام و بعلاوه احساس میکنم که چون از مادر و پدرت پرسیده‌ای منم حق دارم که همین کار را بکنم » .

تنها آرزویم این بود که از چنگ او فرار کنم در حالیکه بغض گلویم را میفشرد گفتم :  
« باید بروم و تو نیز فکر کن » .

در جواب گفت « فردا بدیدنت خواهم آمد »

منم گیج و مبهوت بطرف منزل برگشتم. بی اراده احساس کردم که هرگز نمیتوانم عشق ابک را در قلب خود راه دهم . استقامتی را که در پدر و برادرم سراغ داشتم و میخواستم مرد دلخواهم نیز بهمان اندازه قوی و با شهامت باشد در او نمیدیدم. اگر او هرگز مرا در میان بازوانش نمیگرفت و نمیگفت که از من مراقبت خواهد کرد . پناهگاه من خواهد بود؟ اگر هرگز از من نمیخواست که او را ببوسم ولی مفرو را نه و خیلی مطمئن مرا میبوسید ممکن بود جوابی را که انتظارش را میکشید باو بدهم . ضعف او کاخ بلورین رؤیاهای شیرین مرا درهم فرو ریخت .

خیلی زود برحتخواب رفتم و خود را بخواب زدم اما همچنان پیشنهاد او افکارم را بخود مشغول داشته بود . نه- نه ! این آن چیزی نبود که همیشه آرزو میکردم برایم اتفاق بیفتد . از مهمانی مجلل در هوای آزاد و نوای موسیقی ورقص در زیر نور ستارگان خبری نبود .

ممکن بود آنچه که ابک بمن میداد عمیق تر و حقیقی تر از هر

چیز دیگری باشد که من انتظار داشتم اما آن چیزی نبود که من بدنبالش بودم .

مکرراً بخود میگفتم او میخواهد با من عروسی کند . او گفت که میتواند مرا خوشبخت و خوشحال سازد اما بعد بعلت تأثر خود پی بردم . من نمیخواستم هیچکس را خوشحال کنم من بدنبال کسی بودم که مرا خوشحال سازد . میدانستم که در آنجا خنده و شادی خواهد بود ولی من کسی را میخواستم که با من بخندد . شعری را که ابک برایم خوانده بود بیاد آوردم و مطمئن شدم مردی که باید همراه من باشد ابک نیست . در تخت خود نشستم پاپا و ماما را صدا زدم و همه چیز را با آنها در میان گذاشتم .

پاپا از من سؤال کرد «چه جواب دادی؟»

«هنوز هیچ چیز» پاپا، قرار است که فردا با او جواب بدهم

و مطمئنم که جواب من «نه» خواهد بود»

حالتی عصبی بمن دست داد . احساس میکردم که ابک حق نداشت چنین سئوالی را از من بکند، حق نداشت آرامش من و آسایش فامیلم را بهم بریزد . من این نظریه را که ممکن است فردا خیلی دیر باشد ، ممکن است او را بجای دیگری بفرستند نپذیرفتم . من فقط از احساسات خود آگاه بودم نمیدانستم در درون او چه میگذرد . و بحال خودم تأسف میخوردم .

حتماً تصویر غم انگیزی را بوجود آورده بودم چون ربدشامبر بلندی بتن کرده و منموم و متفکر در گوشه‌ای از اطاق زیرزمین نشسته بودم . در برابرم پاپا و ماما نشسته بودند زمان زیادی بر آنها گذشته بود که حالا بنشینند و دختر خود را که اولین بار با عشقی رو بر و شده بود بنگرند .

در طبقه بالا اطاقی بود که بیست و پنج سال پیش پاپا ما برای عشق خود را برای ماما بازگو کرد. شاید پاپا ابك را بهتر درك میکرد. زیرا او نیز وقتی ماما را از عشق خود آگاه کرد که مجبور بود با شروع جنگ جهانی اول بجبهه برود.

او نیز میخواست در آن موقع با ماما عروسی کند زیرا میترسید که او را در این دنیای پهناور تنها و بیوه رها سازد. اما او نیز قول او را خواسته بود تا با تکیه آن نیرو و قدرت بازگشت داشته باشد. در این لحظه بچهره ماما خیره شده بود آیا بان شب زمستانی که از ماما سؤال کرده بود و او نیز سرشار از خوشحالی قبول کرده بود میاندیشید؟ آیا ماما نیز بان روز فکر میکرد و شور و نشاطی را که در آن لحظه قلبش را فرا گرفته بود بیاد میآورد؛ و به شروع جنگ کوچکترین اهمیتی نمیداد زیرا امیدانست هر اتفاقی که بیفتد اوزن پاپا خواهد بود؟

بالاخره بخواب رفتم. وقتی چشم گشودم ماما و پاپا بنجوا با یکدیگر صحبت میکردند. بنظر میرسید که ماما جانب ابك را گرفته بود اما پاپا بیشتر انتقاد میکرد و مرتباً کلمه «جنگ» و غیر طبیعی در بین صحبت بگوش میخورد پاپا میگفت از این میترسم که گردا او را دوست داشته باشد «ماما در جواب گفت» نه مطمئن هستم که چنین نیست «اگر او واقعاً ابك را دوست داشت از پیش آمدن چنین ماجرائی خوشحال میشد».

روز بعد از ظهر آنروز ابك بمنزل ما آمد. خیلی خسته و رنگ پریده بنظر میآمد. خیلی مشوش و ناراحت بودم و نمیتوانستم در چشمانش نگاه کنم. خوشبختانه چند لحظه بعد ایلس وارد شد و در مورد چگونگی بردن پیانو بوسیله آلمانها صحبت کرد. برای اولین بار از اینکه صحبت ادامه پیدا نکرد خوشحال شدم. پس از ساعتی که من و ابك افسرده و ناراحت نشستیم ایلس متوجه

شد که اتفاقی افتاده است .

از جایش برخاست و گفت که بمنزل میرود . من نیز از جای خود برخاستم تا او را همراهی کنم . ابك اصرار کرد برای اینکه نترسم همراه ما بیاید .

تا نیمه راه با ایلس همراهی کردیم ولی بعد تصمیم گرفتم که بمنزل برگردم فایده نداشت میبایست با او بروم . بمحض اینکه ایلس از نظر ناپدید شد صدای ابك را شنیدم که بملایمت میگفت «متأسفم» و گفته خود را پس میگیرم . میدانستم که او عذرخواهی کرد . درحالیکه اضطراب از صدایش مشهود بود گفت «نمیبایستی دیروز آن حرف رامیزدم بالاخره جوابی برای سؤال من یافتی؟»

نمیتوانستم خود را راضی بگفتن «نه» کنم چون نمیخواستم او را کاملاً از دست دهم . اگر بتوانیم بدوستی ساده خود ادامه دهیم . . . .

شنیدم که میگفتم «یکنفر نمیتواند در عرض يك شب احساس کسی را تغییر دهد» من ازدیدن تو خوشحال خواهم شد اما فکر میکنم بهتر باشد که تا بعد از جنگ صحبتی از عشق بمیان نیاوری .

او لبهایش را میگزید و غمی بزرگ در چشمانش موج میزد سرخود را بعلامت تصدیق تکان داد .

وقتی بمنزل نزدیک شدیم تاریکی همه جا را فرا گرفته بود . از بیرون حصار با حسرتی تمام باغ زیبای خود را که از برف پوشیده شده بود تماشا میکردم . درختان بی برگ و منموم سر- باسماں تیره کشیده بودند . فقط درختان کاج سبز و شاد بنظر میرسیدند .

درحالیکه شیفته این منظره شده بودم نفس عمیقی کشیدم  
و گفتم «چقدر زیبا است» ابك هم تکرار کرد «بله واقعاً زیبا است»  
من خود را در آغوش او یافتم سعی کردم خود را بیرون بکشم اما  
لبان او را بر گونه‌های خود احساس کردم .

فریاد زدم «ولم کن»  
دستهایش از دور کمرم رها شد و گفتم «متأسفم» و بدون  
ادای کلمه‌ای مرا ترک کرد .

این عمل او اثر بسیاری بر من گذاشت . از اینکه مرا  
ترك میکرد احساس تأسف کردم از این میترسیدم که هرگز  
اورا نبینم .

او با آن يك حدس ناگهانی توانست بیش از کلیه فداکاری  
و سرسپردگی خود در من نفوذ کند .

وقتی بدرخانه رسیدم او برگشت و با ملایمت گفت  
« فراموش کردم چیزی بتو بدهم ، و بسته کوچکی را از جیبش  
بیرون کشید .

با تعجب پرسیدم «این چیست؟»

«يك کتابست فکر کردم که تو خوشتر خواهی آمد»

با اشتیاق جواب دادم « متشکرم و در حالیکه دستم را

بطرفش دراز کردم گفتم « شب بخیر»

گفتم «شب بخیر» در مورد چیزهایی که اتفاق افتاد متأسفم

«سعی خواهم کرد که دوباره تکرار نشود»

وقتی دوباره تنها شدم آرزو کردم که کاش هرگز مراجعت

نمیکرد . آرزو کردم که ایکاش اظهار تأسف نمیکرد . چرا مرا

در میان بازوانش نگرفت و بدون اعتناء با اعتراض من غرق بوسه‌ام

نکرد .

ایستادم و مشت خود را از برف تازه پر کرده و بصورت  
 مالیدم . احساس مطبوعی بمن دست داد .  
 وقتی داخل خانه شدم هدیه را باز کردم چند سطر از اشعار  
 عاشقانه چینی را در برابر خود دیدم وقتی کلمات زیبای آنرا خواندم  
 با افکاری آزاردهنده دوباره بیاد ابك افتادم.



## فصل نهم

چندین هفته دیگر سپری شد و سال ۱۹۴۱ با آنها میرسید . تقریباً ابك را هر روز میدیدم . برای مدتی دیدار ما درسکوت میگذشت ولی بعد کم کم میتوانستم با او شوخی کرده و دوباره بخندم . بخوبی میدانستم که اوقصد ازدواج مرا داشت و هر يك از کلمات خوش آیند مرا تفسیر میکرد و آنرا نشانه‌ای از تغییر افکارم میپنداشت در ماه دسامبر نامه‌ای از یکی از همکلاسان خود بنام اریکا دریافت داشتم . او پدر و مادر و برادر کوچکش قبل از اینکه آلمانها وارد بیلیتزشوند اینجا را ترك کرده و در یکی از شهرهای كوچك گاورنمنت که نزدیک مرز لهستان و شوروی قرار داشت سکونت گزیده بودند . من و اریکا شباهت زیادی بیکدیگر داشتیم و گاهی ما را بجای یکدیگر اشتباه میکردند . ماهیچوقت دوست نزدیکی نبودیم . اما حالا در این ایام محنت بار که من حتی با آشنایان دور مکاتبه میکردم پی بردم که تا چه حد با اریکا صفات مشترك داشته‌ام . خاطرات گذشته را پیاد آوردم دوران مدرسه را در نظرم مجسم ساختم که چطور او برای جواب دادن بسئالات معلم از جای خود برمیخواست . دوباره او را در لباس سورمه‌ای رنگ مدرسه میدیدم و گیسوان سیاه و چهره - بیرنگش را بنظر میآوردم . اریکا را باین صورت میشناختم که

کتابهایش را روی شانه‌اش می‌گذاشت . اریکائی که شیر گرم را برشیر سرد ترجیح میداد .

اریکائی که آرزو میکرد جرأت آنرا داشته باشد که یکی از روزها بجای لباس سورمه‌ای رنگ مدرسه لباس قرمز رنگ بتن کند . اینها چیزهایی بود که راجع باریکا میدانستم . مهبذا افکار او خیلی شبیه افکار من بود . افکاری که هرگز بزبان نیامد . فقط حالا که صدها میل میان ما فاصله بود در اطاقی نا آشنا در پشت میزی نشسته و افکار خود را بوسیله قلم بیان میداشت که میتوانستم خوب آنها را درک کنم .

نامه او با نامه‌های بسیار دیگری که داشتم فرق داشت . در آن حسرت ایام مدرسه یا ازدست دادن دوست مشترکی بچشم نمیخورد . متن نامه این بود .

من عاشق شده‌ام . می‌خواهیم بزودی ازدواج کنیم . هنك همان کسی است که همیشه در رؤیاهای خود مجسم می‌ساختم و شاید خیلی بالاتر از تصورات و خیالات من باشد . پدر و مادرم مخالفت میکنند میتوانی بفهمی چرا ؟ پدر و مادری که همیشه ادعا میکردند مرا دوست دارند و فقط خوشحالی مرا می‌خواهند پدر و مادر هنك احساسات ما را بخوبی درك میکنند . هیچکس نمیداند که چند ماه یا چند هفته دیگر میتوانیم در کنار هم باشیم . چرا ایام را بکام ما تلخ میکنند ؟ آرزو میکنم میتوانستیم فرار کنیم اما چگونه ؟ بکجا ؟ . ما باید بتوانیم بوسیله مدارکی هویت خود را ثابت کنیم . اما اطمینان دارم که بالاخره پدر و مادرم رضایت خود را اعلام خواهند داشت و من خوشحالترین و خوشبخت‌ترین دختر روی زمین خواهم بود .

این نامه مرا در عالمی از تخیل فرو برد و احساسات



او را با احساسات خود در مورد ابك مقایسه نمودم . فکر کردم اریکا عاشق بود اما هنوز عشقی در قلب من خانه نکرده بود .

برای دریافت نامه‌های او دقیقه شماری میکردم و آرزو میکردم که پدر و مادرش بالاخره او را درك کرده و پی با احساساتش بیروند و سپس يك مرتبه پی بردم که من ! يك دختر هفده ساله دوستی خود را با زنی شروع خواهم کرد .

بنظر میرسد که علاقه ابك نسبت بمن روز بروز بیشتر میشود من وقتی کاملاً باین مطلب پی بردم که قبل از کریسمس بمن گفت برای گذراندن تعطیلات نزد فامیلش خواهد رفت . نگهبانان یکهفته و یا بیشتر مرخصی داشتند و از آنجا که اغلب آنها در سوسنوویتس بسر میبردند پسران اردوگاه را که اهل سوسنوویتس یعنی شهر ابك بودند و مایل بودند بشهر خود بروند با خود میبردند .

وقتی ابك از وجود این امکان با من صحبت میکرد از خوشحالی کاملاً بهیجان آمده بود .

گفتم «اوه مطمئنم که خواهی رفت .»

روز بعد دیرتر از معمول بخانه ما آمد و اظهار داشت که مجبور بود اثاث خود را جمع آوری کند . باو گفتم از اینکه چنین فرصتی باودست داده خیلی خوشحالم و پرسیدم فکر میکند چه موقع حرکت خواهند کرد .

با لحنی جدی گفت «دیروزهم پرسیدی ؟»

مبهوتانه از او پرسیدم «منظورت چیست ؟»

بسادگی جواب داد «من بحس پیش بینی تو عقیده

دارم ،» .

قبل از اینکه مرا ترك کند کتاب دیگری بمن داد. عکس  
 اورا در میان صفحات کتاب یافتم که جملاتی باین مضمون پشت  
 آن نوشته شده بود «آنچه را که قلب و حتی عقل در حل آن  
 عاجز است اگر فرصتی داده شود زمان بهترین حلال آن  
 خواهد بود»

سعی کردم که این نوشته را براه های مختلف تعبیر و  
 تفسیر نمایم اما باز هم بيك چیز منتهی شد. آنرا بیپا نشان دادم  
 با لبخندی گفت «خوب» «خوشحالم که لااقل فرصتی بخود  
 میدهی»

ابك میبایست یک هفته رانزد فامیلش بگذراند اما چهار روز  
 از رفتنش میگذشت که ضربه‌ای بدرنواخته شد و او در آستانه در  
 قرار گرفت. در حالیکه ساکت و آرام در جای خود میخکوب  
 شده بود با صدائی که بیشتر بنجوا شباهت داشت گفت:  
 «توانستم این دوری را بیش از این تحمل کنم میبایستی که  
 برگردم»

هیچيك بگرمی از او استقبال نکردیم.  
 ماما از او سؤال کرد.

«حال پدر و مادر چطور است؟»

همه بخوبی میدانستیم که هر مرخصی ممکن بود آخرین  
 دیداری باشد که از فامیلش میکند.

پاپادر حالیکه عبوسانه باو مینگریست گفت «حتما پدر و  
 مادر ناراحت شدند»

«نه! هرگز، آنها همه چیز را بخوبی درك میکنند و آنها  
 هم به گردها بسیار علاقمندند».

من روی خود را برگرداندم اما نگاه پا پارا دیدم که با نگاه مبهوتانه مادرم تلاقی کرده بود. خون بگونه‌ام دوید .  
 ابك هرگز از احساسات خود نسبت بمن در برابر پدر و مادرم حرفی نزده بود . سکوت معنی داری حکمفرما شد ولی ماما این سکوت را با گفتن « بهتر است برای تهیه شام بروم » درهم شکست .

لرزان و مرتعش در برابر پنجره قرار گرفتم .  
 ابك کتش را در آورده و بطرف من آمد و گفت « بالاخره تصمیم گرفتی ، اما من همچنان ساکت ایستاده و جوابی ندادم .

« مرادوست داری اینطور نیست؟ شاید در دوری من باین احساس پی برده‌ای ؟ »

باز هم جواب ندادم .  
 « برای همین است که برگشتم ، صدایش درد آلود بود و انتظار نیز در او مرده بود .

« ابك چرا میبایستی چنین کاری کنی ؟ چرا باید این چنین کاری بمن بکنی ؟ »

پس از ترك ابك در سکوت احساس ناراحتی کردم .  
 میدانستم پا پا عصبانی است .

سالها قبل وقتی شیطانی می‌کردم میبایستی منتظر ساعات پس از شام شوم که پا پا در مورد خطای من صحبت کند . تنبیه من هرگز شدید نبود و غالباً پی بردن بنا رضایتی پا پا کافی بود .

ماما پس از شام بافتنی خود را بدست گرفت . پا پا پیپ خود

را برداشت و چندین بار سعی کرد آنرا روشن کند .

تنباکو کم بود و پیپ روشن نمیشد . پاپا آنرا خالی کرد و دوباره شروع به پر کردن آن نمود . ماما چشمهایش را از بافتنی برگرفت و بانگاهی استفهام آمیز بیپا پا خیره شد . او باز هم ساکت بود حالا پیپ پر شده بود . پاپا کاغذی را لوله کرد و روی چراغ گرفت تا روشن شود . کاغذ آتش گرفت و تنباکو نیز جرقه زد و من هنوز انتظار میکشیدم .

بخود میگفتم اما پاپا میداند ؛ همه چیز را راجع به ابك میداند . پس چرا با من عصبانی است ؛ کم کم دودی از پیپ برخاست .

پاپا گفت :

«خوشم نمیآید»

گفتم ؛ منم خوشم نمیآید . پاپا چه باید بکنم ؛ چه باید بکنم ؛

«او پسر خوبی است مثل اینکه جوابی را که میخواستم از او شنیدم و بعد بی اختیار شروع به گریستن نمودم پاپا مرا بطرف خود کشید دستهایش موهایم را نوازش داد و آستین لباس من درشش بروی چشمهایم کشیده شد .

«پاپا چه عمل اشتباهی انجام دادم ؛ من میخواهم ابك را ببینم باو هم گفتم اما نمیخواهم که محدود شوم . پاپا اگر اشتباه میکنم بگو ؛ بگو پاپا»

فکر نمیکنم پاپا تصور کند که کار غلطی انجام میدهم . پس از مدتی گفت « اما باز هم اینکار برای این پسر درست نیست »

کریسمس گذشت و سال ۱۹۴۲ با سرمائی وحشتناک و انبوه برف شروع شد هرگز زمستانی بدین سختی را بیاد نمی‌آوردم . در اوایل سال جدید عموی مادرم چشم از جهان پوشید . پاپا در مراسم تشییع جنازه شرکت کرد . ماما هم پیش‌بیوه او ایستاده بود چند نفری دعائی خواندند و هر کس مثنی خاك بروی گورش ریختند .

من در منزل تنها منتظر پاپا و ماما بودم که نامه‌ای رسید . آدرس فرستنده روی آن نبود . دستخط به خط اریکا شباهت داشت از باز کردن آن می‌ترسیدم . بی‌جهت درونم نهیب می‌زد که این نامه حاوی اخبار مسرت بخش ازدواج او نیست وقتی بالاخره پاکت را پاره کردم ترس و وحشتم تأیید شد . درون پاکت چند صفحه کهنه شده از کتابچه کودکی بچشم می‌خورد . مثل اینکه بخط بچه شش ساله نوشته بود برخی از حروف درشت و بعضی خیلی ریز نوشته شده بود . گرچه اثری از اشک روی نامه نبود اما بنظر می‌رسید که حاوی درد و ناکامی است . این نامه‌ای بود که من خواندم ! شب است بیرون از خانه را تاریکی فرا گرفته است . سکوت مرگبار بر خانه‌ای سایه گسترده است که دوروز پیش روح زندگی، يك زندگی شیرین و دوست داشتنی در آن موج می‌زد .

من روی زمین نشسته‌ام تا برای نوشتن این نامه از نور بیرنگ چراغی که از میخانه آنسوی خیابان بقسمتی از اطاق تأییده استفاده کنم ، کاغذ من زیر این نور تیره آبی رنگ قرار گرفته است .

و آنها در میخانه نشسته‌اند - آنها - جنایتکاران و من تنها در تاریکی نشسته‌ام درست مانند قلب و روحم که برای همیشه در تاریکی فرو خواهد رفت و روشنائی گناهکاران . نور گناهشان

بر کاغذ من خواهد تا بیدتا بتوانم فجایع آنها را با کلمه قلم بروی کاغذ آورم .

آیا از اتفاقی که افتاد آگاهی ؟ نه حتماً نمیدانی . دیروز، بله دیروز صبح زود بود که صدای فریادها و ضجه‌ها و التماسها که طلب عفو و بخشش میکردند بگوشمان خورد. این فریادها آوای درد آلود مردم یهودی در خیابانها بود. بعجله من و پدرم برای مخفی شدن بپله‌های پشت پناه بردیم تا در زیر زمین مخفی شویم اما برای برداشتن بچه بطرف گهواره اورفت . او خواب آلود بود و چشمانش را با دستهای کوچکش میمالید . او خیلی کوچک بود و نمیدانست که حتی در عالم خواب نیز باید مراقب بود . شب و روز باید محافظت کرد و بسرعت رفت و مخفی شد. شاید او خواب اسباب بازیهای را میدید که هرگز نتوانسته بود داشته باشد. شاید مادرم نتوانسته بود او را بسرعت بیدار کند . قیافه بچگانه او را مجسم میکنم که چطور دستهای کوچکش را بروی چشمهایش میمالید که دژخیمان با او نیفورم خاکستری قدم بداخل گذاشته و هر دو آنها یعنی مادرم و بچه را همراه بردند . او لباس نپوشیده بود چون لباس کوچکش هنوز روی صندلی افتاده است . شلوار پیرامه‌اش هنوز آنجا است . او حتماً بالکد شلوارش را در آورده و نیمه عریان برده شده است ما از درون زیر زمین محل مخفی گاه خود صدای ضجه و ناله را میشنیدیم .

چرا گردش چرخ زمان بحرکت خود ادامه میدهد در حالیکه وقایعی چنین وحشتناک اتفاق میافتد ؛ صدای ناله و فریاد از مسافتی بعید ساعتها بگوش میرسد. فقط این ضجه‌ها با فرارسیدن شب خاموش شد. ما آرزو میکردیم و در دل خود از خداوند استغاثه مینمودیم که ما و بچه پناهگاهی برای خود یافته باشند . وقتی

تاریکی قیرگون شب همه جا را فراگرفت و ساعتها از آن گذشت  
مانیز از زیرزمین بیرون آمدیم .

خانه ما و دوستان ما و منزل پسری که دوستش داشتم خالی  
شده بود . کجا بودند ؟

خود را بخوبی با رسانی دیدیم . بکلیه خانه ها سر زدیم . با  
مردمی که بیشتر بارواح و اشباح شباهت داشتند و مانند این بود که  
از دنیای دیگری آمده بودند بر خورد کردیم . در یکی از خانه ها  
با پیرمردی روبرو شدیم که خود را بلباس سفیدی ملبس کرده بود  
و برای مردگان دعا می کرد . ملتسانه از او خواستیم آنچه را که  
اتفاق افتاد برای ما تعریف کند . با چشمانی از حدقه درآمده در  
چشمان ما نگرست و در حالیکه با انگشت خود با آسمان اشاره  
می کرد دوباره بدعای خود ادامه داد مانند شبی که می خواهد وارد  
بهشت گردد ساکت و خاموش در جای خود ایستاده بود در حالیکه  
اطرافش را دنیائی از گناه و جنایات غیر قابل توصیف فرا گرفته  
بود .

بالاخره با مرد جوانی روبرو شدیم که از ماجرای درد آور  
و غم انگیزی پرده برداشت . کلیه پیرمرد ها . جوانها . و کودکان  
همه بیزار برده شدند . در آنجا آنها را عریان کرده و به پشت  
روی سنگهایی خوابانیدند و جنایتکاران در حالیکه سوار بر اسب  
بودند با تفنگهای لخت شروع بتاختن از روی این فرش گوشتی  
نالان کردند . تعداد بیشماری از مردم بیگناه در حالیکه اثر خون  
آلودتا زیانه ها بر پشت آنها باقی مانده بود در زیر سم اسبها جان  
سپردند . پس از اینکه عطش دژخیمان فرونشست آنها را که جان  
سالم بدر برده بودند با بدنهای لخت و عریان در شهر بگردش در  
آوردند . آنها میبایست گور خود را بدست خود حفر کرده و در

لبه آن بایستند تا سفیر گلوله‌هایی بزندگی آنها خاتمه دهد .  
 بیگانگان بعنوان آخرین وداع بدنهای لرزان و مرتعش  
 همدیگر را بسختی در آغوش میکشیدند ما با نجا رفتیم . مقررات  
 حکم میکرد که یهودیها از حدود مقرر شده شهر خارج نشوند .  
 اما هیچکس مانع ما نشد و حتی اهمیتی هم بوجود ما نداد . ماه  
 با نور نقره فام خود آسمان را روشن میساخت . ما گورهای مربع  
 شکل بسیاری را در برابر خود دیدیم که هنوز نمی از آنها پوشیده  
 نشده بود و کوهی از بدنهای عریان در آن انباشته شده بود .  
 چهره بسیاری را شناختیم . در میان اجساد جسد مادرم را در  
 حالیکه غرق خون بود یافتیم . ما نتوانستیم جسد برادر کوچکم  
 را پیدا کنیم . در این میان جسد هنگ کسی را که بیش از همه چیز  
 در زندگی دوست داشتم و کسیکه قرار بود شوهر آینده من شود  
 یافتیم . چهره سرد و یخ زده اش را غرق بوسه کردم . حتی يك  
 قطره اشك نیز بر خاک گورا و نفشاندم . فقط سردی مرگ قلبم را  
 فرا گرفت میدانی چه ؛ اگر فردا دوباره باز گردند و پدرم را در  
 برابر دیدگانم بکشند اهمیتی نخواهم داد . اشکی نخواهم ریخت  
 و برای او احساس خوشحالی خواهم کرد . آرزو میکنم مرا هم  
 بکشند . از این بیعد بجا‌هایی خواهم رفت که اجازه رفتن ندارم .  
 میخواهم که مرا دستگیر کنند . میخواهم که بدست آنها کشته شوم  
 زیرا دیگر اهمیتی بموجودیت خود نمیدهم . فقط يك آرزو در  
 درونم شعله میکشد . من يك هفت تیر میخواهم ، يك کارد میخواهم ،  
 میخواهم بکشم فقط میخواهم بکشم و دیگر احساسی ندارم .  
 بدون شك این عمل جنایت نخواهد بود . ممکن است حتی اینکار  
 عطش درون مرا فرو نماند اما میخواهم بکشم .

ما در انتظار چه چیزی بسر میبریم ؟ گرد پیری بر سر پدرم



نشسته است او کلمه‌ای حرف نزده است غذا نخورده است .  
 یا چشم بروی هم نگذاشته یا حتی اشکی فرو نریخته است .  
 او در برابرم نشسته و مرا در حالیکه مشغول نوشتن این  
 نامه هستم مینگرد او بیشتر بیک حیوان شباهت پیدا کرده است .  
 تصور نمیکنم که حتی مرا هم بشناسد . لباسهای برادر کوچکم  
 آنجا است . جرأت ندارم آنها را لمس کنم روی لباس من  
 سنجاق سینه‌ای بشکل قلب است که هنگ بمن داده بود . حالا دیگر  
 قلبی وجود ندارد همه قلبها مرده اند .

چگونه کسی میتواند قلبی خریداری کند ؟ من از دردها و  
 آلام درون خود باید حرف بزنم اما تو که هستی ؟ آیا هنوز  
 زنده‌ای ؟ آیا هنوز در چنگال آنها قالب تهی نکرده‌ای ؟ اگر  
 تو هم کشته شده باشی برای من خیلی بد خواهد شد و بدین ترتیب  
 تو این نامه را از دختری بنام اریکا که قلب و کلیه هستی خود را  
 از دست داده دریافت نخواهی کرد . پس از آن دیگر هرگز خبری  
 از دختری بنام اریکا نیافتم



## فصل دهم

دو هفته بسختی گذشت و ما کوچکترین خبری از آرتور نداشتیم . از تصور و تجسم اینکه بچه سرنوشت شومی دچار شده است رنج میبرد و با درون خود برای بازگونکردن نامه اریکا پیدرو مادرم درستیزی سخت بودم .

بعد از ظهر یکی از روزها در حالیکه تنها بودم ابك بدیدنم آمد . طاقتم طاق شد و تحمل از دستم رفت و همه چیز را در مورد بیداریهای شب کابوسهایی که بآن دچار میشوم و نگرانی بی حدم درباره آرتور باو گفتم و بعد نامه اریکا را برایش خواندم . برای اولین بار در زندگی خود از اینکه مکنونات درونم را بی پرده بازگو می کردم احساس آرامشی در خود مینمودم .

اونیز مرا خوب درك کرد . حتی يك کلمه تسلی دهنده بر زبان نیاورد و در عوض در حالیکه حرف میزدم مرا در میان بازوانش گرفت . وقتی حرفم تمام شد و سر خود را بروی شانه هایم گذاشتم کیسوانم را عاشقانه نوازش میداد و بر پیشانی داغ و تب دارم بوسه میزد . هیچوقت او را تا این حد خوب و نزدیک بخود احساس نکرده بودم .

در گوشم گفت «همه چیز درست خواهد شد»

بدون اینکه نگاهش کنم یا حتی فکر کنم گفتم: «آرتور! میدانم درست خواهد شد». احساس کردم که بسختی خود را درهم کشیدم. بالا نگاه کردم صورتش چون سنگ بیحالت بود. گفتم: «ابک»، اما نتوانستم گفته‌ام را تمام کنم. بدون شك این حس بی تفاوتی من خشم او را برانگیخته بود. روز بعد نامه طویلی از آرتور دریافت داشتیم خبری در آن دیده نمیشد جز اینکه آدرسش تغییر کرده بود فکر کردم که دستهایش در هنگام نوشتن حالت سابق را نداشته است. درد و فشاری از لای بلای سطور آن محسوس بود.

آیا این فقط تخیلات من بود؟ حتماً پاپا و ماما هم باین موضوع پی برده بودند و اگر هم متوجه شده بودند چیزی بر زبان نمی‌آوردند.

قدرت و پشتکار برادرم را در مخفی کردن درد و غم خود تحسین میکردم. او را مجسم میکردم که در اطاقی نا آشنا و تاریک نشسته و در نیمه‌های شب آن کلمات معمولی و پیش‌پا افتاده را برای ما مینوشت در حالیکه از ترس فردا با قدمهای ترسناک و مهیب گوش فرا میداد.

باین ترتیب زمستان با رسیدن نامه‌های آرتور گذشت. هر روز اخبار تازه‌ای از نفوذ بیشتر آلمانها در شوروی میرسید.

در نیمه‌های شب صدای بهم خوردن میله‌های بافتنی سکوت را درهم میشکست تا بتوانیم بآن وسیله غذا و نفت خود را تأمین کنیم اما هیچ چیز ناراحت کننده‌تر از افکاری نبود که مخیله ما را بخود مشغول داشت و آن اینکه هیچ ارتشی قادر نبود از پیشروی آلمانها جلوگیری نماید.

زیستان نیز دشمن ما بود. مشتاقانه انتظار بهار را میکشیدیم. با فرارسیدن بهار زندگی مفهوم تازه‌ای برای ما پیدا میکرد و آن اینکه دیگر احتیاجی بگرم کردن زیرزمینی نبود. غذا و سبزیجات بیشتری پیدا میشد. روزها طولانی‌تر و شبهای وحشتناک کوتاه‌تر میشد. اما اگر میدانستم که بهار ۱۹۴۲ چه ارمغانی برای ما خواهد آورد دعا میکردم و از خداوند استغاثه میکردم تا زمستان برای همیشه باقی بماند.

صبح روز نوزدهم آوریل بکلیه یهودیها دستور داده شد که خانه‌های خود را بقصد سکونت در خانه‌های پست و فقیرانه شهری نزدیک انتهای راه آهن ترک کنند. در آنجا چند خانه اشغال نشده و خیلی قدیمی بچشم میخورد. در عرض دو روز آنها از آن ما شد.

هیچکس حرفی نزد ما همه انتظار چنین روزی را میکشیدیم اما برای ما ترک کردن منزل سخت‌ترین ضربه بود. او اهمیتی بزندگی در زیرزمین نمیداد زیرا زیرزمین مال ما بود جائیکه بزمان کودکی او تعلق داشت جائیکه چشم بجهان گشوده و قبل از او مادر و مادر بزرگش در آنجا بدنیا آمده بودند. جائیکه او ازدواج کرده بود. جائیکه پدر و مادرش جهان را وداع گفته و فرزندان او بدنیا آمده بودند و حالا میبایستی آنجا را ترک میکردیم. آیا علت اینکه ترک کردن آن زیرزمین تا این حد سخت بود باین جهت بود که دیگر هرگز بان مراجعت نمیکردیم؟

صبح خیلی زود میباید محل خود را ترک میکردیم. خیلی پیش از آنکه اجازه خروج داده شود بخوابان دویدم و نزد نینیا

رفتم تا با او وداع کنم . از پله‌ها بالا رفتم و بدون در زدن بملايتم در را باز کردم . میدانستم که در باز است . نینیا کنار پنجره نشسته بود . گیسوان بلند و خاکستری رنگش بروی شانه هایش ریخته بود . شال بلندی را که چندین بار بهنگام خواب من بدورم پیچیده شده بود بخود پیچیده بود . کتاب دعا را در یک دست و صلیب را در دست دیگرش گرفت و بدون اینکه سر خود را بلند کند همچنان بدعای خود ادامه داد . در آن سپیده صبح او را چون شب‌چی در رؤیای زیبا و دور و درازی مجسم میکردم نزدیک پایش چهار پایه کوچک چوبی قرار داشت که من معمولاً روی آن می‌نشستم و او در حالیکه مشغول دوختن لباس برای عروسک‌هایم بود برایم قصه میگفت . جاگلی جلو پنجره پراز گل بود . او همیشه بمن میگفت وقتی بزرگ شدی ، این گلها از آن تو خواهد بود ، اما حالا مهر سکوت بر لب زده و با من کلمه‌ای حرف نمیزد .

در حالیکه او بدعای خود مشغول بود من با طرف اطاقی که بخوبی میشناختم نگرستم . این اطاق مثل همیشه مرتب بود و تا آنجا که بیاد می‌آورم هیچ تغییری در آن داده نشده بود . در فکر خود نتوانستم از مقایسه اطاق راحت و زیبای او با زیر زمین تاریک و نمناک خود خودداری کنم . اثاث فقیرانه خود را که عبارت بود از چند ماهی‌تابه و دیگ سیاه - لباسهای مندرس و یک ظرف کوچک مر با و یک بسته کاکائو که قبل از جنگ مانده بود و یک ظرف پراز پیازچه که باقیمانده جواهرات خود را در زیر آن پنهان کرده بودم مجسم میکردم و حالا ماما و پاپا این اثاث را در ملافه‌ای می‌پیچیدند . این بسته تنها چیزی بود که از آن خانه زیبا برای ما باقی مانده بود .

در آن لحظه بامنیت و آسایش نینیا غبطه خوردم چون او  
میتوانست بماند اما ما میبایستی همه چیز خود را بجا گذاشته  
و برویم .

بالاحره با صدای بلندی گفتم « نینیا آمدم تا از تو  
خدا حافظی کنم. میدانی که باید برویم امیدوارم که بتوانم زودی  
دوباره ترا ببینم. »

میخواستم با سرعت از آنجا بیرون بروم . صدای نینیا را  
شنیدم که میگفت :

« گرتل زود برگرد، »

او همیشه مرا باین اسم که در کودکی خطابم میکرد میخواند.  
با شنیدن آن نام که مدتها پیش فراموشش کرده بودم بغضی گلویم  
را فشرد . وقتی روی خود را برگرداندم دستهایش از هم باز  
شد . باغوش او دویدم . مرا روی صندلی کوچکش نشاند و با  
دستهایش گیسوانم را با نوازشی مادرانه پیازی گرفت .

و گفت « بچه بیچاره من، »

سرم را روی زانوانش گذاشتم . گرمی اشکهایش را بروی  
گیسوانم احساس کردم و بی اختیار گونه هایم از نوازش اشکهایم  
خیس شد و دوباره زیر زمین خانه مان در جلو چشمم مجسم شد و  
بالاخره گفتم « نینیا حالا باید بروم، »

دوباره مرا روی صندلی نشاند و گفت « بمان خواهش میکنم  
کمی بیشتر پیش من بمان، »

« نه نینیا باید پیش ماما و پاپا بروم ، آنها بتو خیلی سلام  
رساندند. میدانی که آنها نمیتوانستند پیش تو بیایند چون خیلی  
خطرناک است ، »

یکبار دیگر اورادر آغوش فشردم و بیرون دویدم .  
در خانه ساکت بدور هم نشستیم . این آخرین روزی بود که  
میتوانستیم در خانه خود باشیم .

توانستم در زیر زمین بمانم . بحیاط رفتم و از روی حصار  
بداخل باغ - باغی که آنقدر دوستش داشتم پریدم . میبایستی یکبار  
دیگر باغ مورد علاقه‌ام را میدیدم و بدستگیری خود نیز اهمیتی  
نمیدادم . تمام شب را باران باریده بوده و رطوبت آن روی چمنها  
محسوس بود .

به زمین مرطوب زیر پایم نگریستم . بهر جا مینگریستم  
خاطراتی را برایم زنده میکرد .

روی شاخه یکی از درختان کهن تکه نخ کهنه و فرسوده‌ای  
آویزان بود . آنرا خوب میشناختم . چند سال قبل آرتور باد  
بادکی را هوا کرده بود . اتفاقا بدرخت گیر کرد و ما هم هیچوقت  
آنرا پائین نیاورده بودیم باد - برف - باران کاغذ را از بین بردند  
اما تکه نخ همچنان در جای خود باقی ماند . روی يك درخت گلابی  
علامتی بچشم میخورد که سالهای قبل بوسیله چاقوی آرتور روی  
درخت حك شده بود . چیزی زیر آن نوشته شده بود «من زندانی  
قبیله کاء کاء هستم» . ما سرخ پوست بازی میکردیم و آرتور زندانی  
ما بود . در واقع آن جمله را برای نجات خود روی درخت  
کنده بود .

خیابانهای باریک را میدیدم که روزگاری گردشگاه من و  
عروسکهایم بود . در آن طرف باغ يك خانه کوچک ییلاقی قرار گرفته  
بود که حالا احتیاج شدیدی برنگ داشت . ما بهار هر سال آنرا رنگ  
میکردیم .

از يك گوشه سقف آن کاغذ کهنه زرد رنگی آویزان بود .  
این کاغذ فانوس ژاپونی بود که بصورت هلال ماه بمناسبت پانزدهمین  
سال تولد من آویزان شده بود . چون خیلی قشنگ بود آنرا بهمان  
حال خود گذاشته بودیم .

آیا واقعا سه سال از آن تاریخ میگذرد که ماما و پاپا جوان و  
شاداب دست در دست هم ایستاده و مارا که مشغول خوردن بستنی  
و کیک بودیم تماشا میکردند؟ آن روز چقدر خوشحال بودم . بطرف  
جوی آب دویدم چون میدانستم که در کنار آن بنفشه روئیده است ،  
و در آنجا بنفشه های تازه دست نخورده و شاداب در برابر دیدگانم  
قرار گرفت .

دسته ای از گل های بنفشه را چیدم و آنرا محکم بستم و بعد  
روی زمین مرطوب نشستم و بایجاد آوردن چمن که چون مخملی  
سبزرنگ همه جا را پوشانیده بود ، پرندگان که شب هنگام روی  
درختان آوای خود را سرمیدادند ، شکفته شدن شکوفه های گیلاس ،  
طلوع آفتاب و بارانی که در کلیه فصول باغ من از آن برخوردار  
بود بشدت گریستم زیرا پس از این از دیدن این همه زیبایی محروم  
بودم .

در آنجا در کنار جوی آب با حالتی متفکرانه در حالیکه  
اشکی گرم گونه هایم را نوازش میداد با ایام کودکی خود وداع  
گفتم .

از روی علف های سبز و شاداب و مرطوب از راهی که آمده  
بودم باز گشتم . در میان راه بدرخت آلوئی برخوردم که شاخه ای  
از آن آویزان بود و ما عادت داشتیم که از آن تاب بخوریم . این  
شاخه مرطوب خنک و آشنا بود . روی آن نشستم و چشم های خود را



بستم برای يك لحظه فقط يك لحظه کوتاه پیش خود گفتم که اتفاقی نیافتاده است . خود را عقب کشیده و بتاب خوردن مشغول شدم . فکر کردم که داخل خانه خواهم شد آنها دور میز صبحانه نشسته اند ماما قهوه داغ در فنجانها میریزد پاپا بنان خود کرده میزند آرتور هم کتابهایش را جمع کرده و بعجله از در بیرون خواهد رفت . فنجانهای سفیدرنگ روی میز خواهند درخشید . خرده های نان روی میز پراکنده خواهند بود .

ماما خواهد گفت او چه بنفشه های قشنگی ! برو و آنها را در اطاق ناهار خوری بگذار در کدام گلدان ماما؟ آنها را در گلدان کوتاه نقره ای بگذار . گلهای ساقه کوتاه در این طور گلدانها قشنگ تر بنظر میرسند .

بله ماما درست است اما اظهار عقیده در مورد اینکه گلدان قشنگ تر است یا گلهای کار مشکلی است . بهر حال بهتر است عجله کنم چون مدرسه دیر میشود .

بآرامی بدنمای واقعبیت قدم گذاشتم . دیرا بله دیر میشود! دیر خواهم کرد چون اینجا را ترک میکنم . چرا همه چیز تا این حد سخت است ؟ جنگ بزودی پایان خواهد پذیرفت و ماهمه دوباره بمنزلمان باز خواهیم گشت . بهر حال این افکار نیز سبب تسلی خاطر من نشد . در اعماق قلب خود احساس میکردم که هرگز دوباره روی این منزل را بخود نخواهم دید .

پرنده ای از روی شاخه بالای سرم پرید . ازدور صدای پارس سگی بگوش رسید . شاخه تاب خورده را بغل کرده و لبهای خود را بروی پوست سخت و مرطوب آن گذاشته وزیر لب گفتم «خدا حافظ - خدا حافظ» .

وقتی از پله‌ها پائین رفتم ماما پرسید «کجا بودی؟»  
جواب دادم «در باغ»

و بعد چشم به نینیا خورد که روی صندلی کهنه آشپزخانه  
نشسته بود. او با آمدن بمنزل ما خود را با خطر بزرگی روبرو  
کرده بود. ماما اصرار میکرد که بمنزل خود برود اما او توجهی  
بگفته‌او نمیکرد.

ارابه‌ای که بوسیله اسبهای خسته و خواب‌آلودی کشیده  
میشد در مقابل در توقف کرد و پیرمردی دهاتی با پسری بارهای ما  
را روی آن انباشتند. بعد نینیا ماما را در آغوش کشید و هر دو  
بسختی گریستند. اودست پا پارا گرفت و قبل از اینکه او اعتراضی  
بکند بوسه‌ای بر آن زد.

دشما نوه مرا بزرگ کردید شما برای مدت سیزده سال  
بمن خانه دادید. من همیشه شمارا مانند پسر دوست داشتم،  
پا پاهم او را در آغوش کشید و گونه‌او را بوسید. او سرش را  
روی شانه پدرم گذاشته و بسختی گریست و در حالیکه بمن مینگریست  
گفت «یک چنین صبحی بود که اودیده بجهان گشود». شما او را  
در بازوان خود گرفته و بطرف پنجره بردید. شما گفتید او  
شاهزاده شما است. شاهزاده کوچک همه ما است. و بعد شروع  
بخواندن دعا نمود و پا پا و ماما هم سرهای خود را خم کردند.  
لباسها و تخت ماما و پا پاروی ارابه بود. اثاثیه بر اثر رطوبت زیر  
زمین باد کرده بودند.

چه خوب میشد میتوانستیم در همینجا اقامت کنیم. زیر زمین  
خانه تا چه حد دوست داشتنی بنظر میرسید. دهقان پیر تازیانه‌ای  
باسبزد و با گفتن «هتاویو. هتاویو» اسبهای پیر بر راه افتادند.

..... ارابه باهستگی حرکت میکرد . من و پاپا  
 و ماما با سرهای خمیده مانند اینکه در پشت جنازه‌ای در حرکت  
 میباشیم بدنبال ارابه راه میرفتیم . از اینجا و آنجا همسایه‌ها از پشت  
 پرده‌ها نگاه میکردند و دستهای خود را بعلامت وداع تکان میدادند  
 و برخی نیز اشکهای خود را بادستمال میزدودند . پاپا و ماما آنها  
 راندیدند . پاپا ظرف پیازچه‌ها را حمل میکرد و ماما سبزی را که  
 نان و نمک و لوییای خشک شده و کاکائوی قیمتی و مربا در آن  
 قرار داشت در دست گرفته بود .

هنوز بنفشه‌هایی را که از باغ چیده بودم بسختی در دست  
 خود می فشردم .

در خم خیابان یعنی همانجائی که آرتور قدم آهسته کرده  
 بود پاپا و ماما هم بی اراده قدمهای خود را آهسته کردند .  
 میدانستیم که میخواستند بعقب نگاه کنند ولی در همان  
 لحظه پاپا دست ماما را گرفت و برای خود ادامه دادند اما من روی  
 خود را برگرداندم و عقب را نگریستم و من در میان آنها اولین  
 کسی بودم که چنین کاری میکردم . در خیابان هیچکس دیده  
 نمیشد شاخه درختان با وزش نسیم برقص در آمده بودند . نور  
 آفتاب به پنجره‌های خانه ما تابیده و جلوه خاصی بآن  
 بخشیده بود .

## فصل یازدهم

قبل از اینکه چشمهای خود را باز کنم. از اینکه در اطاق نا آشنائی بودم احساس بیگانگی عجیبی میکردم. عجیب تر از همه روشنائی اطاق بود.

من بتاریکی زیر زمین خودمان خو گرفته بودم. وقتیکه چشمهایم را گشودم اثاثیه خود را در برابر نور آفتاب دیدم. آنها کهنه تر از آنچه تصور میکردم بنظر میآمدند ولی تمیز و شفاف تر بودند و با اینکه هر سه نفر در يك اطاق زندگی میکردیم مع هذا روحیه ما از زمانی نسبتاً طولانی که بیاد میآورم بهتر بود حرکت ما از آن خانه که بنظر ما شاق ترین و مشکلترین اعمال بود انجام شده بود. ما قبالدر هیچ جای دیگر زندگی نکرده بودیم. همیشه در منزل در باغ و خانه تا بستانی خود زندگی کرده بودیم.

و من احساس میکردم که دیوارهای خانه ما از ما حمایت میکنند. حالا میفهمم که چرا از ترك خانه خود و زندگی در محله کلیمیا وحشت داشتیم. محله کلیمیا از ساختمانهای تشکیل شده بود که فقط سه ساختمان رو بخوبان داشت که منزل ما یکی از آنها بود.

دیگری خانه پهلویی بود که محل انجمن یهودیها بود.

دیگری خانه‌ای بود که نزدیک آن قرار داشت و چندین فامیل در آن زندگی میکردند. سایر خانه‌ها پشت در پشت قرار گرفته بودند و خانه‌های دیگری هم در فاصله‌ای از خانه‌های ما قرار داشت که از چوب و حصیر ساخته شده بود ولی بهر حال از اینکه تنها نبودیم احساس خوشحالی میکردم.

کلیه یهودیهائی که در بیلیتز باقی مانده بودند در این خانه‌ها بسر میبردند.

در حدود دو یست و پنجاه یهودی در بیلیتز باقی مانده بود که اکثر آنها پرومریض بودند. هیچیک از خویشاوندان ما جزو این گروه نبودند و فقط چند نفر از دوستان قدیمی ما پیش ما بودند. روزها بطوریکه نخواست میگذشت و ما بیشتر با اخبار و شایعاتی که در انجمن کلیمبان می شنیدیم متکی بودیم. در مکالمات کلمه (تبعید) بیش از پیش بگوش میخورد. می شنیدیم که جوانان بار دو گاههای کار و پیران به آشویتس فرستاده میشدند. حتی در آن زمان هم بخوبی از وضع آن اردوگاه بخصوص اطلاع داشتیم. اما بهر حال تصور نمیکردیم بلائی که گریبا نگیر یهودیان در سایر شهرها شده است ما را نیز گرفتار سازد.

هر وقت که از انجمن بخانه مراجعت میکردم بتندی بطرف آپارتمانی که با کولاندر مشترك بودیم میدویدم تا از بودن پا پا و مامامطمئن شوم.

کولاندرها مردمان بسیار مذهبی و متعصبی بودند. مادر پیرو پرهیز کار مرتباً اشک میریخت و دعا میخواند. او دو دختر بیست ساله و یک پسر ۵ ساله داشت و در زمان جنگ وقتی که تونل زیر منزل آنها منفجر شده بود هر دو پای پسرش فلج گردیده بود. زن

و پسر او در جائی که هنوز در تصرف روسها بود بسر میبردند . در همان آپارتمان زن و شوهری بنام فرود نریچ زندگی میکردند . خانم فرود نریچ زن شیرین و یا محبتی بود . چشمان او همیشه قرمز بود . اولین روزی که او را دیده و سلام کردم از من خواست که وارد اتاقش شوم . در آنجا با عکسها و نقاشیهای بسیاری روبرو شدم که همه دختری ۹ تا ده ساله را نشان میداد اطاق او زیارتگاهی بود که یادبود های دختر جوانش در آن انباشته شده بود .

او چند سال قبل بر اثر حادثه ای که دروین اتفاق افتاده بود جان خود را از دست داده بود . خانم فرود نریچ مرتباً در مورد دخترش و مرگ ناگوار و غم انگیز او حرف میزد . من نیز کلمه ای بزبان نمیآوردم وقتی از جای خود بر خاستم گونه ام را بوسید و گفت مدت مدیدی است که گونه بچه ای را نبوسیده ام ، تو باید بیشتر پیش من بیائی و منم همین کار را کردم .

در طبقه پائین زن جوانی با دو دختر دو قلوش زندگی میکرد آنها چهار ساله بودند . کیسوانی طلائی و چشمانی آبی برنگ دریاداشتند . دوست داشتم و قتی که مادرش در مورد شوهرش که با آرتور رفته بود با من حرف میزد و با آنها بازی کنم . او چند نامه شوهرش را بمن نشان داد که تمام سطور آن از عشق و اشتیاق برای دیدار بچه هایش موج میزد . این رؤیاها هرگز بحقیقت نمی پیوست ،

در اطاق دیگری که نزدیک اطاق ما بود زنی با مادر پیرش زندگی میکرد مادر در جنگال سرطان اسیر بود و بنظر میرسید که دختر هم عقل خود را از دست داده بود . بزرگترین نگرانی او

این بود که نمیتوانست برای پوست صورت خود روغن زیتون بدست آورد .

وقتی در مورد همسایه‌های خود فکر میکردم باین نتیجه میرسیدم که ما تنها فامیلی بودیم که حالت طبیعی داشتیم .  
 بزنگی در آن محیط عادت کردیم . ایلس و ریتا و روت در نزدیکی ما میزیستند و من اغلب آنها را میدیدم . ابک نیز مانند سابق مرتباً بدیدنم میآمد .

مدت دو هفته از اقامت ما در آن محیط میگذشت یکی از روزها که من و پاپا در منزل بودیم ضربه محکمی بدرنواخته شد . میداستم که این فقط ضربات دست گشتا پو میتواند باشد . پاپا پشت بسته لباسها مخفی شد و من برای باز کردن در رفتم . و با صورت سرخ رنگ مردی که او نیفورم پوشیده و هفت تیری در دست داشت مواجه شدم .

فریادی کشید و از من پرسید « پدرت کجا است ؟ »

با ملایمت جواب دادم « نمیدانم »

« پدر نداری ؟ »

سرم را بعلامت نفی تکان دادم

نعره زد و گفت « توجه هستی؟ یک حرامزاده ؟ همه یهودیها

حرامزاده هستند »

دوباره فریاد کشید و گفت « پدرت کجا است ؟ »

در حالیکه بسختی لبانم از هم باز میشد گفتم « نمیدانم »

او هفت تیر خود را بسینه‌ام فشرد و گفت « همین حالا بمن

خواهی گفت والامثل یکسگ ترا خواهم کشت ، لوله سرد هفت تیر

را روی سینه خود احساس کردم . وقتی متوجه شدم که پاپا در

مخفی گاه خود حرکت میکند از وحشت در جای خود خشک شدم زیرا می ترسیدم که برای نجات من خود را نشان دهد. در این لحظه صدای فریاد و دمیده شدن شیپور از بیرون شنیده شد.

مزاحم هفت تیر خود را از روی سینهام برداشت و بعجله بیرون دوید. بعداً فهمیدیم که گشتاپو تمام محله کلیمیا را برای یافتن شخصی جستجو کرده و صدای بلند شدن شیپورها علامت پیدا شدن قربانی بود.

پاپا با چهره‌ای رنگ پریده از مخفی گاه خود بیرون آمد. او تمام تهدیدهای گشتاپورا شنیده بود ولی هرگز نمیدانست که لوله سرد هفت تیری بروی سینهام قرار گرفته بود. چشمان پاپا بی-حالت بود. او از فرط خستگی روی تخت خود دراز کشید و منمم برایش آب آوردم.

در اثر درد به پشت افتاد و عرق سردی روی پیشانی‌اش نشست و منمم فوراً یکی از قرصهائی را که دکتوریچ برای مواقع اضطراری داده بود بوی خوراند.

با هستگی زیر لب گفت «بما ما چیز ی نگو» و من نیز سرم را تکان دادم.

و بعد با آرامی در خواب فرو رفت و من نیز عرق سرد پیشانی او را زدودم. بتدریج رنگ کمی جای زردی چهره‌اش را گرفت.

تصور مرگ پاپا وجودم را دچار رعشه ساخت. چشمهای خود را بهم گذاشتم تا موهای خاکستری رنگ او صورت پرچین



وچروك و آستين‌هاى مندرسش را نينيم و در عالم رؤيا براى لحظه‌اى  
 خود را با پدر خوشحال زمان كودكيم نزديك بينم .  
 وقتى پس از مدتى استراحت چشمهايش را باز كرد رنگ  
 پريده تر تيره رنگ تر و پير تر بنظر ميا آمد .



## فصل دوازدهم

چند روز بعد در هشتم ماه مه با بوسه‌های ماما و پاپا از خواب برخاستم که با شادی تمام می‌گفتند «تولد مبارك» ماما چیزی را در مشت فشرده این هدیه يك پرتقال که تقریباً سه سال بود مزه‌اش را نجشیده بودم .

«از کجا آوردی ماما؟» اما ماما چیزی نگفت . لبخندی زد و با چشمانی مغموم چشمکی زد. ماما همیشه از اینطور غافلگیرها خوش می‌آمد .

ماما و پاپا اصرار داشتند که پرتقال را بتنهائی بخورم ولی بالاخره موافقت کردند که قسمتی از آنرا بخورند .

بعدها از کولندرز (یکی از همسایگان) فهمیدم که ماما یکی از انگشترهای قیمتی خود را برای خرید این يك پرتقال داده بود. این آخرین هدیه تولدی بود که از پدر و مادرم می‌گرفتم . این فکر او مرا تحت تأثیر قرارداد . ابك نیز بدیدنم آمد و تا بلوئی را که از روی تصویر آرتور کشیده بود برایم آورد .

تا بلورا روی میز گذاشتم و برای لحظه‌ای آرتور را در میان جمع خود احساس کردم . ابك هم چنین گلهای سرخی را بعنوان هدیه تولد برایم آورده بود .

گل سرخها را از محله کلیمیا کننده بود چقدر غیر طبیعی بنظر میرسیدند .

بهر حال آنها بمن تعلق نداشتند ولی از بدست آوردن آنها در دلم موجی از خوشحالی برخاست. ایلس و روت و ریتاهم بدیدنم آمدند . ایلس يك سنجاق سینه ، روت و ریتاهم دفتر یادداشتی برایم آوردند . ماما هم کیکی درست کرده بود . از ماما پرسیدم «ماما اما جیره بندی؟» در جوابم لبخندی که حاکی از خوشحالی بود بر لبانش نقش بست . آنروز را بعنوان یکی از بهترین روزهای خوش زندگیم بخاطر میآورم که هرگز آنرا فراموش نخواهم کرد .

دوستان من رفتند و من تنها روی بالکن ایستادم . چشمهایم را روی هم گذاشتم و بوی عطریاس را که باریش قطرات باران درهم آمیخته بود بمشامم رسید میخواستم پا بفرار گذاشته و بطرف منزل خودمان بروم اگر تند میدویدم میتوانستم پس از نیمساعت در آنجا باشم . اما باغ ما چون بهشت در دوردستها قرار داشت . فکر کردم «من امروز هجده ساله هستم» .

پس از تولد من اعلامیه‌ای منتشر شد مبنی بر اینکه کلیه افرادی که قادر بکار میباشند برای انجام کار ثبت نام کنند . پیرو آن اعلامیه‌ای منتشر شد کسانی که از ثبت نام خودداری کنند به آشویتس اردوگاهی که در ۲۰ کیلومتری درست شده فرستاده خواهند شد .

من و پاپا و ماما نام نویسی کردیم . پاپا گفته شده بود در سوچا جائیکه آلمانها رودخانه را تجهیز میکنند کار خواهد کرد . رفتن با آنجا با ترن دو ساعت طول میکشید .

من و ماما در کارخانه‌ای که لباسهای نظامی تهیه میکرد کار میکردیم که مسافت آن نیز بهمان اندازه بود فقط در جهت مخالف محل کار پاپا قرار داشت. احساس امنیت تازه‌ای بمادست داده بود.

البته مزدی که میکردیم آنقدر کم و مسخره بود که فقط کفاف کرایه ترن را میداد. اما حالا در امنیت بسر میبردیم و ممکن بود که در محله کلیمیه‌های بیلیتز بمانیم.

پا پاهر روز صبح ساعت چهار صبح از خواب بر میخاست زیرا میبایست قبل از ساعت ۷ سر کار باشد. از تصور اینکه او میبایستی چرخ دستی بکشد و تازانو در آب فرورود بر خود می‌لرزیدم. با امید دیدار او هر روز پس از تمام شدن کار بطرف خانه میدویدم تا بتوانم شب کوتاهی را در کنارش باشم. معمولاً وقتی که من و ماما پس از ساعت هشت بمنزل بر میگشتیم پا پاپا خوابیده بود.

پس از يك هفته کارخانه دیگر احتیاجی بوجود ماما نداشت زیرا باندازه کافی کار گذاشتند. خوشحال بودم که ماما نمیبایست سر کار برود او میتواندست در خانه مانده برای ما شام درست کرده و خانه را مرتب نگهدارد. از رفتن بکارخانه لذت میبردم گرچه میبایستی صف بسته و بهمراه نگهبان از در خارج شویم و در هنگام ورود و خروج مانند گله شمرده شویم. سوار شدن ترن خود تغییر روی در زندگی یکنواخت من بود. از دیدن جنگلهای سرسبز که از میان آنها میگذشتیم کوههایی که در دور دستها قرار داشت و چمنزارهای پوشیده از گل لذت میبردیم. اما از همه بهتر این بود که پنجره ترن را باز میکردم و تا آنجا که قدرت داشتم با صدای بلند فریاد میکشیدم. با حرکت چرخها صدای منم در امواج هوا محو میشد.

فریاد کشیدن ، آواز خواندن آرزویی بود که از سالها پیش در قلبم مدفون شده بود زیر همیشه افرادی پیرومریض در مجاورت ما بسر میبردند . در ترن میتوانستم با فریاد کشیدن مکنونات قلبی خود را ظاهر کنم . دلم برای ابك تنگ شده بود زیرا تمام هفته او را نمیدیدم اما او هر وقت که میتوانست بدیدنم میآمد و چون مرا نمیافت نامه‌ای برایم نوشته و پیش ماما میگذاشت .

تعجب آوراست که پاپا حالش بهتر شده بود . چهره اش در برابر آفتاب سوخته و گلگون شده بود . اما متوجه شدم که بیش از پیش بازویش را مالش میدهد . بدون شك درد آزارش میداد اما هرگز لب بشکایت نمیکشود .

یکشنبه یکی از روزهای ماه ژوئن ابك بمنزل ما آمد و پیشنهاد کرد که با هم بگردش برویم . نظر و عقیده بسیار خوبی بود با گذشتن از خط آهن ممکن بود که بتوان از چمن زار گذشت و قدم در جنگل گذاشت .

ابك حالتی غیر عادی داشت هرگز او را تا این حد ناراحت ندیده بودم . بمحض اینکه وارد جنگل شدیم چندین بار سعی کرد مرا ببوسد و من هم هر بار با خنده مانع از کار او میشدم . این بار زیاد با من عصبانی نبود . دست مرا گرفت و با هم از سرایشی‌های پوشیده از چمن دویدیم .

من میتوانستم بجای اینکه از دور گلها و چمنها را تحسین نمایم بادست آنها را لمس کنم در حالیکه بطرف پائین تپه میدویدیم چیز مخصوصی توجه مرا بخود جلب کرد . ابك نیز در آن طرف من میدوید و میخندید اما خنده او بیشتر بخنده پدر بزرگی میماند که مشغول بازی با نوه خود باشد .

حتماً چندین ساعت گذشته بود . از اینکه این روز زیبا  
 پایان میرسد تیرگی غمی را در قلب خود احساس میکردیم  
 دوباره با هم مسابقه گذاشتیم اما این بار بطرف سر بالائی تپه .  
 اول من بنوك تپه رسیده و نشستم و اصرار کردم که ابك نیز عجله  
 کند . در حالیکه بتنگ نفس افتاده بود بالا آمد و خود را پیش  
 من روی زمین انداخت و شروع به بوسیدن من کرد . من با آرامی  
 ابر تیره ای که آسمان را پوشانیده بود مینگریستم . وقتی که آنرا  
 به ابك نشان دادم گفت « مگر توهیج احساسی نداری ؟ » متعجب  
 شدم زیرا نمیدانستم راجع بچه موضوعی حرف میزد . او مرا  
 میبوسید و مرتباً میپرسید « توبا من ازدواج خواهی کرد اینطور  
 نیست ؟ » اما من بدون توجه با او بدون دادن جواب مشغول چیدن  
 گلها بودم . بالاخره راه منزل را در پیش گرفتیم .

جمعه بعد میبایستی پیش از ساعت همیشه در کارخانه کار کنیم .  
 وقتی بمنزل بر میگشتم تیرگی شب بر تمام چشم اندازها سایه  
 گسترده بود . روزهای شنبه و یکشنبه را کار نمیکردیم . شادابی  
 مخصوصی احساس میکردم و رفتار و حرکات سایر افراد در کارخانه  
 برای دختران تقلید میکردم و آنها نیز میخندیدند . ترن در  
 دهکده کوچک دور افتاده ای توقف کرد . من و ایلس کنار پنجره  
 ایستاده بودیم و صدای قدمهایی را روی سکوشنیدیم . و بعد صدا -  
 هائی بگوشمان خورد . دو نفر مرد جوان را دیدیم که از کنار ما  
 گذشتند ، یکی از آنها میگفت « امروز روز دوشنبه بیلیتزا است » من  
 و ایلس بیکدیگر نگاه کردیم .

درد و غمی در اعماق قلبم خانه کرد و بقیه راه را حتی يك  
 کلمه صحبت نکردیم با اینکه پاسی از شب میگذشت ولی پاها هنوز

بیدار بود. او ماما هر دو انتظار مرا میکشیدند وقتی شام خود را خوردم پاپا اشاره کرد که کنار او روی تختش بنشینم .  
 نتوانستم سکوت کشنده را تحمل کنم و با عجله پرسیدم  
 «چه خبر است پاپا؟» با دستهای مرتعش خود گیسوانم را نوازش  
 داد ولی حرفی نزد .

ترسی وجودم را فرا گرفت . آیا آنها هم چیزی شنیده بودند؟  
 وقتی پاپا چیزی نگفت او را بوسیده و شب بخیر گفتم . او ماما  
 سعی میکردند مرا بیش از معمول پیش خود نگهدارند .

آرام در تخت خود دراز کشیدم ولی خواب بچشم راه  
 نمییافت . دچار ترس عجیبی شده بودم و بالاخره پس از اینکه  
 بخواب رفتم خوابهای وحشتناکی دیدم . صبح وقتی از خواب  
 برخاستم ماما و پاپا را مشغول جمع کردن کیف دستی کهنه‌ای  
 دیدم . روی تخت نشستم و بدنبال‌جوایی برای این کار میکشتم .  
 برای يك لحظه سکوتی حکمفرما شد بعد پاپا روی تخت من  
 نشست و گفت صبح روز شنبه باید به سوچا جائیکه کار میکند برود  
 چون اردو گاهی در آنجا دایر شده است .

روز دوشنبه هم من و ماما میبایستی به واددویتس نقل مکان  
 کنیم . بیلیتز شهر ما از یهودیها خالی میشد . حالا آنچه را که در  
 آن ایستگاه شنیده بودم حقیقت پیدا میکرد . میخواستم فریاد  
 بکشم . میخواستم گریه کنم . میخواستم بجنگم اما استقامت  
 پاپا و ماما مرا خاموش کرد . آنها آرام مشغول بستن اثاثیه خود  
 بودند .

اینطور شنیدیم که پاپا و سایر مردان میبایستی روز یکشنبه  
 يك روز بعد از برنامه تعیین شده حرکت کنند . سکوت عمیقی

همه جا را فرا گرفته بود . بطبقه پائین رفتم تا با دوقلوها بازی کنم . قدرت نگاه کردن بقیافه های پدرومادرم رانداشتم باوجود این هر چند لحظه یکبار برای دیدن آنها بطبقه بالا میرفتم . لحظه ای بعد ابك آمد او و پاپا همدیگر را در آغوش کشیدند .

پس از شام در حالیکه خود را بخواب زده بودم بحرفهای پاپا و ماما گوش میدادم . آنها در مورد زندگی راحتی که در گذشته داشتند و از سر نوشت شوم فعلی خود و اینکه بزودی جنگ خاتمه خواهد پذیرفت از مراجعت آرتور از کامل شدن اوصحبت میکردند و پاپا میگفت « خوبست که پسری برای مدتی از خانواده اش دور باشد ، و بعد درباره من بحث کردند و گفتند که من بعلت بروز جنگ چقدر از زندگی خود را باخته ام . ماما گفت « ما دوباره زندگی گذشته او را با و باز خواهیم گرداند . اودارای قشنگترین لباسها خواهد بود . برقص خواهد رفت و از آنچه که آرزو های يك دختر جوان است برخوردار خواهد شد» .

آنها درباره پدرومادر خود ، درباره اولین سال ازدواج خود ، در مورد جنگ اول ، در مورد بدنیآ آمدن آرتور حرف زدند با شنیدن این صحبتها میخواستم گریه کنم و از این همه امیدها مطمئن شوم اما با دردی وصف ناپذیر سرم را در بالش فرو بردم و مهر سکوت بر لب زدم .

روز بعد درباره ترنی که میبایست چند ساعت بعد حرکت کند حرف نزدیم با آرامی پشت میز نشستم در این موقع پاپا تورات را برداشت و شروع بخواندن نمود . من و ماما ساکت نشسته او را نگاه میکردیم . ناگهان پاپا سرش را بلند کرد و پرسید که کفشهای اسکی گردا کجا است؟



با تعجب پرسیدم «چرا؟»

«از تو می‌خواهم فردا هنگام رفتن به وادویتس آنها را  
پا کنی.»

اما «پا پاچطور میشود در ماه ژوئن کفش اسکی پا کرد؟»  
بملايمت گفت «از تو می‌خواهم که فردا آنها را بپوشی»  
با هستگی جواب دادم «چشم پا پا خواهم پوشید»  
از اصرار پا پا در آن روز تعجب می‌کنم . او چطور می‌توانست  
آینده را پیش بینی کند؟ آن کفشها در نجات من نقش عمده‌ای را  
بازی کردند. این کفشها محکم بودند و وقتی سه سال بعد آنها را  
از پایهای یخ‌زده و منجمد من بیرون آوردند هنوز شکل خود را از دست  
نداده بودند .

وقتی زمان جدائی فرا رسید ماما و پا پا همدیگر را بسختی  
در آغوش کشیدند و بعد پا پا همانطوریکه دست خود را بحالت  
دعا بروی سر آرتور گذاشته بود روی سرم گذاشت . دستهایش  
میلرزید . مدتی مرا در آغوش گرفت و سپس چانه مرا بلند کرد و  
در چشمانم نگریست . ماهر دو می‌گریستیم .

بالاخره توانست فقط این کلمه را بر زبان آورد «فرزندم»  
منظورش را درك كردم يك سئوال ويك قول بود قولی که داده  
بودم . بسختی خود را در آغوش انداختم و با ناامیدی برای  
آخرین بار خود را بگردنش آویختم و باو قول دادم . «اطاعت  
می‌کنم پا پا» ما همیشه خیلی خوب همدیگر را درك می‌کردیم اما  
هیچوقت باندازه این لحظه آخر زبان یکدیگر را نمی‌فهمیدیم .  
بعد از روی چمنها طولانی ترین راه را برای رفتن بایستگاه  
انتخاب کردیم تا چند لحظه بیشتر در کنار هم باشیم . جمعیت

انبوهی جمع شده بود .

مدرك هويت پا پا خواسته شد . ما با او بروی سکورفتیم .  
ترن چند لحظه دیگر حرکت میکرد . مردم همه با قلبهای  
اندوهگین وشکسته خود آخرین وداع را میگفتند .

پا پا سوار آخرین ماشین شد تا بسکوی مربوطه برود و  
هر چه بیشتر ما را ببیند اولباس خاکستری یعنی بهترین لباس و  
تنها لباس خود را بتن کرده بود . شانه‌هایش آویزان بود وموهای  
خاکستری او در برابر نور خورشید برق میزد وستاره سیاه وزرد  
همچنان روی سینه‌اش میدرخشید .

در آنجا پدرم تنها امید زندگیم در حالیکه علامت «یهودی»  
روی سینه‌اش بچشم میخورد ایستاده بود .

صدای سوتی سکوت سکورا بهم زد ونگهبان ایستگاه چون  
عروسك خیمه شب بازی پرچم قرمز رنگی را بدست گرفت و بعد  
صدای حرکت چرخهای ترن بلند شد و دودی از خود برجای  
گذاشت . ترن از نظر دور شد چشمهای پا پا بروی ما دوخته  
شده بود . او حرکتی نمیکرد ، دستی تکان نمیداد وحتى وداعی هم  
نمیکرد .

آنقدر باو خیره شدیم تا ترن از جلودیدگان ما محوشد پس  
از آن هرگز پدرم راندیدم .

فقط پس از چند لحظه بخود آمدم ومادرم را در کنار خود  
دیدم اودست مرا چون کودکی در دست گرفت و هر دو بطرف خانه  
براه افتادیم . حتی یکبار هم نگاهش نکردم فقط پس از مدتی متوجه  
شدم که اونیز اشك میریزد .

آن شب غذائی برایم آورد ومنهم برای خشنود ساختن وی

آنها خوردم . از من خواهش کرد که با او در تخت پا پا بخوابم و من هم با اکراه بخوابتم . تن در دادم هنوز بخواب نرفته بودم که بازوان او را بدور خود احساس کردم که با ناامیدی مرا بخود میفشرد . در تمام دوران حیاتم بخاطر نشان ندادن محبت خود با او احساس تأسف خواهم کرد . زمانی که او بیش از همیشه بمن احتیاج داشت من بدامن تنهایی پناه میبردم . درست مانند حیوان تیر خورده ای که مایل است در آرامش و سکوت بلیسیدن زخم خود پردازد . بالاخره روی بالشی که قطرات اشک مادرم آنها را خیس کرده بود بخواب رفتم .

صبح خیلی زود از خواب برخاستیم . من مشغول پوشیدن کفشهای اسکی بودم و ماما هم مشغول درست کردن کاکائوی قیمتی بود که آنها سه سال برای چنین موقعی نگهداشته بود .

پرسیدم « ماما چیزی نمیخوری؟ »

جواب داد « امروز دوشنبه است . » از روزیکه آرتور رفته بود ماما هر روز دوشنبه برای نصف روز روزه میگرفت .

گفتم « اما امروز! باید چیزی بخوری، »

در حالیکه نزدیک پنجره ایستاده و کتاب دعای عاجنی را که متعلق بزمان عروسی او بود در دست داشت جواب داد « بخصوص امروز نباید چیزی بخورم ، »

او دعا میکرد و بمن مینگریست و من هم باو خیره شده بودم . سبد پیازچه ها خالی شده بود . دیروز کمی جواهرات باقیمانده را در کت پا پا و در کت ماما و در کت من دوختیم . صدای سوت بلندی در فضا طنین انداز شد . زمان حرکت فرار رسیده بود .

وقتی از پله ها پائین می آمدم با خانم پیلز رو برو شدیم که فریاد

میکشید و التماس میکرد که اجازه دهند همراه مادرش برود. پیرزن بیچاره را که در حال احتضار بود در کامیونی که مخصوص بیماران و پیران بود انداخته بودند. در اینجا مرد اس اس لگدی پهلوی زن بیچاره زد و او فریادی کشید ولی لگد دیگری پهلویش کوبیده شد.

آقای کولندرز مردیکه پاهایش فلج بود و مادر و دودختر کوچکش نیز در همان کامیون بودند دو قلوها لبخند میزدند و بی خبر از سر نوشت شومی که در انتظار آنها بود دست خود را برای گرفتن قطرات باران دراز کرده بودند. یک زن حمله‌ای نیز در کامیون قرار گرفت و سگ او نیز بدنبالش میدوید. مرد اس اس لگدی بسگ زد اما سگ همچنان بدنبال کامیون میدوید تا خود را بدرون اندازد. در برابر چشمان وحشت زده ما مرد اس اس هفت تیر خود را کشید و سگ را هدف قرار داد. من روی خود را بطرف ماما کردم. میخواستم بطرفش بدوم میخواستم برای تسلی خود را در آغوش او احساس کنم. اما خیلی دیر شده بود.

افرادی که توانا تر از اترک کرده و در حومه بیایمز در منطقه ای که لوچیفیلد نامیده میشد جمع شدیم. مادر زیر باران میبایست همچنان منتظر بمانیم پس از تقریباً چهار ساعت بالاخره ماشین مردان اس اس که برق میزد ظاهر شدند برق چکمه های آنها چشمها را خیره میکرد. میزی بارو میزی در وسط گذاشته شده بود و در زیر همان باران آنها شروع بکنترل لیست حاضرین کردند.

ما همه حاضر بودیم.

چرا؟ چرا مانند بره‌ای سر بر اه با پای خود بطرف قتلگاه

میرفتیم . چرا در برابر آنها مقاومت نمی‌کردیم ؟ ما چیزی جز زندگیمان نداشتیم که از دست بدهیم . چرا فرار نکرده و درجائی مخفی نمی‌شدیم . شاید هنوز شانسى برای زنده ماندن داشتیم . چرا بطور دانسته و با اطاعت محض خود را در چنگ آنها اسیر می‌کردیم . ؟

میدانم چرا چون ما بانسان بودن اعتقاد داشتیم ، چون نمی‌توانستیم قبول کنیم که چنین فجایعی با دست بشر انجام میگیرد .

باران قطع شدولی دو باره شروع بیاریدن کرد خسته و گرسنه هنوز خبر دار ایستاده و متوجه گذشت زمان نبودیم . بالاخره کامیونی آمد وعده ای گریان و تضرع کنان سوار شده و کامیون براه افتاد . ملبا نگاه خود را از من بر نمیگرفت . جرأت او نیروی تازه‌ای در من دمید آنهایی که باقیمانده بودند بچندصف تقسیم شدند و دستور داده شد که بطرف ایستگاه حرکت کنند . بجای اینکه از چمنزار برویم در اطراف شهر بحرکت درآمدیم اوه خدایا در حالیکه زیر لب دعا می‌کردم گفتم اوه خدایا آیا آنها مارا بهمان سر نوشتی دچار خواهند کرد که مادراریکا دچار شد . آیا باید گور خود را بدست خود بکنیم . اوه خدایا نه ! نه ! نگذار چنین اتفاقی وحشتناک بیفتد نگذار ! میترسم نمیخواهم بمیرم نگذار ماما صدمه ببیند .

شهر زیبای زمان کودکی خود را میدیدم . از اینجا و از آنجا از پشت پرده‌ها قیافه‌های آشنائی بما خیره شده بود . ما همچنان راه میرفتیم . مردم برای خرید ببازار میرفتند . نگهبانان آنهایی را که مقاومت میکردند تازیانه میزدند . اوه خدایا دعا می‌کردم

و مرتباً زیر لب میگفتم نگذار آن فاجعه تکرار شود .

يك نفر كالسكه بچه‌ای را میبرد . كارگران راههارا تعمیر می‌کردند . و در مغازه قصایی علامت تازه ای نقاشی میشد . ما همچنان راه میرفتیم .

متوجه شدم که رنگ از چهره ماما پریده بود . او چمدان خود را محکم چسبیده بود . من آنرا از دستش بیرون کشیدم .  
در گوشم گفت : « دستم درد گرفت »

بالاخره بایستگاه راه آهن که در آن طرف شهر قرار داشت نزدیک شدیم نزدیک راه آهن چمنزار وسیعی بود که سیرکهای سالانه در آنجا انجام میشد . در آنجا بازهم منتظر ایستادیم . اخبار دهان بدهان میگشت که « مرین » ، « مرین » اینجا است سلطان یهودیها وارد شده بود . ستاد او در سوسنوویتس جائیکه بزرگترین اجتماع یهودیها بزرگترین کارخانه جات و مغازه‌هایی که یهودیها در آن کار میکردند قرار داشت .

عادتاً نازیها شخصی مانند مرین را رئیس اجتماعات یهودیها قرار داده و تصفیه آنها را با او واگذار کرده بودند . گفته میشد که مرین دارای زندگی مجلل بوده با گوبلز ملاقات میکرده و تنها یهودی بود که از اتومبیل استفاده میکرد و ثروت سرشاری داشت .

تصور میکنم این مطالب همه واقعیت داشت . بدون شك او مالك هستی و مرگ ما بود .

نگاه خود را با و دوختم . قدش کوتاه کمی بیش از پنج پا و لاغر و رنگ پریده بود . موهای قهوه‌ای داشت و بارانی قهوه‌ای رنگی بتن داشت . با صدائی خشن شمرده حرف میزد . شیشه مشربی از جیب خود بیرون کشید ابتدا جرعه‌ای نوشید و سپس آنرا بدست

مرد اس اس که نزدیک او ایستاده بود داد . و آنها هم بسلامتی او نوشیدند من ازدیدن همه این جریانات دچار شگفتی شده بودم . بله او برای آنها خوب بود . زیرا او نیز مانند همانها بود .

ماما خیلی آرام گفت « خوشحالم که چمدان را گرفتی ، قدرت ایستادن نداشتم . ماما گفت « نزدیک است بیهوش شوم . »  
« چرا بیرون پرت نکردی . »

بی صدا و آهسته جوابداد « عکس آرتور در آن است ، مرین بطرف مامیآید . ماما بادست خود بپهلویم زد و گفت : برو و از او پرس که مابه وادویتس میرویم ؟ »

چون آلمانی او خیلی قوی نبود بازبان لهستانی از او پرسیدم با چشمانی بیحالت در چشمانم خیره شد .  
و بالحنی خشن گفت « مگر دیوانه شده ای ؟ » .

ماما پرسید چه گفت اما فرصت جواب دادن نداشتم زیرا دستور « همه باین طرف حرکت کنید ، داده شد .  
ما کارت کاردر کارخانه رادریافت داشتیم و آنهایی که چنین کارتهایی داشتند وضع نسبتا مطمئن تری داشتند .

همانظوری که دوتا دوتا قدم میزدیم صدای ضجه و ناله رادر پیشاپیش خود میشنیدیم من و ماما دستهای خود را محکم گرفته بودیم ولی دستهای ما بر اثر ضربات چوبدستی ازهم جدا شد .

در حالیکه چوبدست بطرف من گرفته شده بود فریادی برخاست که میپرسید « چندسال دارید ، جواب دادم « هیجده سال ، با حرکت چوبدستی مرا بطرفی کشیدند . من هم بی اراده چون عروسک خیمه شب بازی براه افتادم . میدانستم که ماما را درجهت مخالف حرکت خواهندداد . روی خود را برنگرداندم

قدرت اینکار را نداشتم . میدانستم او همانظوری وقت رفتن بما خیره شده بود بمن مینگرد .

میدانستم اگر روی خود را بر گردانم بی اراده هر دو بطرف همدیگر خواهیم دوید و آنها ما را در زیر تازیانه خرد خواهند کرد یا باشلیک گلوله بزندگی هر دو ما خاتمه خواهند داد . میبایستی هر يك بتنهائی براه خود ادامه دهیم .

من بطرف گروهی که دوستان من ایلس ریئاوروت نیز جزء آنها بودند برده شدیم والدین ما بطرف دیگری در قسمتی از چمنزار که با سیم خار دار حصار شده بود راهنمایی شدند .

من ماما را ندیدم اما میدیدم که چگونه گوشواره ها را از گوشها و انگشترها را از انگشتها بیرون کشیده و در سطلی جمع میکردند . کتاب دعای ماما را که خط پاپا روی آن نوشته شده بود مجسم میکردم . مردان اس اس را میدیدم که حریصانه خود را در میان طلاها گم کرده بودند .

چند نفری را که میشناختم دیدم که بچه هایشان را بسینه خود میفشردند و بطرف مرد اس اس قاصد مرگ و زندگی میرفتند . او بآنها گفت بچه های خود را بآنهائی که در طرف راست در حرکت بودند بدهند . و با اشاره بآنها فهماندند که بطرف چپ حرکت کنند .

زوجی را دیدم که بهم خیره شده بودند . تاب مقاومت نیاورده روی خود را بر گرداندم وقتی دوباره برگشتم همان زوج را دیدم که بچه خود را در آغوش میفشارند و آهسته بطرف راست حرکت میکنند .

فکر میکردیم که مسافرت ما با ترن خواهد بود اما



کامیونی را در برابر خود دیدیم که برای بردن ما آمده بود.  
من آخرین کسی بودم که سوار شدم و بعد فریادی کشیدم .

«میخواهم پیش مادرم بروم» و پائین پریدم. درست در همان  
لحظه مرین از نزدیکم گذشت . نگاهی بمن کرد و با قدرتی عجیب  
مرا از زمین بلند کرد و بداخل کامیون انداخت . و گفت «برای  
مردن خیلی جوانی!»

در حالیکه باو خیره شده بودم فریاد کشیده و گفتم «از تو  
متنفرم» «از تو بیزارم» چشمانش حالت نداشت لبخندی لبان  
بیرنگش را از هم گشود . برای او خیلی آسان بود که دستور دهد  
مرا پیش مادرم ببرند . چرا چنین کاری را نکرد؟ تعجب اینست که  
مردیکه مادر مرا بدنای نیستی میفرستاد با تمام قدرت مرا بطرف  
زندگی میکشاند .

یکنفر برزنت پشت کامیون را پائین کشیده و مرین هم از نظر  
دور شد . از میان ضجه‌ها و ناله هائی که از پشت سیمهای خاردار  
بگوشم میرسید صدای مادرم را شنیدم که زاری کنان میگفت «کجا  
میروی؟» فقط دستهای خود را از برزنت بیرون آورده و بطرفش  
دراز کردم زیرا از جوابی که او از من میخواست کوچکترین  
اطلاعی نداشتم .

فریادمیزدم «ماما! ماما» زیرا تصور میکردم این کلمه با  
وزش نسیم بگوشش خواهد رسید و تمام احساس درونی مرا برایش  
بازگو خواهد کرد . در میان تمام فریادهای درد آلود و در هم  
برهم بازهم صدای مادرم را شنیدم .

«قوی باش» و دو باره آنرا چون انعکاس صدا می شنیدم که  
میگفت «قوی باش» این کلمات آخرین کلماتی بود که از زبان مادرم  
خارج شد .

کامیون همچنان براه خود ادامه میداد و برای لحظه‌ای  
 خورشید بیرنگ غروب از پس ابرهای تیره سر بیرون کشید .  
 پرتو آن بر سقف کلیسا بوسه میزد . ناقوسهای کلیسا در  
 فضا طنین انداز بود و خورشید آخرین اشعه‌های خود را بر چیدو  
 یکباره ناپدید شد .  
 باردیگر بیلیتز در تاریکی فرورفت و همانطور که کامیون  
 شهر را پشت سر گذاشت این شهر نیز در برابر دیدگان مه گرفته  
 من ناپدید گردید .



## فصل سیزدهم

کامیون مدت يك يادوساعت براه خود ادامه داد . اهمیتی  
نمیدادم که آنها ما را بکجا میبرند . افکارم متوجه پایا بود . از  
تجسم اینکه او پس از شنیدن وضع ما دچار چه حالتی خواهد شد  
رعشه سراپایم را فرا گرفت . قلب او چنین ضربه بزرگی را تحمل  
نخواهد کرد .

کامیون ما وسایر کامیونها در ایستگاه کوچکی توقف نموده  
و ما را سوار ترن نمودند . ترن ساعتها در دوراهی ایستاد . از پنجره  
بیرون را تماشا میکردم گاهی نیز پیشانی خود را بشیشه سرد پنجره  
می چسباندم و ما ما را در فکر خود تصویر میکردم که کجا میتواند  
باشد . غرق در افکار خود دعا میکردم و بالاخره روزنه امیدی  
قلبم را روشن ساخت که او برای کار بکارخانه وادو ویس برده  
شده است .

تاریکی شب دامن سیاه خود را بر همه جا و بر این ایستگاه  
کوچک گسترده و من صدای حرکت ترن را شنیدم که ما را بسوی  
مقصد نامعلومی پیش میبرد .

تصویر روشنی در مغزم نقش بست . . . . . ما مادر انبوه  
جمعیت دز گوشه کثیفی از ارا بهای نشسته و دستهای او را میدیدم که

بهم قلاب شده چهره اش رنگ پریده و چشמהای زیبایش مملو از اشک بود. میدانستم که او با تمام وجود و با تمام قدرتش دعا میکرد. برای پاپا و فرزنداناش دعا میکرد از خداوند برای ما طلب قدرت و استقامت میکرد زیرا خود دیگر از هیچ چیز و همه نداشت آرامشی رادر وجودش احساس میکردم و استقامت ساعات آخری که نزد هم بسر میبردیم دو باره باو بازگشته بود. سپس يك تجسم يك تجسم غیر قابل تصور فکرم را بخود مشغول داشت؛ این تصور شکنجه‌ای بود که او میبایست تحمل نماید تجسم حرارتی بود که وجودش را تبدیل بخاکستر کند و خاکستر او با وزش باد در فضا پراکنده شود.

مادر عزیزم . . . . گرمای طاقت فرسا و سردی وحشت را بخوبی احساس میکردم.

بالاخره تحمل خود را از دست دادم اشک در چشمانم خشکید و احساس کردم که وجودم پیاره‌ای سنگ تبدیل شده است.

بخود گفتم «حالا باید زنده بمانم، زیرا آنها هستم و دیگر هیچ چیز ناراحتی نخواهد کرد و تصویر وداع خاموش پاپا و ماما - آن دو چهره عذاب کشیده بدون اینکه فریادی بکشند یا آهی از سینه بر آرند برای همیشه در قلب من نقش بست.

در کنار پنجره ایلس پیش می‌آمد و مرتباً کلمات «ماما، ماما، کیتی کیتی»، رازیر لب تکرار میکرد و قطرات اشک بر روی گونه هایش می‌نلغید . . . همه دختران خاموش بودند. هر کسی در غم خود فرو رفته بود و بنحوی عذاب میکشید.

من خود را تنها و منزوی احساس کردم. قسمتی از يك بطری

شکسته زیرسندلی قرار داشت آنرا برداشته ومدتی با آن بازی کردم سپس تیز و برنده آنرا به رگ خود نزدیک کرده فشار دادم.

خون بمچ دستم جهید ولی زخم آن ناراحتم نکرد و دردی احساس نکردم .

اهمیتی ندارد. من میخواهم زندگی کنم . ما ما و پاپا هم زندگی خواهند کرد من میخواهم در کنار آنها بزنگی خود ادامه دهم. واگر . . . اگر اتفاقی برای آنها بیفتد . . . آنوقت برای گرفتن انتقام آنها زنده خواهم ماند . من زنده خواهم ماند! در حالیکه چرخهای ترن در روی ریل میچرخید و صدای یکتوخت آن بگوش میرسید منم مرتبا با خود میگفتم من زنده خواهم ماند من زنده خواهم ماند .

ما از کاتوایس **Katouice** عبور کردیم و من میدانستم که در حدود ۶۵ کیلومتر از شمال بیلیتزدور شده ایم . ما با شویتس نمیرفتم . . . پس مقصد ما کجا بود ؟ . پس از اینکه ترن بیست کیلومتر دیگر را پیمود در نزدیکی ایستگاه کوچکی حرکت خود را آهسته کرد و سپس ایستاد و ما توانستیم نام ایستگاه را در زیر نور بیرنگی بخوانیم « سوسنوویتس » **Sosnowitz** . نگهبانان بما دستور دادند از ترن پیاده شویم و بعد ما را در تاریکی و از خیابانهای خالی حرکت دادند . بخاطرم رسید که فامیل ابک در سوسنوویتس زندگی میکردند . ابک؟ اصلا در مورد او فکر نکرده بودم و حالا مثل کسی بود که سالها پیش میشناختم . پیش خود فکر کردم آیا امکان دیدار فامیل او برای من وجود خواهد داشت .

بالاخره خسته و درمانده در برابر ساختمانی که بنظر استاد

میلیتس آنها بود توقف کردیم . میلیتس يك پلیس کمکی بود که بوسیله آلمانها از افراد یهودی تشکیل شده بود و فرماندهی آن بعهدہ يك آلمانی معروف و معاونت فرماندهی بعهدہ يك یهودی بود. از یهودیهای جوان نیز بعنوان سرباز استفاده میشد .

ما بداخل رفتیم از راهروی نیمه تاریکی گذشتیم و بالاخره در طبقه بالا وارد سالن بزرگی شدیم. افراد پلیس مرتباً در رفت و آمد بودند و سئوالاتی رد و بدل میشد. حس کنجکاوی آنها را بر آن داشته بود که از حال و وضع ما پرسند و ما نیز مضطربانه از آنها میپرسیدیم که ما را بکجا خواهند برد اما شانها بالا انداخته میشد و احتمالاً باردو گاه، جواب آنها بود که ما را تا اندازه ای راضی میساخت .

ایلس در گوشم گفت « بیا و دراز بکش، کت خود را روی زمین نزدیک پنجره پهن کرده بود پیش او دراز کشیدم اما خواب بچشم راه نمی یافت . پس از لحظه ای از جای خود برخاسته و ب قدم زدن پرداختم . در قفسه انبوهی از کاغذ را در برابرم دیدم صفحه را برداشته و در زیر نور بیرنگ چراغ بی اختیار مدادی از جیب در آورد و مشغول نوشتن این کلمات شدم : « برادر عزیزم ، و بعد بفکر مخطور کرد که میباید . . . . . آرزوئی را که نمیتوانستم بروی کاغذ آورم . . . بنویسم . برای آرتور نوشتم که پا پا در سوچا و ماما در وادوویتس بسر میبرند و تشریح کردم که من هم باردو گاهی برده میشوم و دلیلی برای نگرانی او وجود ندارد .

در نامه ام یاد آوری کردم که پدر و مادر ما هنوز جوان هستند و قادر بتحمل سختیها و مشقات خواهند بود. و ما بزودی همگی در خانه در کنار هم خواهیم بود. بخود جواب دادم « جوان »

بله جوان !.

ماما ۴ ساله و پاپا ۵ ساله بود. آنها جوان بودند و برای مردن خیلی جوان بودند اما برای تحمل عذاب و شکنجه خیلی پیر شده بودند. آنها با اندازه کافی زجر دیده بودند با بی اعتنائی بخود جواب دادم و اما آنها جوان هستند. آنها باید زنده بمانند، و بنوشتن نامه خود ادامه دادم.

وقتی نامه خود را تمام کردم آنها را در جیب بغلم گذاشتم و آرامشی احساس کردم. حالا با آرتور با پاپا با ماما و خانه ارتباط داشتم. پهلوی ایلس دراز کشیدم و بخوابی عمیق فرو رفتم وقتی چشمان خود را گشودم سایه های خاکستری رنگی را دیدم و نور بیرنگ چراغ بدیوار مقابل تابیده بود. صدای نجوا و فریادهای خفه ای در اطراف خود شنیدم. دوباره تصویر وقایع دیروز در برابر دیدگانم جان گرفتند من در سوسنویتس بودم و ماما؟

از پنجره خیابانهای مه آلود پائین را نگاه میکردم. در نور بیرنگ پائین سایه هائی بطرفی در حرکت بودند. بعد ستاره زرد رنگ روی سینه آنها را دیدم از دیدن اینهمه یهودی تعجب کردم. تعداد یهودیها در بیلیتز خیلی کم بود.

شنیده بودم که بزرگترین تعداد از یهودیهای آلمان در سوسنویتس بسر میبرند. قبل از جنگ در آنجا تعداد زیادی از یهودیها اقامت داشتند اما حالا کلیه مغازه ها و کارخانه هائی که یهودیها در آن بکار مشغولند باینجا منتقل شده بود. سوسنویتس در مرز گاورنمنت قرار داشت و یهودیهای زیادی در پی یافتن کار و امنیت باینجا پناه آورده بودند.

تصمیم گرفتم که هرطور شده بدیدن پدر و مادر ابك بروم و بهمین منظور از یکی از پلیس‌ها سؤال کردم که برای خارج شدن از این ساختمان چطور باید اجازه گرفت؟ گفت «باید پیش فرمانده بروی»

«کجا است؟»

«همین جادر ساختمان»

«چه موقع میتوانم او را ببینم»

پلیس «که از سئوالات من خسته شده بود گفت» گوش کن تو قبلا باید وقت ملاقات بگیری. فکر میکنی همینطور میتوانی بروی و او را ببینی؟

با هستگی بخود گفتم «امروز صبح بدیدن او خواهم رفت» نگهبان شانه اش را بالا انداخت و لبخندی زد.

وارد راهرو شدم. مادر داخل ساختمان هیچگونه محدودیتی نداشتیم. از پشت شیشه بیرون را نگاه کرده و متوجه شدم که در بیرونی بوسیله يك پلیس و يك اس اس نگهبانی میشد در حین راه رفتن در راهرو ناگهان احساس تازه‌ای در درونم جان گرفت و آن اینکه هر اقدامی بعمل آورم فقط باید قادر به تحمل نتیجه آن باشم. هر عملی که حالا انجام دهم ماما و پاپارا ناراحت نخواهد ساخت و بهمین علت غروری در خود احساس کردم.

صفی طولانی از مردم با قیافه‌های وحشت زده و بادیدگانی ملتمس پشت در بسته‌ای که نگهبانی از آن محافظت میکرد بچشم خورد که با او التماس میکردند. پول میدادند تا بتوانند با فرمانده ملاقات نمایند. منم در آنجا ایستادم در حالیکه نمیتوانستم آنچه را که در برابر خود میدیدم باور کنم.



اما هنوز مطمئن بودم که فرمانده را خواهم دید. متوجه در دوم شدم که روی آن نوشته بود «خصوصی» تصمیم گرفتم که آنرا امتحان کنم. باطاق برگشته و ایلس را از تصمیم خود آگاه ساختم.

ملتمسانه بمن گفت «خواهش میکنم اینکار را نکن» گفتم «اما ایلس من نمیتورسم مطمئن باش طوری نخواهد شد» دوباره بر اهر و برگشتم هیجان مردم نشان میداد که فرمانده وارد شده است. نگهبان مردم را از سر راه او و مقابل در دور میساخت فکر کردم که اگر ماما و پاپا مرا میدیدند بسختی میتوانستند دختر خجول دیروز خود را بشناسند. باهستگی بدر اطاقی که «خصوصی» بود نزدیک شده دستگیره را چرخانده وارد شدم.

در آنجا مردی چاق و کله طاس با پیشانی براق و با چشمانی ریز و نافذ پشت میز نشسته بود لبهای کلفت و گوشت آلودش با طرزی عامیانه و حریصانه بفنجان چای که در دست داشت چسبیده بود.

با دیدن من در جای خود نیم خیز شد و متعجب و کمی عصبانی گفت «بله»

من با آن کفشهای اسکی و بالباس دختر مدرسه‌ها و باشالی که روی شانهم آویخته بودم چه قیافه‌ای داشتم.  
با آلمانی پرسیدم «شما فرمانده هستید؟»

بلهستانی جواب داد «بدون شك هستم» دوباره لحن خود را عوض کرد و دوباره به زبان آلمانی که خیلی ضعیف بنظر میرسید گفته خود را تکرار کرد. چند کلمه‌ای که حرف زد کاملاً معلوم شد

که او بهیچیک از زبانها آشنا نیست. احساس کردم که از این نادانی خود متنفر بود و تسلط من بهر دوزبان تا اندازه‌ای قدرت و موقعیت او را تعدیل میکرد. من کلمات را بدقت انتخاب کرده و با هستگی بزبان آلمانی گفتم.

«من اجازه میخواهم که بدیدن یکی از اقوام خود بنام فلیبلات که در شهر زندگی میکند بروم»

ممکن است تقاضا کنم این اجازه را بمن بدهید؟

این کلمه را بدون التماس بیان کردم. او بصندلی خود تکیه داد و سر پای مرا و رانداز کرد لبهای کلفت خود را بخنده گشود. ادامه داده و گفتم:

«و باید بگویم که من پول و جواهری ندارم که در برابرش پردازم، کلمات بی اراده بر زبانم رانده میشود و من خود را چون هنرپیشه‌ای روی صحنه احساس می‌کردم.

لبخند از لبانش محو شد. حالاراست نشسته بود. حس کردم که از مدت‌ها پیش هیچکس با او به این لحن حرف نزده است. او دهان خود را باز کرد و دوباره آنرا بست.

«ممکن است مدرك هويت خود را نشان دهید؟»

جواب دادم «مدرك هويت ندارم» چرا می‌گذارید مردم پشت درشما زاری کنند؟ آیا خوششان می‌آید؟ حتماً نمیتوانید از این ضجه‌ها لذت ببرید. او بمن خیره شد. فکر کردم ممکن است خیلی پا از حدود خود بیرون گذاشته‌ام. منم با او خیره شدم و خم شده و با تعجب چشم بستاره زرد رنگ روی سینه او دوختم.

با صدای آرام و ملایمی دوباره پرسیدم «ممکن است اجازه

مرا بدهید؟»

اودر حالیکه هنوز بزم خیره شده بود انگشت خود را روی  
زنگ فشار داد . يك پلیس جوان وارد شد . فرمانده چیزی روی  
کاغذ نوشت .

با لحن خشنی پرسید «اسم شما ؟» و پس از لحظه‌ای گفت  
«خواهش میکنم ، بآهستگی کاغذ را بدستم داد و منم با صدای  
لرزان و مرتشی گفتم : «متشکرم» فرمانده به نگهبان دستور  
داد که مرا همراهی کند . وقتی از اطاق خارج میشدم اوهم بپا  
خاسته بود .

سراسر وجودم را رعشه فرا گرفته بود . بسختی خود  
را میشناختم . هرگز اینطور صحبت نکرده بودم . هرگز چنین  
احساسی بزم دست نداده بود . اما شناختن چنین نیروی باطنی  
بزم جرأت داد تا مسیری را که در آن قدم گذاشته بودم بانتهای  
برسانم .

## فصل چهاردهم

روز روشن و گرم و مطبوعی بود و من در خیابانهای سوسنویتس در حالیکه نگهبانی بهمراهم بود راه میرفتم. تقریباً هر کسی را که میدیدم ستاره زرد رنگ را بسینه داشت و همین امر خاطر آزرده مرا آرامشی می بخشید.

پس از تقریباً نیمساعت راه پیمائی در برابر آپارتمانی توقف کردیم که کلمه بسکیدنستر اس **Beskiedenatrase** نوشته شده بود زیر آن هم شماره كوچك ۶ بچشم میخورد چشمهایم را مالیدم اینجا هیچگونه شباهتی با آنجا که تصور میکردم نداشت برای من خانه یعنی خانه‌ای مثل منزل ما با باغ بزرگ با گلهای فراوان.

وقتی از پله‌ها بالا میرفتیم آنچه را که میبایستی بگویم با خود تمرین میکردم. قبل از اینکه ضربه‌ای بدر بزنم در باز شد و پائولا و لالا خواهران مومشکی و زیبای ابك در برابرم ظاهر شده و برای در آغوش کشیدن من بطرفم دویدند. بنظر میرسید که انتظارم را می کشیدند

يك خانم بلند قامت بدقیافه در حالیکه لباس سیاه بتن کرده بود بطرفم آمد. او بطور عجیبی به ابك شباهت داشت با

این تفاوت که پوستش صاف تر مینمود. چهره اش رنگ پریده و چشمانش قرمز بود مثل اینک مدتها گریسته است. او بدون ادای کلمه‌ای مرا در آغوش گرفت و باهستگی گیسوانم را نوازش داد.

بالاخره گفت بچه بیچاره من مانخواهیم گذاشت تو بجای دیگری بروی. توهمینجا پیش ما خواهی ماند.

نکهبان فوراً داخل شد و گفت که فقط دو ساعت اجازه توقف خواهم داشت. مادر اباك جوابی نداد و همچنان دستش بنوازش گیسوانم پرداخت.

پس از لحظه‌ای گفت «فرزندم بیا، تو باید چیزی بخوری و استراحت کنی».

پلیس اصرار کرد و گفت «مسئولیت او بعهده من است و باید تمام مدت پیش او باشم». پائولا بتندی گفت «بگذار دست و رویش را بشوید»، صدای او چون آوای موسیقی دلچسب بود. بگفته‌اش ادامه داد و گفت «اگر لازم باشد بعنوان گروه پیش تو خواهم ماند».

در حالیکه کت خود را بیرون آورده و مشغول شستن دست و روی خود شدم مادر اباك لحظه‌ای از کنارم دور نمیشد. وقتی لولا با ظرف گرم غذا وارد شد تازه متوجه شدم که از صبح روز قبل یعنی از وقتیکه ماما کائوی قیمتی را برایم درست کرد تا باین ساعت چیزی نخورده بودم.

دیروز... آیا دیروز بود که در کنار ماما بودم؟ این خاطره خیلی دور بود. هر چه که از دیروز تا بحال اتفاق افتاده بود جز يك رؤیای شکفت انگیز چیزی دیگری

نبوده است .

در حالیکه مشغول خوردن غذا بودم مادر ابك از حال او از من میپرسید . او ماهها پسرش را ندیده بود و بدون شك مشتاق شنیدن و دانستن اخباری در مورد او بود . گرچه او را فقط دو روز پیش دیده بودم اما خاطرم یاری نمیکرد که زیاد راجع باو حرف بزنم . مثل اینکه وضع مرا درك کرده بود زیرا خسته از کنارم برخاست و تنهایم گذاشت . حالا احساس خستگی عجیبی میکردم . تنها چیزی که میخواستم این بود که ساعتها در خوابی عمیق فروروم .

بازوانم را روی میز تکیه داده و سرم را روی آنها گذاشته و چشمهایم را بستم . پس از لحظه ای صدای نزدیک شدن قدمهایی را شنیدم . چشمانم را باز کرده و تصویر ابك را در برابر خود دیدم . فکر خوبی بود که با این ابتکار این احساس را در من زنده کنند که هنوز در خانه خود هستم . نگاهی بتصویر کردم . او باز هم عجیب بنظر میآمد . این حس در من بیدار شد که او را مدتها پیش میشناختم و تقریباً بدست فراموشی سپرده شده است . مادر ابك مرا نگاه میکرد و منم با خجلت و شرمساری نگاه خود را بزیر دوختم .

معلوم شد که ابك با نجمن کلیمیان در سوسنوویتس تلفن کرده و پیغامی در مورد من برای پدر و مادرش فرستاده است . تردیدی نداشتم که او برای تلفن کردن به نگهبان رشوه داده زیرا یهودیها اجازه استفاده از تلفن را نداشتند .

احساس ناراحت کننده ای بمن دست داد که ابك نه فقط از فامیلش خواهش نکرده بلکه بآنها دستور داده است بمن کمک

کنند و موقعیکه مادر ابك از نقشه خود درمورد نگاهداشتن من پیش خودشان حرف میزد این فکر مرتباً از مخیله‌ام میگذشت .  
گفت مهمترین چیز این است که يك کارت کار برایم فراهم کند .  
پائولاولولولاهم بالا آمدند . آنها برای يك کارخانه آلمانی در منزل لباس میدوختند و هفته‌ای دوبار تعداد مورد نیاز لباسها را در کارخانه تحویل میدادند . آنها امیدوار بودند که در عوض دادن یکی از چرخهای خیاطی قادر بتهیه يك کارت کار برای من خواهند بود و کار خود را با يك ماشین انجام خواهند داد . با کارمدمام شبانه‌روزی قادر خواهند بود که میزان لازم را تحویل دهند .

از اینهمه سخاوتمندی دچار حیرت شده و باین فداکاری آنها که بخاطر من انجام میشد اعتراضی کردم . مادر ابك بسادگی و در حالیکه اشک روی گونه‌هایش روان بود گفت «خوشحالی ابك در این است» . دست او را گرفته و بوسیدم و او هم بطرف من خم شد و لبهایش به آرامی روی پیشانی من قرار گرفت .

ضربه‌ای بدرنواخته شد و نگهبان داخل گردید . وقت من تمام شده بود التماس و اصرار خواهی‌های ابك کوچکترین اثری در قلب سخت‌تراز خاراى او نکرد . میبایستی قبل از بازگشت پدر ابك آنجا را ترك کنم . در حالیکه نگهبان مرا از پله‌ها پائین میبرد مادر ابك میگفت :

«از این شب ببعد اخبار خوبی برای تو خواهم داشت» .

وقتی بستاد پلیس نزدیک شدم تمام دختران بیلیتزا را دیدم که در بیرون جمع شده بودند . در صف آخر ایلس را دیدم که وحشت زده ایستاده و نزدیک بود اشکهایش سرازیر شود . وقتی خود را باورساندم در گوشم گفت «فکر کردم که تو دیگر مراجعت

نخواهی کرده. متوجه شدم که او تنها کسی بود که تنها ایستاده بود  
 بآرامی دستهای یکدیگر را در دست گرفتیم.

ما را در خیابانهای سوسنوویتس بحرکت در آوردند .  
 خورشید ظالمانه اشعه‌های داغ خود را بزمین میفرستاد و اسفالت‌های  
 خیابان در زیر پایمان فرو میرفت . پس از یکساعت راه پیمائی  
 بساختمان بزرگ و ناتمامی که ظاهراً مدرسه مینمود رسیدیم .  
 پس از اشغال لهستان بوسیله آلمانها کار در همه جا متوقف شده بود  
 ما بقسمت پشت ساختمان بحیاط وسیعی که بوسیله سیمهای خاردار  
 محصور شده بود راهنمائی شدیم . هنوز آجر و سیمان و وسائل  
 ساختمانی در گوشه حیاط ریخته بود . دو اس اس از در ورودی  
 محافظت کرده و یک یک ما را بترتیب ورود می‌شمردند . در داخل  
 بحالت خبردار ایستادیم پس از این پیاده روی شقیقه‌هایم بسختی  
 میزد . مادر اردوگاه ترانزیت که در این مورد مرکز کار بود  
 منزل کردیم و میبایستی برای کار در صنایع جنگی آلمان انتخاب  
 شده و بوسیله افرادی که ما را از اس اس‌ها تحویل گرفته بودند  
 تحت تعلیم قرار گیریم . بعدها فهمیدیم که صاحبان صنایع به هر  
 اس اس در برابر هر یک کارگرسه مارک ونیم (تقریباً چهار شیلینگ)  
 باضافه دستمزدی مطابق با کاری که بوسیله بردگان آنها انجام  
 میشد میپرداختند.

بالاخره ما را بداخل ساختمان برده و بسالن بزرگی  
 راهنمائی کردند. در سرتاسر اطاق تخت‌های چهار طبقه مرتب قرار  
 داشت که تقریباً همه اشغال شده بود . من و ایلس توانستیم دو  
 تخت در ردیف چهارم درست زیر سقف برای خود پیدا کنیم با  
 اینکه تخت ما در مقابل پنجره قرار داشت مع هذا گرم طاقت فرسا



بود . کمی‌گاه روی تختها پراکنده شده بود و بزودی پی بردیم که شپش هم در آن لانه کرده است . زیرسقف بطور وحشتناکی گرم بود . با وجود این من لباس پشمی بتن و کفشهای اسکی را که پدرم در پوشیدن آن اصرار کرده بود بپا داشتم چون از دیدن شپشها و گرمای شدید حالت تهوع بمن دست داد از تخت بزیر آمدیم .

بمحض اینکه خواستم موضوع دیدن فامیل ابك را برای ایلس شرح دهم دوباره بما دستور داده شد که باتفاق دخترانی از سیزین Csiesyn ، چکسلواکی در حیات جمع شویم . وقتی وارد حیات شدیم متوجه شدم گروههای بسیاری که رویهمرفته صد نفر میشدند مانند گروه ماصف بسته بودند .

پس از نیمساعت اتومبیل لیموزین شفافی از در وارد حیات شد و مرد اس اس ویک غیر نظامی از آن بیرون آمدند .

سه مرد در حالیکه حرف میزدند بنزدیک ما رسیدند . میتوانستم گفتگوی آنها را بشنوم یکی از مردان اس اس در حالیکه اشاره بگروه ما میکرد گفت « بیلیتز » و بعد کلمه وبری را شنیدم . پس از لحظه‌ای عصائی بدست مرد غیر نظامی داده شد . همینطور که بالاوپائین میرفت باعصا اشاره بهردختری که میکرد میبایستی از صف خارج شده و در طرف دیگر حیات بایستد . او بمن اشاره کرد و من در هنگام رفتن بسمت دیگر حیات با نگرانی بایلس نگاه کردم . بزودی او نیز بمن ملحق شد و احساس آرامشی عجیب کردم پس از لحظه‌ای کلیه دختران بیلیتز را در کنار خود دیدم . رویهمرفته پنجاه دختر از بیلیتز و سیزین برای يك اردو گاه انتخاب شده بودند بما گفته شد که باطاقهای خود برگردیم .

همینکه از سالن ناهارخوری طبقه پائین عبور میکردیم .  
 صداهاى ضعيفى را از پشت در بسته شنيديم چند نفر از ما فشارى بدر  
 وارد آورده داخل گرديده و با صحنه وحشتناكى روبرو شديم .  
 چند اسكلت متحرك خود را در تکه پارچه‌اى كه پرازشپش بود  
 پيچيده و دستهاى ملتمس خود را بسوى ما دراز كردند . برخى  
 داراى يك پا بوده و يا بنحوى فلج بودند . صورتهائى آنها استخوانى  
 و چشمهائشان از شدت تب ملتهب بود . بما گفتند كه از اردو گاهى  
 آمده‌اند كه يا در همانجا مريض شده و يا براثر حادثه‌اى مجروح  
 گرديده‌اند .

!كثر آنها در معادن سنگ بكار اشتغال داشته و يكى از اعضاى  
 بدن خود را از دست داده بودند و بخوبى ميدانستند كه براى  
 سوزاننده شدن به آشووئيتس فرستاده خواهند شد . آنها ديگر  
 براى رايش سوم پيروز قابل استفاده نبودند زيرا قدرت جوانى  
 و سلامت خود را از دست داده بودند و حالا ميبايست زندگى خود  
 را نيز بدهند . گفتند كه گرسنه هستند . بى اراده بطبقه بالا  
 دويديم و هر قدر نانى كه در تخت خود پنهان کرده بوديم براى آنها  
 آورديم .

عصر همان روز دوباره ما را فرا خواندند . ما گروههاى  
 جداگانه‌اى بهمان نحوى كه انتخاب شده بوديم تشكيل داديم .  
 بعضى از همان بيماران نزديك حصار ايستاده بودند .

يك ظرف غذا كه بخار از آن برميخاست آورده شد و ما يك  
 يك براى گرفتن سهم خود قدم پيش گذاشتيم . بهريك از ما يك  
 كاسه خراب زنگ زده كه از داخل آن بوى سيب زمينى خراب  
 و مقدارى سبزی نشسته بمشام ميرسيد داده شد . ايلس كه جلوتر

از من بود ایستاد تا با یکی از دختران حرف بزند . من غذای خود را برداشته و با آخر صف و نزدیک حصار رفتم یکی از دختران مریض روی زمین نشسته بود و در ته ظرف خود با قاشق کثیف آلومینیومی بدنبال غذا میکشت .

ظرف خود را بطرف او برده و گفتم « غذای مرا میخواهید ؟ » .

با چشمان ملتهب خود نگاه مبهوتانه اش را بمن دوخت . با هستگی کاسه خود را زمین گذاشت برخاست و با هر دو دست دست خالی مرا گرفت و میخواست که آنها را بلبهایش نزدیک کند ولی وقتی حیرت مرا مشاهده کرد از عمل خود منصرف شد . وقتی سرش را بلند کرد دولکه قرمز رنگ روی گونه هایش دیده میشد . بدنش بطور تأثر آوری لاغر و فرتوت و گردنش بیش از اندازه دراز بود . ما بهمدیگر نگریستیم . برای يك لحظه زود گذر بفکر م رسید که او باید هم سن من باشد . اسم او را نمیدانستم و اطلاعی نداشتم که اهل کجا است . فقط میدانستم که بزودی با مرگ روبرو خواهد شد . با چهره ای رنگ پریده نزدیک سیم خاردار ایستاد بمن نگاه کرد شاید بشکفتی دچار شده بود و من هم باو خیره شده بودم شاید در شکفتی آینده فرورفته بودم کاسه زنگ زده بین ما قرار گرفته بود بعلت ناراحتی چشمهای خود را بستم .

بمن گفت « عاقبت بخیر باشی ممکن است تو هرگز مفهوم گرسنگی را درک نکنی ،

وقتی چشمهایم را گشودم ظرف خالی خود را بمن داد . متحیرانه باو نگریستم .

گفت « کاسه را ببر ، » « اگر آنها دو کاسه پیش من پیدا کنند

ممکن است کتکم بزنند زیرا فکر خواهند کرد که من ظرف دیگر را دزدیده‌ام».

هنوز هم راجع باو بآن دختر بی نام و نشانی که نزدیک سیمهای خاردار ایستاده بود فکر میکنم و دعای خیر او را بیاد می‌آورم .

عصر شد و بدنبال آن شبی ناراحت فرار رسید . من و ایلس نمیتوانستیم بخوابیم و مرتباً باهم حرف میزدیم .

در مورد اردو گاهی که میبایستی برویم شایعاتی شنیده بودیم . گفته میشد در آنجا ماشینهای نساجی قرار دارد که برای کارگران محل خوبی است و ما اولین دسته از دختران یهودی خواهیم بود که بآنجا میرویم . صبح خیلی زود ما را از خواب بیدار کردند و دوباره در حیات ما را بصف کردند . هیچ اطلاعی از ساعت حرکت خود نداشتیم و من هیچ وسیله‌ای نداشتم که بدانم فامیل ابک در مورد کار من چه اقدامی بعمل آورده‌اند.

نزدیک ظهر بیشتر مریض‌ها را در ارا به‌ای گذاشتند در حالیکه صدای ضجه و ناله آنها بگوش میرسید ارا به براه افتاد . من بتخت خود دویدم و با ناامیدی آرزو کردم که بتوانم گریه کنم . بعد از ظهر رئیس که یک یهودی بود و تحت نظارت اس‌اس انجام وظیفه میکرد احضارم کرد .

یک پلیس در دفترش چمدانی بمن داد و گفت که فامیل ابک آنرا برای من فرستاده‌اند . بعجله خود را پیش ایلس رساندم تا با هم چمدان را بازکنیم . در آن لباسهای پائولولولا و در ته چمدان مقداری نان قرار داشت . دیدن نان تازه گرسنگی مرا بخاطرم آورد . زیرا از لحظه‌ای که منزل ابک را ترک کرده

بودم یعنی در حدود بیست و چهار ساعت بود که هیچ چیز نخورده بودم . نان را دو تکه کرده و قسمتی از آنرا به ایلس دادم . او قسمت خود را بتندی شروع بخوردن کرد ولی یکمرتبه توقف کرد و تکه نان را از دهان خود بیرون کشید و بآرامی کاغذ تاشده‌ای را باز کرد . روی آن پیغامی برای من نوشته شده بود که بزودی آزاد خواهم شد . قلبم بشدت در سینه‌ام شروع بطپیدن کرد . ایلس مرا در آغوش کشید و گفت خیلی خوشحالم و من میدانستم که اواز صمیم قلب این حرف را میزد . یکی از صفات بارزی که در او سراغ داشتم این بود که هرگز غبطه نمیخورد . بعد از ظهر بدفتر رئیس احضار شدم اشاره کرد که نزدیک میزش بروم دستهایش تمیز و موهای سیاه رنگش خیلی مرتب بود . پیش خود فکر کردم که میباید همسن پاپا باشد اما بنظر خیلی خیلی جوانتر میرسید .

گفت « تو خیلی خوشبختی تو آزادی که اینجا را ترک کنی .

يك كارت كار هم براي تهييه شده است »

گفتم « اما من برای کار در اردو گاه انتخاب شده‌ام ، و دیگر هیچ کلمه‌ای بر زبانم نیامد . « شما فقط بشماره انتخاب شده‌اید . هنوز جدول خدمت تهیه نشده است . ما با سانی میتوانیم شخص دیگری را انتخاب کنیم . شما اطلاع دارید که این يك اردو گاه جدید است ، معمولاً وضع اردو گاههای جدید بهتر است و دختران دیگر آرزو میکنند که بجای شما بروند . در حدود یکساعت دیگر نگهبانی بشهر میرود و شما میتوانید همراه او بروید .

بخود میگفتم « نمیدانم : اصلاً نمیدانم »

رئیس با تعجب پرسید « یعنی چه که نمیدانی ؟ یعنی

میخواهی بگوئی که مایل بر رفتن نیستی ؟ نگاه نافذش را بمن دوخت و گفت . . . . . خوب شما یکساعت وقت دارید که در مورد آن فکر کنید .

نمیدانم چرا دچار تردید شده بودم . شاید این همان حس درونی بود . هیچگونه امتیازی را نمیخواستم میخواستم که با دیگران باشم . اما میدانستم که برای اینکار دلیل دیگری نیز وجود داشت . باهستگی از پله‌ها بالا رفته و روی تختم افتادم .

ایلس لباسهایی را که فامیل ابك برای من فرستاده بود جمع کرده بود و در چمدان گذاشته و آماده برای گفتن خدا حافظی شده بود .

گفتم « ایلس فکر نمیکنم بروم »

با حیرت بمن خیره شد

« مگر دیوانه شده‌ای ؟ تو باید بروی . تو مدیون ابك

هستی »

در میان افکار منگوش و درهم ریخته‌ام کلمه «مدیون» چون پتکی بمنگزم فرود آمد . ایلس اصرار میکرد و میگفت « برو تا دیر نشده برو »

فریاد زده و گفتم « مرا تنها بگذار بمن یکساعت مهلت داده شده که در مورد آن فکر کنم . فقط تو تنها یم بگذار »

ایلس بطرف پنجره رفت در آنجا نشست پیشانی خود را بمیله‌ها فشرد . آسمان سوزان که بر ننگ‌خاکستری و آبی میگرانید از پنجره دیده میشد ،

تنها نشسته و بسته خود را در بغل فشردم . در منگزم گفته

ایلس را تکرار کردم . احساس کردم که تنها « مدیون » بودن است که سبب عقب نشینی من میگردد . بخوبی میدانستم که ابك را دوست نداشتم و حالا بیش از همیشه باین حقیقت واقف شده بودم . من فامیل او را دوست داشتم اما در خانه آنها چه جایی میتوانستم داشته باشم . مادر او مرا فرزند خطاب میکرد و بخاطر من فداکاری عجیبی کرده بود و شاید برای نجات من از کلیه هستی خود نیز چشم پوشیده بود ، همه فامیل اینکار را از اینجهت میکردند که تصور میکردند ابك را دوست دارم و عشق ما ارزش چنین فداکاری بزرگی را دارد .

افکار وحشتناکی در مخیله ام گذشت اگر تقاضای آنها را میپذیرفتم واضح بود که میبایستی با ابك عروسی میکردم . من پیش چشم آنچه را که اتفاق میافتاد مجسم میکردم . برای مدتی نزد فامیل ابك درسوسنوویتس بسرخواهم برد و در کارخانه کار خواهم کرد در حالیکه ابك نیز شب و روز برای بدست آوردن مرخصی نقاشی خواهد کرد .

بعد بخانه خواهد آمد و برای من اجازه خواهد گرفت که به بیلیتز رفته و در آشپزخانه اردو گاه کار کنم . ممکن است هفته ها و شاید ماهها طول بکشد اما ابك بالاخره این اجازه را خواهد گرفت . مجسم میکردم که با عجله عروسی خواهیم کرد . دختران را امیدیدم که بحال رشك میبرند که دوباره به بیلیتز بر میگردم به اردو گاهی میروم که کار زیادی نخواهد بود و گرسنگی را هم تحمل نخواهم کرد . مسافرت خود را با ابك مجسم میکردم نگهبانی ما را در مسافرت ماه عسل همراهی خواهد کرد . شاید مهربان خواهد بود . شاید او روی خود را بطرف دیگر خواهد کرد

تاما بتوانیم یکدیگر را ببوسیم. در بیلیتز در ایستگاه در همانجائی که  
 ماما را از من جدا کردند پیاده خواهیم شد .

خود را مجسم میکردم که در آشپز خانه گرم اردوگاه  
 ایستاده و مشغول تهیه غذا میباشم و از پنجره چمنزارهائی را که به  
 خانه زمان کودکی من منتهی میشد مینگرم خود را میدیدم که  
 سرطشت های رختشوئی که بخار از آن بیرون میآید ایستاده و  
 لباسهائی را که خیس عرق و گاهی نیز آلوده بخون میباشد  
 میشویم .

این تصاویر چنان زنده بود که احساس کردم حال بهم  
 میخورد. من پاپا را در سوچا ماما را در وادوویتس و شانس بودن  
 دوباره با آنها رایباد آوردم. دختری که دیروز غذای خود را باو  
 داده بودم در جلو چشمم مجسم شد و باین فکر افتادم که ممکن است  
 دیگر زنده نباشد . آن اسکلت های متحرک را ایباد آوردم که برای  
 روبروشدن با مرگ با شوویتس برده شدند .

بخاطرم خطور کرد که اگر ازدواج با ابک را نپذیرم او  
 هرگز آنچه را که قلب من نمیخواهد خواستار نخواهد شد . اما  
 نمیتوانستم فداکاری فامیل او را بپذیرم و خواسته هایش را نا  
 دیده بگیرم .

امر مسلم این بود که اگر حالا آزادی را می پذیرفتم میباید  
 با ابک ازدواج کنم .

من جوان بودم و مملو از شور و احساس و رؤیاهای شیرین .  
 اگر سهم من از حیات، زندگی کردن بود میبایست ازدواجی را  
 بپذیرم که از هر جهت کامل باشد. من عشقی را میخواستم که بتوانم  
 آنرا همراه با گلها و خنده ها تجسم کنم . با تصویر زنده ای از



اوایل زندگی خود با ابك بدفتر رئیس دویدم و باو گفتم که میخوام  
پیش گروه خود بمانم . اورا نگاه کردم که نام دیگری را بجای من  
در نظر گرفت ..

گفتم « از شما تقاضائی دارم » . نگاهی بمن کرد گفتم  
« خواهش میکنم نگذارید این فامیل متوجه شوند که خودم این  
تصمیم را گرفته ام » .

جواب داد « همینکار را خواهم کرد »

مبهوت و متحیر بتخت خود باز گشتم . ایلس هنوز نزدیک  
پنجره نشسته بود .

دستهایم را بدور گردنش حلقه کرده و گفتم « من پیش تو  
میمانم ، اما وقتی صدای خود را شنیدم که میگفت باردو گاه میایم  
باردو گاه میآیم خود را با حقیقت روبرو یافتم . وحشتی  
سراپایم رافرا گرفت . بطرف رئیس دویدم و التماس کنان گفتم  
من رؤیایها و تصورات خود را فراموش کرده ام خواهش میکنم  
اجازه دهید بروم . من حالا فقط يك آرزو داشتم و آن اینکه از  
پشت سیمهای خار دار بیرون بروم . اما خیلی دیر شده بود .  
دختری که اجازه کار من باو داده شد در جلو چشمم از در  
خارج شد .

وقتی شب شد درد شدیدی در دل خود احساس کردم . نگاهی  
به ایلس کردم در خواب عمیقی فرو رفته بود . شاید پس از چند  
سال اولین شبی است که با آرامش بخواب رفته بود . شب گرم و  
مرطوبی بود :

گاه روی تخت وضع را بدتر کرده بود . گاهها بیدنم می چسبیدند  
و ککها آرام نمیگذاشتند . من در جای خود میغلطیدم و با ناامیدی

مرا بمنزل ابك برده بود افتاد که باعجله وارد سکوی ایستگاه شد  
و مستقیماً بطرف من آمد و با نفسهای بریده گفت :

«فرمانده مایل است که شما در سوسنوویتس بمانید او  
نمیدانست که شما باین زودی از اینجا خواهید رفت»

پاکت سر بسته‌ای را در دستم گذاشت و گفت :  
«این پیام فرمانده است»

دخترانی که جلوی من ایستاده بودند سوار ترن شدند مرد  
پای خود را روی پله ترن گذاشتم ایلس پشت من ایستاده بود  
هر دو جلو پنجره ایستادیم. پلیس فریاد زد و گفت :  
«فرمانده مرد بسیار بانفوذی است»

با یک حرکت غیر عادی پاکت باز نشده فرمانده را پاره کرده  
و قطعات آنرا از پنجره بیرون ریخته و بدست باد سپردم . از  
دیدن حالت در هم ریخته قیافه نگهبان لذت میبردم با پیروزی  
لبخندی بلب آورده و از اینکه تا این حد مهم شده بودم احساس  
لذت میکردم .

وقتی ترن بحرکت در آمد من و ایلس نزدیک بهم نشستیم .  
گرچه از آینده خود خبری نداشتیم ولی از اینکه سوسنوویتس را  
ترک میکردیم خوشحال بودیم .

هو احتمالاً خیلی گرم بود چون مردم در خیابانها با هستگی  
و بازحمت راه میرفتند ولی ما گرما را احساس نمیکردیم چون  
پنجره باز بود و باد میوزید .

من تقریباً از این سفر لذت بردم . دو نگهبان اس اس پیر هر  
چند وقت یکبار سری بکوپه ما میزدند اما پس از ساعتی دیگر مزاحم  
مانشند شاید در کوپه دیگری بخواب رفته بودند .

گروه ما تمام واگن را اشغال کرده بود. وقتی در ایستگاه توقف کردیم درها بسته بود و مردم با کنجاوی ما را از پشت پنجره‌ها نگاه میکردند .

ایلس از سردرد شکایت میکرد. دختر بلند قامت و زیبایی در گوشه‌ای ایستاده و در جیبش بدنبال چیزی میکشت . بالاخره آنچه را که جستجو میکرد یافت و قرص اسپرینی به ایلس داد . ایلس پس از تشکر خود و سپس مرا با معرفی کرد .

دختر با لهجه‌ای که بنظر من وینی بود جواب داد «من سوزکونز هستم»

وقتی از او پرسیدم گفت که دروین متولد شده و در همانجا بزرگ شده است اما این سالهای اخیر را با مادر بزرگش در چکوسلواکی بسر برده است و بعد ادامه داد و گفت :

من کوچکترین نگرانی ندارم. همه چیز درست خواهد شد و مطمئناً زندگی ما بهتر از سابق خواهد بود .

ما جوان و قوی هستیم و وجود ما قادر است شدائد زیادی را تحمل نماید . ما غیر از زندگی خود چیزی برای از دست دادن نداریم .

سوز جوان بود و خیلی قوی بنظر میرسید . پوست چهره و گونه‌های گلگونش نشانی از سلامت او بود موهایش برنک بلوطی شفاف و چشمهایش برنک عسل بود . وقتی با شرمندگی باو نگاه کردم دوستی او را آرزو نمودم .

ایلس در اثر حرکت آرام ترن بخواب رفت .

سوز بطرف پنجره رفت و آرنجهای خود را بپنجره تکیه داد و گفت :

فریادمیزدم «پاپا! ماما!» اما هیچ تسکینی نمییافتم فقط درد و تنهایی را احساس میکردم .

ناگهان نسیم ملایمی وزید و بعدبادی برخاست و چندقطره در پشت باران روی زمین گذاخته فروریخت باران تند و تندتر شد و هوای خفه اطاق خنک تر گردید .

آرامشی احساس کردم و کمی براحتی نفس کشیدم . درد قطع شد و ریزش باران ادامه پیدا کرد و مقداری از ناراحتیهایم را کاست حالا آسوده تر شده بودم منم برای همراهی با باران قطرات اشکم را با قطرات باران در هم آمیختم .



## فصل پانزدهم

در دوم ژوئن سال ۱۹۴۲ ما را از خواب بیدار کرده بایستگاه بردند تا بار دو گاه ببرند. خیابانها در اثر ریزش باران شب پیش مرطوب بود. اولین اشعه‌های زرین خورشید بر زمین بوسه میزد و روز گرم و روشنی را نوید میداد. صدای پای ما پنجاه نفر در خیابانها می پیچید.

در حالیکه در زیر سایبان نشسته بودیم توانستم یادداشتی برای فامیل ابک نوشته و از اینکه زحمات آنان بی نتیجه مانده بود اظهار تأسف نموده و یادآور شدم که هرگز محبتهای آنها را در تمام مدت عمرم فراموش نخواهم کرد. این مطلب را روی تنها کاغذی که داشتم و در جیبم مانده و چروک خورده بود نوشته و از یکی از پلیسها که ما را همراهی میکردند خواش نمودم که آنرا برای من پست کند.

برای ابک نامه‌ای ننوشتم. رفتار فامیل او نسبت بمن سبب میشد نامه‌ای غیر از آنچه که میخواهم برایش بنویسم. گرچه در این لحظه خود را نزدیکتر از همیشه با او احساس میکردم معه‌ذا تمام سعی خود را بکار میبردیم تا خود را از او جدا سازیم.

چیزی بسوار شدن ما مانده بود با تعجب چشم بنگهبانی که

« میدانی علیرغم بدبختی بزرگی که دامنگیرم شده است  
احساس خوبی میکنم »

منظورش را خیلی خوب درك میکردم . آنچه که بیش از  
همه وحشت داشتیم اتفاق افتاده بود . ما فقط میباید برای خود  
نگران باشیم . دیگر لازم نبود تصمیمی گرفته شود . ما با هم  
حرف میزدیم و با سانی یکدیگر را درك میکردیم . او از پدر  
و مادر من پرسید و بعد گفت که او و پدرش در سیزین از یکدیگر  
جدا شده اند . مادرش در هنگام تولد او چشم از جهان فرو بسته  
و او تنها فرزند مادر و پدرش بود .

چرخهای سنگین ترن با حرکت یکنواخت خود بر روی  
ریلهای آهن حرکت میکرد و وقتی بنزدیک کوهستانها رسیده‌ها  
خنک تر شد . ما دو نفر چون دو دوست قدیمی باهم گرم صحبت  
شده بودیم .

سوز مانند اینکه در رؤیا حرف میزد گفت :

« لحظه‌ای که از این راه مراجعت خواهیم کرد چه لحظه  
باشکوهی خواهد بود . » « ما آزاد خواهیم بود میتوانی تصورش  
را بکنی که چقدر عالی است ؟ »

مشتاقانه جواب دادم « بله »

خوشحالی از چهره‌اش محو شد و گفت « ممکن است مدت  
طولانی‌تر از آن باشد که ما فکر میکنیم »

بتندی جواب دادم « نه نه اینطور نخواهد بود - طولانی‌تر  
نخواهد شد » بیا باهم شرط ببندیم « این جنگ بیش از یکسال  
طول خواهد کشید »

با اطمینان گفتم « مطمئنم که مدت آن کوتاه‌تر از شش‌ماه خواهد بود باهم سر توت فرنگی و خامه شرط می‌بندیم که پس از خاتمه جنگ باخته شرط خود را پردازد » .

سوز گفتم « امیدوارم تو شرط را ببری »

شرط توت فرنگی و خامه در محلی از کوه‌های سلیزی بسته شد و در همانجا دستهای یکدیگر را فشردیم . من آن شرط را باختم اما هرگز آنرا نپرداختم چون سوز با نشاط و خندان در همان روز آزادی چشم از جهان فرو بست .

من و دوست جدیدم با تصور آزادی همچنان در پای پنجره ایستادیم . مطمئن بودم که پدر و مادرم حالشان خوبست و گذشت زمان دوباره ما را بهم خواهد پیوست . آرزو میکردم که انتهائی برای این سفر نباشد . در این حرکت آرامش احساس میکردم .

بنظر میرسید که مادر جهت جنوب غربی که از آلمان شرقی میگذرد در حرکت هستیم . بعد از ظهر پس از طی دو بیست کیلو متر مسافت ترن در ایستگاه کوچک و تمیزی توقف کرد اسم ایستگاه آنچه که از علامت برمیآید « بولکنهاین

**Bolkenhain** بود .

دونکهبان اس اس پیاده شده و ما را روی سکو بصف کردند زنی در حدود چهل ساله . بطرف اس اس ها رفته و با صدای درشتی خود را مدیر اردو گاه معرفی نمود .

اولین دستور او که باغرش ادا شد در فضای ایستگاه پیچید ما بحالت خبردار ایستادیم و در چهره زنی که قرار بود مسئولیت ما را بعهده گیرد خیره شدیم او با صورت و آرواره‌هایی چون بولداگ

کثیف و نفرت آور بنظر آمد. موهای قهوه‌ای رنگش رامحکم در پشت سرش جمع کرده بود و لباس سیاه بتن داشت.

بانگاہ کردن بقیافه نامانوس اوترسی سراپای وجودم را فراگرفت. برخلاف تصورما قلبی رئوف و مهربان در پشت این چهره خشن مخفی شده بود که ما تا مدت‌های مدید بان پی نبرده بودیم. مارا شمرده و دو باره بصف کرده و از خیابانهای شهر گذراندند.

این شهر روی تپه‌ای قرار داشت و مرا ایاد بیلیتز میانداخت پس این بود سر زمینی که نازیها در آن بسر میبردند.

مردم ما را با چنان نگاههایی بر انداز میکردند مثل اینکه انسان نبودیم. بچه‌هایی را که در خارج از منزل مشغول بازی بودند بداخل صدامیزدند. زنی با گیسوان طلائی پنجره اطاق را باز کرده و مشغول آب دادن گلها بود اما بمحض اینکه چشمش بما افتاد کار خود را رها کرده و با چشمهای از حدقه درآمده بما خیره شد. بخاطرم چنین خطور کرد که او هرگز در تمام مدت عمرش یهودی ندیده است. چون زیر دست نازیها بزرگ شده بود منتظر بود که بجای ما هیولای وحشتناکی را در برابر دیدگانش ببیند قطعاً از اینکه مارا بچنین صورتی دیده و حتی متوجه زیبائی برخی از ما شده بود ضربه شدیدی باو وارد شده بود.

زنی نیز در حالیکه جاروئی در دست داشت مقابل در ایستاده و با نفرت و تنفر ما را مینگریست. فکر کردم شاید او پسرش را در جنگ از دست داده است. تبلیغات نازیها یهودیها را مسئول جنگ میدانست و تنفر او نیز بهمین علت بود. مرد پیری در دالانی ایستاده و پیپ بلندی بگوشه لبش گذاشته بود ما از نزدیک



او گذشتیم . دلسوزی و ترحم در چشمانش موج میزد و من متوجه حرکت آهسته و تقریبا نا محسوس سر او شدم وقتی به کارخانه نزدیک شدیم از جاده پیچیده از خیابان یهنی وارد جاده باریکی شدیم که در مقابل ساختمان مدرن و بزرگی قرار گرفته بود . نام شرکت راروی تخته پلائی رنگی که روی دیوار زده شده بود خواندم « کرامستا - متنر فراخن **Methner Frahne** Kramsta پس از اینکه صف بستیم یکی از مردان اس اس وارد کارخانه شد و بزودی با مردی که ما را برای این کارخانه در سوسنوویتس انتخاب کرده بود مراجعت نمود . شنیدم که مدیر او را هر دایر کتور صدامیکرد .

وی لیستی را بدست مدیر داده و گفت اسم ما را بخواند گفت که ما میبایستی به ترتیب الفبا صف ببندیم . وقتی لیست اسمها را بدست مدیر میداد او را فرد کوگلر میخواند . فرد ما را حاضر غایب کرد . همه حاضر بودیم سپس رئیس نامه ای که یکی از اس اس ها باو داده بود امضاء کرد . کالا تحویل شده بود اس اس ها پاشنه های پا را بهم کوبیده بازوی راست خود را بلند کرده و فریاد زدند « هایل هیتلر » فرد و رئیس کارخانه نیز در جواب آنها گفتند « هایل هیتلر »

فرد کوگلر بدون اینکه لحظه ای وقت تلف کند ما را بداخل کارخانه راهنمایی کرد . در انتهای یک بنای بزرگ توقف کردیم یک در آهنی بزرگ که پشت آن میاه بندی شده بود باز شد و ما از آنجا بحیاط دیگری وارد شدیم که بانهای کارخانه ختم میشد . من درستون خود آخرین نفر بودم و پس از من در آهنی زندان در پشت سرم بسته شد .

با بسته شدن در . . . . . نا امیدی عجیبی احساس کردم  
در آن طرف حصار سیم خار دار که مارا محصور کرده بود  
باغ زیبایی قرار داشت که تاتپه‌هایی که از جنگلهای کاج انبوه شده  
بود میرسید . در انتهای آن در سر اشیبی تپه ویلای سفید رنگ و  
زیبای رئیس بچشم میخورد .

رئیس وارد محوطه ماشد. همینکه نزدیک من ایستاد او را  
بخوبی نگاه کردم او مردی بلند قامت و خوش قیافه و تقریباً  
چهل ساله بود. موهای سیاه و سبیل مرتبی داشت وقتی چشمهای  
خود را بجا میدوخت لبخند تمسخر آمیزی در گوشه لبانش  
نقش میبست .

به فروگو گلر گفت «حالا کارکنان را انتخاب میکنم، آنها  
مدتی با یکدیگر مشورت کرده و به لیستی که در دست داشتند  
نگریستند .

فروگو گلر فریادزد «مالو این برگر، در این موقع يك  
زن موقرمز خیلی مسن تراز ما قدم پیش گذاشت . اطلاع داشتیم  
که همیشه يك يهودی مسئول گروهی مانند گروه ما میشد و او  
مستقیماً در برابر فروگو گلر مسئول بود زنی سی ساله که گیسوان  
طلائی خود را در پشت سرش جمع کرده بود بعنوان آشپز انتخاب  
گردید . دو نفر از دختران برای کمک در آشپزخانه انتخاب  
شدند که هر دو عينك بچشم داشتند و بعد هم پرستار انتخاب گردید.  
در میان ما دو نفر از دختران پرستار بودند . بهر دو نفر گفته  
شد که قدم پیش گذارند . اما فقط یکی از آنها انتخاب شد .  
گر چه اسم فامیل او را نفهمیدم اما توانستم بفهمم که اسم او  
لیتزی است .

از او خوش می‌آمد او موهای سیاه رنک و چشمان خندانی داشت و گودی گونه‌هایش نیز زیباییش می‌افزود .

انتخاب او باین شغل مرا خوشحال کرد . ظاهراً آنها سلامت ما اهمیت میدادند .

رئیس اعلام کرد که بافندگی بما تعلیم داده خواهد شد . اگر رفتار ما خوب بود و کار زیاد کردیم که حرفی نیست و گرنه ما رادو باره به دولاج خواهند فرستاد .

و در حالیکه لبخندی لبان او را از هم میکشود گفت : و من میتوانم نفرات کافی بجای شما بیاورم ، شما باید از فرو کوکلو و معاون او اطاعت محض کنید .

پس از گفتن این جملات روی خود را بر گرداند و خانم برگر را احضار کرد و لحظه‌ای با او صحبت کرد و متوجه شدم که خانم برگر هم موافقت کرد .

سپس نزدیک ما آمد و گفت : دختران امیدوارم موقعیت ما را در اینجا بخوبی درک کنید . احساسات ما هر چه هست باید نا دیده گرفته شود . ما باید رضایت خاطر متصدیان کارخانه را از هر لحاظ فراهم آوریم . هر کس مقررات را نقض کند از طرف شخص من تنبیه خواهد شد و اگر یکی از شما از فرامین صادره سرپیچی نمایند تنها بسختی مجازات خواهد شد بلکه ممکنست بارفتار ناشایست ناراحتی تمام ما را هم فراهم آورد .

باید گوشزد نمایم که من در کار خود بینهایت سختگیر حوالم بود .

صحبت او تمام شد . زبان آلمانی او عالی بود بطوریکه کلیه مطالب او را بخوبی درک کردیم . او بما بخوبی فهماند که

جای ما کجا است و آنقدر شجاعت داشت که بگوید «احساس خود را باید نادیده بگیریم»، وقتی او بکلمه احساس اشاره کرد رئیس ابروان خود را در هم کشید و باین ترتیب ما را متوجه کرد که نباید حماقت بخرج دهیم. در کلماتش کوچکترین اثر خواهش و التماس بچشم نمیخورد او هر چه میخواست باشد ولی میتوانم بگویم که بسیار باهوش با جرأت وجدی بود و من او را بسیار دوست داشتم. در ماههای بعدی توانستم بهتر او را بشناسم. ابتدا از اینکه حود را خوار میکرد و میخواست بوسائلی خود نمائی کند ناراحت میشدم ولی هرگز وفاتی را که قبل از همه من بآنها پی بردم نمیتوانستم نادیده بگیرم. او با جرأت بود و گاهی چنان افراد را دچار محذور میساخت که نمیتوانستند تقاضاهای او را رد کنند.

من معتقدم که لااقل قسمتی از آسایش و آرامشی را که در کرامستا داشتیم باید مدیون خانم برگر باشیم بولکنهاین بزودی شهرتی بدست آورد و یکی از بهترین اردوگاههای کار زنان در آلمان شناخته شد.

پس از اینکه صحبت خانم برگر تمام شد ما را باطاقهای خود در ساختمانی که نزدیک کارخانه بود و بازهم با سیمهای خار دار محصور شده بود بردند. فکر میکردم اینجا هم مانند دولاج است اما از دیدن نظافت آنجا دچار حیرت شدم. مسلماً ما اولین کسانی بودیم که باینجا آمده بودیم.

طاق ما بزرگ شاید ۴۰ در ۵۰ پا بود. نزدیک در چندین میز گذاشته شده و اطراف آن نیمکتهایی چیده شده بود. بقیه طاق بوسیله تختهایی که در سه طبقه روی هم قرار گرفته بود

اشغال شده بود که روی آنها را پتوهای خاکستری و تمیز پوشانیده بود و روی هر تخت يك بالش ويك حوله دیده میشد . انتهای اتاق بدو قسمت تقسیم میشد . یکی از این قسمتها آشپزخانه و دیگری اتاق استحمام بود که دارای سه دستشوئی و مستراح و سه دوش بود . نزدیک آشپزخانه يك اتاق كوچك بود که به خانم فروگوگلر تعلق داشت . در انتهای اتاق خوابگاه كوچكى بود که خانم برگر در آن بسر میبرد و چسبیده بآن اتاق بزرگی بود که لیتزی در آنجا يك تخت سه طبقه برای بیماران در نظر گرفته شده بود .

ما این خانه را اگر یا اردو گاه میخواندیم و من تختهای خود را دخمه مینامیدم تخت من و ایلس نزدیک هم بود و در زیر تخت ما تخت دو دختر بیلیتزر قرار داشت با خوشحالی متوجه شدیم که سوزکونز نیز تختی را که در بالای تخت من قرار داشت اشغال کرده است . سوپ گرمی همراه بانان برشته شده ای برایمان آوردند . آه که اگر میتوانستیم فقط مطمئن باشیم که پدر و مادر ما هم در اردو گاهی نظیر این اردو گاه بسر میبردند . . . . .

پس از شام بما اجازه شستشو داده شد . آب سرد بود و معلوم شد که فقط هفته ای یکبار آب را گرم میکردند . از اینکه بما اجازه خواب داده شد بسیار خوشحال شدیم .

بهر حال چند نفری از ما بخواب رفتند پس از خاموش شدن چراغها متوجه شدم که دختران در جاهای خود غلط میزنند و از اینجا و آنجا صدای گریه آهسته درد آلودی بگوش میرسید شب پرستاره و زیبائی بود . از روی تخت خود و از پنجره میتوانستم تمام تپه های سر سبز را ببینم . آهسته آهسته ماه کامل در وسط

آسمان بالا آمد و من در رؤیا با او گفتگو کردم . از او پرسیدم که آیا پدر و مادر مرا دیده است . بنظر ، یآمد که میگوید بله . در سالهای بعد ماه تنها دوست وفا دار و آزاد من شده بود . هر ماه روز شماری میکردم تا او چهره خود را بنمایاند و گاهی از اوقات خود را پشت ابرها پنهان میکرد فکر میکردم که قادر به دیدن وحشتی که زمین را فرا گرفته است نیست .

اولین شب در بولکنهاین در حالیکه با او نجوا کرده و میگفتم «از طرف من به عزیزان من شب بخیر بگو، گذشت و بعد بخوابی عمیق فرورفتم .

## فصل شانزدهم

در ساعت ۵:۳۰ دقیقه صبح سوت بلندی کشیده شد. من راست در تخت خود نشسته چشمايم را ماليدم و برای لحظه‌ای فراموش کردم که کجا هستم.

در این موقع برای شستن دست و روی خود رفتم وقتی برگشتم دیدم خانم برگر کشیده‌ای بگوش دختری نواخت. روی خود را برگرداندم و ناگهان نسبت باو احساس تنفري عجيب کردم چون بنظر من هیچ شکنجه‌ای بدتراز تنبيه بدنی نبود.

بعدها خانم برگر بمن گفت که برای نشان دادن قدرت خود مجبور بود آن کشیده را بزند. چون وقتی دخترک را صدا کرده بود از خواب بيدار نشده بود بنا بر این مجبور بود که فوراً او را تنبيه کند. باو مخالف بودم ولی باید اذعان کنم که درسال بعد او کمتر خشونت بخرج میداد. در همان اولین روز احترام بسیاری باو قائل شدیم یا بهتر بگویم ترسی ما را بچنين احترامی واداد. مینمود و از طرفی از او بحد نهایت متنفر شدیم. ما در صف بطرف آشپزخانه راه افتادیم در آنجا يك تکه نان بامربا و يك فنجان قهوه بما داده شد. پس از صرف صبحانه فروگوگلر بهريك از ما سه ستاره زردرنگ داد که بر روی هر

يك از آنها کلمه «یهودی» حك شده بود . میبایست یکی از آنها را روی سینه یکی در پشت و یکی را روی روسری که بسر بسته بودیم بزینم و باین ترتیب هر کس از هر طرف که مارا میدید میتواندست بهویت ما پی برد

قبل از ساعت هفت صبح با فرو کو گلر بطرف کارخانه براه افتادیم و وارد سالنی شدیم که در حدود بیست و پنج دستگاه بافندگی در آن قرار گرفته بود. در برابر دیوار صف بسته و منتظر ایستادیم. پس از چند لحظه مئیستر زیمردی که یونیفورم آبی رنگ تمیزی بتن داشت وارد شد . بمحض اینکه وارد سالن شد بطرف یکی از دستگاهها رفت قیافه مضحکی داشت و مرا بیاد آگهی «مردانی که چرخهای پیروزی را بحرکت در میآورند، میانداخت که در هر گوشه خیابان روی دیوارها چسبانیده شده بود .

با صدای خشنی گفت «شما در اینجا جمع شده اید تا برای آلمان و حزب پر افتخار نازی کار کنید . اگر کار خودرا انجام دادید باقی عمرتان را بخوبی خواهید گذرانید و با شما بخوبی رفتار خواهد شد . اگر در انجام وظیفه خود غفلت ورزیدید یا عملی انجام دادید که بایده اولوژی آلمان مطابقت نداشت شما بچشم يك خائن نگریسته خواهد شد» و بعد غرش کنان افزود:

«و شما بخوبی از آنچه که بر سر خائنین آمده آگاه هستید، «از افرادی که نتوانند بخاطر پیروزی آلمان کار کنند نگهداری، «نخواهد شد و ناگزیریم که آنها را بدست مرگ بسپاریم» .

پس پدر و مادرا دیگر مورد استفاده نبودند و حتی باندازه سه مارك و نیم رایش هم ارزش نداشتند .

خشم و عصبانیت در سراسر وجودم دوید و مشت های خودرا



گروه کردم . بصحبت خود ادامه داد و مرتباً تکرار میکرد که شما میتوانید بزندگی خود ادامه دهید، آنقدر مطمئن و آنقدر مثبت بود که احساس کردم تحت تأثیر کلمات او واقع میشوم . او نه تنها بما بافندگی میآموخت بلکه احساس میکرد که میبایستی شرافتمندی را نیز بما بیاموزد و ما را جزء برنامه افتخار آمیز پیشوا و وطن بنماید .

شرافتمندی کلمه‌ای بود که زندگی مادر و پدرم آمیخته بآن بود . وقتی این کلمه از دهان این مرد خارج میشد حالت زشتی پیدا میکرد . سعی کردم حواسم را متمرکز کرده و گفته‌هایش را بفهمم . او از اقامت همیشگی ما در اینجا صحبت میکرد . فکر کردم لااقل سی سال از من بزرگتر است و خیلی پیش از من زندگی را وداع خواهد کرد .

با خوشحالی جسد او را مجسم میکردم که گرمها در حال خوردن گوش او هستند . چه افکار عجیب و درهم و برهمی از مغزم میگذشت و حتما در آن لحظه لبخندی بلبانم نقش بسته بود چون مشت ایلر را بپهلویم احساس کردم .

که در گوشم با هستگی گفت «مگر دیوانه شده‌ای ؟» «تو میخندی ولی خوشبختانه او متوجه تو نشد .»

روزهای اول در بولکنها این بسختی گذشت . از هفت صبح تا شش بعد از ظهر را در کلاس درس کارخانه میگذرانیدیم .

گرما آزارمان میداد کف پای ما از ایستادن متورم شده بود چشمهایمان بر اثر نگاه کردن به هزارها رشته نخ تحت فشار قرار گرفته بود . از آن میترسیدم اگر دستگاه بافندگی من طوری شود مورد استنطاق قرار خواهم گرفت .

مئیستر زیر مرتباً ماراتحت نظر داشت و سرزده بجاهائی که انتظار نمیرفت وارد میشد گرچه او بهتر از آن بود که فکر میکردم معهدا همیشه باتمام قلبم از او متنفر بودم .

اولین یکشنبه در بولکنهاین فرارسید . روزهای یکشنبه بهما خوراک گوشت میدادند و اجازه داشتیم که نامه‌ای روی يك صفحه کاغذ بنویسیم .

از طریق رئیس انجمن کلیمیان نامه‌ای برای پاپا درسوچا نوشتم . من اردو گاه خود را بی بهترین نحو ممکن برایش تشریح کردم و برایش نوشتم که فکر میکنم ممکن است ماما پیش او یا در اردو گاهی نظیر اردو گاه مابسر ببرد . نمیدانم بچه علت به فکر خود معتقد و مؤمن بودم . از او خواهش کردم نامه‌ای برای ابك نوشته و محل مرا باو اطلاع دهد و برایش شرح دادم که پدر و مادر ابك تا چه حد نسبت بمن مهربان بوده‌اند . ملتسانه از او خواستم فوراً و مستقیماً جواب نامه مرا بنویسد و از حال خود مطلع کند و از خود مواظبت نماید . فکر میکنم نامه خوشحال کننده‌ای برایش نوشتم .

من و ایلس لباسهای خود را شستیم و دو باره ستاره‌ها را بآنها وصل کردیم و اطراف تخت خود را تمیز نمودم . کارهائی را که دوست نداشتم ایلس انجام آنها را بعهدہ میگرفت و بمن اصرار میکرد و میگفت برو و با دختران صحبت کن و بعد برای منم تعریف کن . بهر حال تو نمیتوانی درست تمیز کنی ،

من عاشق حرف زدن با دختران ، شنیدن سرگذشت آنها بودم و با خوشحالی اجازه میدادم که ایلس مرا لوس و بد عادت کند .

پس از يك هفته کار در کلاس کار عادی خود را با دستگاہها شروع کردیم . چون مئیستر زیمر گفته بود که هر اشتباه خرابکاری محسوب خواهد شد از اینجهت بیش از پیش وحشت زده بودیم باید اذعان کنم که معلم فوق العاده ای بود ولی مطمئن بودم که اونه تنها بعلت اطلاعات عملی خود بریاست آنجا انتخاب شده بود بلکه علت آن طرز عجیب تبلیغ دکترین نازی بود با جدیت تمام کار میکردیم در ابتدا يك و سپس دو و بعد سه و بالاخره چهار دستگاہ بعهدہ هریک از ما گذاشته شد . منحصیبنی که تمام دوران زندگی خود را در امر بافندگی صرف کرده بودند نمیتوانستند بیش از سه کارگاہ را اداره کنند . کارشاقی بود مواظبت دائم لازم داشت و سبب فشار زیاد روی چشم میشد . صدای دستگاہها تا ساعتها پس از خاتمه کار در گوش ما میپیچید و سائلی که ما با آنها کار میکردیم بد بود . گاهی کاغذها را میبافتیم و مرتبا کاغذها پاره میشد . در گرما خشک و شکننده میشد و در رطوبت هوا خیس شده و تکه تکه میکردید .

چگونگی کار هفته های اول خود را هرگز نخواهم دانست انگشتهایم بی اراده کار میکرد . ماشینی کار میکردم و بقمر به های ساعت چشم میدوختم و بانتظار فرا رسیدن غروب و آمدن پست دقیقه شماری میکردم .

اکثر دختران از اقوام خویش که در شهرهای مختلف که هنوز بسر نوشت بیلیتیز دچار نشده بود نامه های دریافت میکردند ایلس با عمه اش که در بیلیتیز مانده بود مکاتبه میکرد . عمه او با یک مسیحی ازدواج کرده بود و بهمین جهت با او اجازه داده بودند که در بیلیتیز اقامت نماید .

من هر روز بعد از ظهر مشتاقانه منتظر آمدن خانم برگر  
میشدم تا با کیف سفیدپست وارد شود ، اما انتظار و اشتیاق من  
بیهوده بود .

دومین یکشنبه شد من نامه‌ای بابک نوشتم. در نامه‌ام از او  
وفامیلش بخاطر تمام زحماتی که بخاطر من متحمل شده بودند  
تشکر کردم . از او در مورد پاپا و ماما پرسیدم و تقاضا کردم که  
برای آرتور نامه بنویسد . سه‌یا چهارروز طول میکشید تا نامه -  
های ما از بولکنهاین حرکت کند چون فروگو گلر کلیه نامه‌ها را  
سانسور میکرد .

هفته بعد منتظر نامه پاپا بودم اما شب‌هایکی پس از دیگری  
میگذشت و من همچنان دریاس و ناامیدی بسر میبردیم .  
و بعد شنبه فرارسید .

وقتی خانم برگر با بسته پست وارد شد در قلبم دعا کرده و از  
خوشحالی با خود گفتم «اوه خدایا، خانم برگر شروع بتوزیع  
نامه‌ها نمود . وقتی شنیدم که میگفت «گروا، از جای خود پریدم  
اما این نامه برای «گروا، ی دیگری بود گروا فلدمن .

بسته نامه‌ها کوچکتر و کوچکتر میشد و خانم برگر نگاهی  
با آخرین نامه انداخت چند چشم مضطرب با او دوخته شده بود . در  
درونی شوری بپا خاسته بود .

چشمهایش در میان دختران بجستجو پرداخت ناگهان  
چشمش بمن افتاد و اسم خود «گروا وایزمن» را از دهانش شنیدم ولی  
باور نمیکردم .

نامه‌ها را از دستش قاپیدم . چشمهای اشك آلود خود را بروی  
نام پاپا دوختم . بطرف حصار بیرون دویدم میخواستم نامه او را

در تنهایی بخوانم. همینکه شروع پیاره کردن پاکت کردم ناگهان متوجه شدم که نام عزیز اوبدست خود من نوشته شده بود. روی آن با مرکب سیاه نوشته شده بود و برای فرستنده پس فرستاده میشود زیرا این شخص بدون گذاشتن آدرس محل خود را ترك کرده است.

میخواستم فریاد بکشم. اما صدا در حنجره ام خفه میشد. میخواستم گریه کنم اما اشکی بروی گونه هایم نمی غلطید. سیمهای حار دار را چسبیدم و آنرا بشدت تکان دادم میخواستم پا بفرار گذارم و خود را از این زندان رها سازم میخواستم بدوم و در دوردستها پدر خود را جستجو کنم.

ایلس پیش من آمد ولی هیچ سئوالی نکرد و در عوض به پاکت باز نشده ای که در دست خود میفشردم خیره شد. میخواست بامن حرف بزند اما جوابی باو نمیدادم و نمیتوانستم حرف بزنم. بالاخره پیش خانم برگرفتم و برگشت نامه را باو اطلاع داد. خانم برگر مرا با طاق خود احضار کرد در برابرش ایستادم و او از من سئوالاتی نمود اما من نمیتوانستم جوابی باو بدهم. بمن گفت که روی تختش بنشینم. بمحض اینکه نشستم کشیده ای بصورت من نواخت. بی اراده دستم را بروی گونه ام بردم و سرم را تکان دادم گفت متأسفم میخواستم ترا از دنیای خودت بیرون آورم.

بلند شده و بطرف در رفتم ولی خانم برگر شانه هایم را محکم گرفت و مرا بطرف خود برگرداند نگاه سرد و منجمدش را بنگاهم دوخت و گفت:

«گردا بامن حرف بزن»

سرم را تکان دادم

اوبه شکنجه‌ای که وجودم در زیر بار آن خرد میشد پی برده بودم را روی يك صندلی نشاند و تصویری از يك مرد ويك پسر را بمن نشان داد و گفت :

« این عکس شوهر و پسر من است نمیدانم حالا آنها کجا هستند . ما همه دچار يك سر نوشت هستیم . آیا هیچ عکسی با خودت داری ؟

بطرف تخت خود رفته چند عکس را که در جیب کتم گذاشته بودم آوردم .

گفت « عکس پدرت را نشان بده ،

من عکسی از پدرم داشتم که چند سال پیش وقتیکه برای شرکت در عروسی عمویم بترکیه میرفت گرفته بود . عکس روی آبهای بسفر گرفته شده بود . این عکس پا پارا در بهترین موقع خود وقتیکه جوان زیبا و پر قدرت بود نشان میداد . این عکس شباهتی به پدر بیچاره و مریض من نداشت .

مغرورانه عکس او را بخانم برگرداندم . در حالیکه نامه‌ای را که هر گز به دست او نرسید در دست دیگر خود میفشردم .

نگاهی بعکس انداخت و بعد آنرا بمن پس داد .

بالحنی آمرانه گفت « گردا بعکس پدرت نگاه کن چون او دیگر زنده نیست او مرده است ،

مبهوتانه نگاهم را از عکس باو و از او بعکس دوختم . تکرار کرد و گفت « او مرده است . تو دیگر هیچوقت نه او را خواهی دیدونه مادرت را ،

د کلمه مرگ ، چون پتکی بر مغزم میکوفت . لبهایم جمع میشد تا این کلمه را بیان کند اما صدائی از دهانم خارج نمیشد .

خانم بر گر اصرار میکرد و میگفت دگر داگریه کن بخاطر پدر از دست رفته‌ات اشک بریز ،

وحشتی توصیف ناپذیر وجودم را فراگرفت . صدای وحشتناکی از گلویم خارج شد . صدائی که ممکن است در هنگام احتضار از گلوی حیوانی خارج شود . شبیه همان صدائی که در هنگام رفتن آرتور از گلوی پاپا خارج شده بود این صدا مرا از دنیای سکوت و خاموشی خودم خارج کرد . بدون ریزش اشک بخاطر پدرم گریستم . درونم بر اثر ضجه و ناله دچار سوزشی شد که تمام قلبم را نیز در خود سوخت اما دیدگان من همچنان خشک باقی ماند .

وقتی آرامتر شدم خانم برگر مرا بتخت خودم فرستاد . ایلس دختر فهمیده‌ای بود چیزی از من نپرسید . بالاخره چراغها خاموش شد . بعضی از دختران، زیر لب حرف میزدند و پس از چند لحظه، سکوتی عمیق بر همه اطاق حکمفرما شد و در این سکوت مرگبار بود که اسیر افکار و تخیلات شدم . هیچیک از این افکار مربوط به محله کلیمیان یا زیر زمینی که در آن روزها راشب میرساندیم نبود بلکه خانه خود را قبل از جنگ پیش خود مجسم میکردم و به پاپا و ماما و آرتور و لحظات خوشی که در کنار هم گذراندم فکر میکردم

این افکار بهترین تسلی‌دهنده قلب رنجیده و خاطر آزرده من بود . خاطراتی که از سالها پیش بدست فراموشی سپرده شده

بودیکی پس از دیگری در خاطر م جان گرفتند .  
 و از آن شب بیعد هر وقت بیاد پدر و مادرم میافتم آنها را  
 در زمان پیش از جنگ هنگامیکه قلب آنها پراز شور و نشاط و  
 چهره آنها خندان بود و غم و عذاب آنرا درهم نشکسته بود فکر  
 میکردم ، در چنان روز و حشمتناکی از فرط خستگی خواب دید گانم  
 را در بود .

پدر و مادرم چنان در فکر م زنده بودند که میتوانستم آنها  
 را بوضوح ببینم . که وارد اطاقم شده بروی من خم شده گونهام را  
 بعنوان شب بخیر با بوسه های خود نوازش میدهند . لبخندی زدم  
 بازوانم را برای در آغوش کشیدن آنها باز کردم و لبهای من  
 برای گفتن اولین کلمه ای که در کودکی یاد گرفته بودم «پاپا» از  
 هم باز شد





## فصل نهم

در ماه اوت اولین نامه خود را برای ابك نوشته و از او تقاضا کردم که اگر خبری از پدرم شنیده است بمن نیز اطلاع دهد کمی بعد از آن نامه‌ای از ابك دریافت داشتم و پس از آن تقریباً هر روز نامه‌ای از او می‌رسید ابك پس از جدا شدن ما نامه‌ای از پاپا داشته است. او برایم نوشت که سعی کرده بود که پاپا را به اردوگاهی که در بیلیتز بود بیاورد اما سعی او به نتیجه نرسیده بود. پاپا نامه‌ای برای من نوشته و برای ابك فرستاده بود. از ابك خواهش کردم که نامه او را برای من بفرستد ولی خواهشهای من نتیجه‌ای نبخشید. در نامه بعدی برایم نوشت که پدر و مادرش از اینکه نتوانسته بودند مرا در سوسنوویتس نگهدارند ناراحت هستند اما هیچ اشاره‌ای بنامه پاپا نکرده بود.

وقتی بالاخره نامه پاپا را برایم فرستاد فهمیدم که چرا او مایل نبود نامه پدرم را بخوانم خطوط درهم و برهم نامه که با دستهای مرتعشی نوشته شده بود مرا بیاد دستهای محکم و پر قدرت پاپا انداخت پاپا از من پرسیده بود چرا ما را ترک کردم؟ این سؤال که با دستهای لرزان پاپا نوشته شده بود چون آتشی سالها درونم را می‌سوزاند زیر پاپا هرگز نتوانست جواب سؤال خود

آنها را با پدر بزرگم برایم تعریف میکرد .

سالها گذشت جنگ پایان یافت و سه عموی من بخانه مراجعت کردند . در همان موقع پاپا ازدواج کرده و به بیلینتز نقل مکان کرده بود . در یکی از روزها که بادتندی میوزید و هوا بشدت سرد بود مادر بزرگم که با دختر و پسرانش زندگی میکرد ضربه‌ای را که بدرزده میشد شنید .

آنها در را باز کردند و پیر مردی در حالیکه تلوتلو میخورده وارد منزل شد و یگراست بطرف تورات مقدس رفت و آنرا بوسیله و سپس زن و فرزندانش را در آغوش کشید . پدر بزرگم بازگشته بود .

پس از انقلاب، بلشویکها عفو کلیه زندانیهای زمان تزار را تعهد کرده بودند و پدر بزرگم هم پس از ماهها مسافرت بمنزل مراجعت کرده بود .

او امیدی نداشت که پسرانش بتوانند جان سالم از جنگ بدر ببرند ولی آنها نجات یافته بودند .

پا پاهمیشه با صدای مرتعشی میگفت که او و ماما و آرتور (که آن موقع یکساله بودم برای دیدار پدر بزرگم بمسافرت چهار روزه‌ای تن داده و بوسیله ترن از شهرهایی که در اثر جنگ ویران شده بود گذشته بودند . پیر مرد همان کلماتی را گفته بود که یعقوب پس از دیدن یوسف و فرزندانش بر زبان آورده بود . « امیدوار نبودم دوباره بتوانم روی ترا ببینم اما خداوند فرزندان ترا هم نشان بمن داد »

روز بعد مئیستر زیمر در برابر دستگاہ من ظاهر شد . قبل از اینکه حرفی بزند ابتدا بمن و بعد بدستگاہ نگریست . حتما

تشخیص داده بود که برای درست کردن نجهای بریده چه زحمتی کشیده بودم چون فقط بالحنی خشن و مخصوص بخود گفت « مواظب باش که نظیر این اتفاق هرگز تکرار نشود » .

در اوایل سپتامبر اولین نامه آرتور را دریافت کردم . و در حالیکه پاکت را پاره میکردم بخود میگفتم « بالاخره ! » ولی این نامه که شبهای بی سحری را برای دریافت آن بصبح رسانیده بودم مرا دچار ناراحتی ساخت .

آرتور نوشته بود که کار میکند حالش خوب است و فقط نگران وضع من است بهر حال نامه نشان میداد که این آرتور واقعی نبود بنظر میرسید که قدرت امید و شور و نشاط از او گرفته شده بود حتی معلوم بود نوشتن این پیغام خود يك کار خارق العاده بوده است . وقتی یکشنبه بعدی جواب نامه اش را نوشتم سعی کردم برای از بین بردن حائلی که بین ما بوده است خوشحالی خود را در نامه نشان دهم . از او پرسیدم آیا مریض است ؟ یا موضوعی است که از من پنهان میکند ؟ . نامه بعدی تقریباً عیناً و کلمه بکلمه شبیه نامه قبلی او بود پریشان و درمانده شده بودم . با تكاء دوستی عمیق ایلس و اینکه توانستم مدتی طولانی با او حرف بزوم و با کمک زیاد سوز توانستم نگرانی خود را در مورد آرتور بر طرف سازم . صحبت با سایر دختران و شنیدن مشکلات آنها نیز تا حد زیادی بمن کمک کرد .

در میان دختران دختری بود بنام گرتا که اهل بیلیتز بود من او را دوست داشتم چون همیشه خوشحال و با نشاط بود . یکی از روزها بمن گفت « میدانی من در واقع هیچوقت خوشحالتر از این لحظه نبوده ام » . حرفهایش را باور نمیکردم و بعد داستان

خود را برایم شرح داد . او بر اثر يك ازدواج نامشروع چشم بجهان گشوده بود . مادر او همیشه کار میکرد و گرتا هر گز خانه‌ای برای خود نمیشناخت . از فامیلی ب فامیلی برده میشد بعضی از بچه‌ها اجازه نداشتند با او بازی کنند او میگفت من بهمه آن بچه‌ها نگاه میکردم و شاید توهم بالباسهای فاجر ، کفشهای براق چرمی ، با پرستار بد اخلاق و پدر و مادری که شیفته تو بودند در میان آنها بودی .

من همیشه زیر آسمان زندگی میکردم ولی حالا بالاخره همه بتساوی زیر يك سقف زندگی میکنیم .

بله ! درست است من هیچ لحظه‌ای را خوشتر از این ساعت در زندگی خود بیاد ندارم از اقامت مادر اردوگاه سه مده میگذشت که یام کیپور روز روزه گرفتن ما فرا رسید . این خبر بگوش مئیستر زیمر رسیده بود . او اعلام داشت هر کس که بیمار شده یا نتواند میزان محصولی را که باید عرضه کند شدیداً مجازات خواهد شد .

با وجود این ما همه روزه گرفتیم و سخت تراز همیشه کار میکردیم ولی تا ظاهر شدن سه ستاره در آسمان هیچکس لب بنغذا نمیزد صفا و یکرنگی افتخار آمیز و کمال فضیلتی وجود هر يك از ما را مسخر کرده بود

شب با گرمای طاقت فرسا فرا رسید . نمیتوانستم بخواب بروم پس از اینکه مدتی در تخت خود غلطیدم از جای خود خارج شده و بحیاط رفتم . هوا سنگین بود . در مسافتی بعبید تپه‌ها در برابر بالا آمدن نور ماه در تاریکی فرو رفته بودند . خاموشی و سکوت وحشتناک بود . بنظر میرسید که دنیا در انتظار روز

قیامت بسر میبرد .

سرم را به حصار چسبانیده و دعا کردم . بعد متوجه شدم دو دختر نیز در نزدیکی من بحصار چسبیده اند نام یکی از آنها توسیا بود او دختری بلند قامت و باریک اندام و زشت بود . اطمینان دارم که هرگز او را درك نمی‌کردم اما وقتی صحبت می‌کردم ناگزیر بودم که بگفته‌هایش گوش کنم . قیافه او مرا بیاد زرافه میانداخت که سر کوچکش بر روی گردن بلندش قرار گرفته و چشمهای گردش دور از هم قرار داشت و دهانش پهن بود دخترك آمد و بطرز مخصوص خود نگاهش را بزمین دوخت و گفت « زندگی من خیلی شبیه بزندیگی تو بود امیدوارم هرگز دچار سر خوردگی نشوی برای تو مفهوم زیبایی عالی است و همینطور هم باید باشد . سعی کن در مردابها قدم برداری بدون اینکه خود را بکنافت آلوده کنی . » او بدون توضیح بدون مقدمه و حتی بدون خاتمه حرف میزد و پس از گفتن این کلمات آهسته بطرف خواب گاهش براه افتاد .

صدای گریه آهسته‌ای را شنیده بطرف حصار برگشتم . دختر دوم هم چنان در جای خود ایستاده بود . نام اولوت بود که در آشپزخانه کار می‌کرد . بطرفش رفتم و بدون ادای کلمه‌ای ساکت در کنارش ایستادم . گریه او قطع شد و بادستش قطرات اشك را از روی شیشه عینك خود زدود و نجواکنان گفت « چرا طبیعت باید تا این حد قهار و ستمکار باشد ، و بعد سرگذشت خود را برایم تعریف کرد :

« وقتی چند هفته از زندگی من می‌گذشت مادرم پدرم را ترك کرد . ما پیش مادر بزرگم رفتیم مادرم ثروتمند بود ولی

پدرم ثروت اورادر قمار باخت . شبی که دیده بجهان گشودم پدرم خانه ما رادر بازی ورق باخته بود و کمی بعد از آن هم مادرم ناگزیر شد اورا ترك نماید . مادرم هرگز راجع بپدرم بامن حرف نزده بود . وقتی هفت ساله شدم یکی از روزها مرا پیش خود خواند و گفت میخواهی پدرت را ببینی ؟ . من غالباً راجع باو فکر میکردم اما هرگز جرأت نمیکردم از مادرم بپرسم زیرا میترسیدم آنچه را که پیشخدمتها زمزمه میکردند حقیقت داشته باشد . قلبم بشدت می‌تپید . هرگز بخود اجازه هم نمیدادم که آرزوی دیدارش را بکنم . شنیدم که اوزیاد مسافرت میکرد اما هرگز قدم بشهر ما نمیکذاشت . مادرم گفت : او اینجا نیست تو مجبوری برای دیدار او بشهر دیگری مسافرت کنی .

آن شب خواب بچشمانم راه نیافت . آیا واقعا میتوانستم پدرم را ببینم ؟

دیدن پدر واقعی بچه چیز میماند ؟ قیافه او چگونه است ؟ چه خواهد گفت ؟ چه چیزی برای من خواهد خرید ؟ .

با پرستار خود بشهری که باید مسافرت کردیم . بهتل او رفتیم و وقتی پرستار ضربه‌ای بدرمینواخت من دست اورا محکم چسبیده بودم . ناگهان در با شدت باز شد و قبل از اینکه بتوانم حرفی بزنم مردی بلند قامت مرا از زمین بلند کرد و چندین بار بوسید . ریش پاپا روی گونه‌ام را غلغلك میداد . من هرگز قبلا صورت مردی را لمس نکرده بودم آن روز با شکوه ترین روز زندگی من بود و بیش از تمام روزهای عمرم عروسك و اسباب بازی گرفتم . پاپا برای من شیرینی خرید و گفت هر قدر که بخواهم میتوانم بخورم در حالیکه ماما هرگز چنین اجازه‌ای بمن نمیداد

مثل این بود که در آن روز دیده بجهان گشوده بودم زیرا پدرم را یافته بودم .

وقتی او را ترك ميکردم بی اختیار ميگريستم و او در حالیکه مرا نوازش ميکرد و ميگفت «عزيزم بزودی دوباره ترا خواهيمديد .

مادرم مشتاقانه انتظار مرا ميکشيد تا کليه جزئیات ملاقات من و پدرم را بشنود . بزودی سيل نامه - کارت و هدایائی بنظر من سرازير شد . پاپا از نقاط دور دست آنچه را که ممکن بود بچهای بسن من آرزو کند براي ميفرستاد . اويک مهندس بود و بکار ساختمان پلها مشغول بود از انگلستان به اکثر کشورهای اروپائی مسافرت ميکرد .

يكسال بعد نامه ای نوشت و اطلاع داد که برای دیدار من و ماما بخانه باز ميگردد . ماما دچار هيجان شده بود . او کلاه سبز قشنگی خريده بود که وقتی بسرش ميگذاشت خیلی زيبا مينمود . پاپا بمنزل ما آمد و شام را در کنار هم صرف کردیم آه که چقدر خوشحال بودم ! لوت حرفش را قطع کرد . دستهایش بسيم خار دار چسبيده و نگاهش با آسمان پرستاره خيره شده بود مثل اینکه ميخواست آن شامی را که برای اولين بار در هشت سالگی در کنار پدر و مادرش خورده بود از آسمان پس بگيرد .

در حالیکه اشک از پشت شیشه های ضخيم عينک بروی گونه های من ميغلطيد دوباره تکرار کرد و گفت «چقدر خوشحال بودم، پدرم قبل از اینکه ما را ترك کند با مادرم بتنهائی صحبت کرد و بعد مرا صدا کرد و گفت « من با انگلستان بر ميگردم و منتظر نامه مادرت هستم وقتی اين نامه بمن برسد بقيه عمر را در کنار هم

خواهیم گذراند ،

چندروز بعد ما این نامه را نوشت . و بلافاصله تلگرافی از پاپا دریافت داشتیم که اطلاع داده بود پس از انجام چند کار کوچک بنزما باز میگردد . ما بایقراری شروع به بستن اثاثیه خود نمودیم چون میبایستی خانه‌ای در انگلستان و در کنار پاپا برای خود ترتیب دهیم . چندروز بعد تلگراف دیگری رسید . ما در پاکت را بسرعت باز کرد . اما ناگهان رنگ از چهره‌اش پرید پاپا در سفری که پیش ما میآمد در اثر حادثه قطار کشته شده بود . در جستجوی بدنی که از او کرده بودند در جیبش کاغذ ما را با یک آدرس یافته بودند .

این داستان زمان کودکی لوت بود . سرگذشت بقیه زندگی او را من میتوانم تماماً شرح دهم . ما از اردو گاهی بار دو گاهی برده میشدیم . در فوریه ۱۹۴۲ در حالیکه بطرف چکوسلواکی یا واضح تر بسوی مرگ قدم بر میداشتیم جسد لوت را که در گودالی افتاده بود دیدیم . عینک از چشمانش افتاده بود چشمها و لبانش نیم باز و لبخند مغمومی بر لبانش دیده میشد خاک یخ بسته‌ای رویش ریخته شده بود . لوت با آرامی در بستر خاک آرمیده و از دردها و شکنجه‌ها رها شده بود .

من ناگزیرم سرگذشت او را بروی کاغذ آورم چون ممکن است در دنیا من تنها کسی باشم که از سرگذشت غم انگیز او با خبرم .

روزها سردتر میشد . خزان فرارسید . در ماه نوامبر با یک بسته‌ای برای من فرستاد که محتوی یک کت یک لباس و شال پشمی و گرم بود . او فکر همه چیز را کرده بود . هنوز کفشهای اسکی را



که باصرار پا پا پوشیده بودم پیا داشتیم و باین ترتیب در برابر سرما و هوای سرد کاملاً مجهز بودم. غروب یکی از روزها که از کارخانه بطرف منزل میرفتم برف شدیدی میبارید. وقتی نیمه شب فرارسید و چراغها خاموش شد از تخت خود بزیر آمده و آهسته و بی صدا بطرف پنجره رفتم و اولین برفی را که بفرمی بروی زمین میریخت نظاره کردم. گذشته با تمام شکوه و عظمتش در برابر دیدگانم مجسم شد. شعله‌های آتش در بخاری زبانه میکشید. پا پایپ خود را بکنار لب گذاشته و ما ما هم مشغول گلدوزی خود بود و انگشتانش با ظرافت نخهای ابریشمی را بحرکت در میآورد. آرتور مطالعه میکرد و من هم با گربه‌های خود بازی میکردم؟! چه روزها و شبهای خوشی بود.

کریسمس نزدیک میشد و ما میتوانستیم سرو صدای زیادی را در کارخانه بشنویم. گوبلز با اعلام پیروزی‌های پی در پی هر لحظه امید تازه‌ای بملت خود میداد و کریسمس را بکام آنان شیرین تر میساخت.

روز قبل از کریسمس بما دستور داده شد که دستگاہها را بخوبی پاک کنیم. سرمای سختی بود و سالن بزرگ راهم گرم نکرده بودند. انگشتان من وقتی برای پاک کردن میله‌های داخل دستگاہها در آن فرو میرفت از سرما منجمد میشد. گرد و خاک کار چند ساله در گلویم جمع شده بود. از شدت سرما میلرزیدم و مشتاقانه آرزوی يك دوش آب گرم و نوشیدنی گرمی را میکردم.

شب کریسمس پاسی از شب میگذشت که بخوابگاههای خود مراجعت کردیم. آب گرم را بسته بودند. فهمیدیم که صبح باید خیلی

زود از خواب بیدار شده و باقی کارها را تمام کنیم و پس از آن دو روز مرخصی بما داده میشد صبح خیلی زود در حالیکه از سرما میلرزیدیم بسرکار خود باز گشتیم و تا ظهر کارها را تمام کردیم. بعد بما اجازه داده شد که برای شستشوی خود از آب گرم استفاده کنیم. از ریزش آب گرم بروی بدنم احساس لذت میکردم. آب بیدنم گرمی بخشید و پریدگی رنگ آنرا زایل ساخت و خستگی و کثافت را از وجودم زدود.

در برابر خود دوروز مرخصی را میدیدم. در کنار پنجره بشانه کردن موی خود پرداختم اشعه‌های زرین خورشید بر روی برفها میتابید. فوراً کت خود را بتن کردم تا بحیاط بروم در راه باخانم برگرو برو شدم.

در حالیکه بطرف اطاق خود میرفت مرصدا زدو گفت داوه گردا از دیروز نامه‌ای برای تو پیش من مانده است.

این نامه از آرتور بود. از پیش چند نفر از دختران که توپهای برفی بهم‌دیگر پرتاب میکردند گذشته و قبل از اینکه نامه را باز کنم بطرف حصارسیم خاردار رفتم. درون این پاکت يك تکه کاغذ کثیف و پاره قرار داشت که چند خط درهم برهم روی آن نوشته شده بود در اردو گاهی بسر میبرم جای هیچگونه نگرانی نیست سعی خواهم کرد که دوباره برایت نامه بنویسم.

احساس عجیبی سراپای وجودم را فرا گرفت. مانند این بود کلمات نامه آرتور مثل کاغذی که اریکا مدتها پیش فرستاده بود بزبان آمده بود نامه او حکایت از درد و شکنجه میکرد. میدانستم که آرتور در اردو گاهی نظیر اردو گاه بولکنها این بسر نمیبرد.

در روز کریسمس سال ۱۹۴۲ در بولکنها بن وقتی آفتاب در وسط

آسمان قرار گرفت و بر فهادر زیر نور آن چون الماس میدرخشیدند. صدای مردم را که در خارج از چهار دیواری محصور ما از کلیسا باز میگشتند میشنیدم و قهقهه خنده بچه‌ها که با آوای ناقوس‌ها در هم می‌آمیخت بگوشم میرسید. و در آنجا در زیر نور خورشید ناگهان قلبم را تیرگی غمی بزرگ فراگرفت و دانستم که دیگر هرگز آرتور را نخواهم دید.

هر قهقهه هر خنده تصویر بر ادرم را در برابر دیدگانم زنده میکرد. آرتور روی انگشت پایش ایستاده نقاشی میکند. آرتور روی بر فهای درخشان اسکی بازی میکند عضلات پر قدرتش در لباس سورمه‌ای او پیدا است. آرتور مرکز يك گروه میخندد اخم میکند و سپس لب‌هایش بلبخندی گشوده میشود. آرتور شنا میکند موهایش خیس شده و نور آفتاب بچشمانش میتابد. آرتور در هنگام رفتن دست ماما را میبوسد. آرتور آنروز صبح خانه را ترك میکند بدون اینکه پشت خود را نگاه کند. آرتور صخره شکست ناپذیر من! به جستجوی کیسه‌ای که در زیر بلوز خود بگردنم آویخته بودم پرداختم. آنرا باز کرده و بخرده شیشه‌هایی که باهم از خرابه‌های معبد جمع آوری کرده بودیم خیره شدم آرتور آرتور . . . . .

متأثر و ناراحت نامه‌ای بابك نوشته و تمام غم خود را با اودر میان گذاشتم پس از سال نوجواب نامه‌ام را دریافت کردم اونمیتوانست بفهمد که چرا زندگی خود را باین طرز میگذرانم. میدانستم که مرادوست داشت و حاضر بود عمه‌گونه سختی و مشقتی را بخاطر من تحمل نماید ولی چون در حال حاضر او وفامیلش را خطری تهدید نمیکرد نمیتوانست وضع را بخوبی حس کند.

برای من نوشته بود که کریسمس را در خانه خود و در کنار فامیلش گذرانیده است . او سنگدل و بیرحم نبود ولی هرگز نا راحتهای خود را با من در میان نمیگذاشت . اما من با او که مدتی را در کنار فامیلش در زیر يك سقف با هم گذرانده اند حسادت میورزیدم . از ندیدن آرتور غمی بزرگ احساس میکردم زیرا تنها او بود که میتوانست بخوبی مرا درك کند . از خواندن نامه ابك ناراحت شدم و از اینکه در سوسنوویتس مانده بودم حسرت میخوردم و برای خود متأسف بودم .

يك يادوهفته بعد احساس بیماری کردم . پیش لیتزی که پرستار بود رفتم : بمن گفت که فقط تب زیادی دارم و نا راحتی دیگری نیست . یک هفته بهمین نحو گذشت تا اینکه ناخنهای دست و پایم چرك کرد . دو باره حرارت بدنم بالا رفت و لیتزی گفت که بهتر است بکار خانه نروم و در همانجا بستری شوم . دردی احساس نمیکردم فقط وجودم بر اثر خستگی کوفته شده بود مع هذا نمیتوانستم بخوابم . میخواستم گریه کنم اما اشکی بچشمم راه نمییافت .

دو روز در اطاق لیتزی ماندم تا اینکه صبح روز سوم وقتیکه دخترها بطرف کارخانه میرفتند فرو کو گلر خشمگین و عصبانی با عجله وارد اطاق شد . در آنجا دو دختر دیگر با من بستری بودند . او بطرف من آمد و گفت :

زود باش ! زود باش ! «لباسهایت را بپوش»

لیتزی باو گفت «گردا نمیتواند تب او خیلی زیاد است»

فرو کو گلر حرف لیتزی را نا دیده گرفت و مرا از تخت

بیرون کشید .

و اصرار کرد و گفت عجله کن و بقیه هم همگی در لباس پوشیدن بمن کمک کردند» .

فروگو گلرهم بند کفشهایم را بست .

زانوانم میلرزید و چند قدم بیشتر بدرنمانده بود ولی مسافتی بعید بنظرم میرسید همینطور که راه میرفتم عرق سرد بر پیشانیم می نشست . تمام بدنم بطور عجیبی میلرزید .

فروگو گلر هر سه نفر ما را بکارخانه برد . در حین راه رفتن دستهایمان را بدیوار میگریفتم . او مرا بطرف کارگاهم برد و آنها را بحرکت درآورد .

با نفسهای بریده گفت «گردا بکارت ادامه بده، و سپس روی خود را برگرداند و رفت .

مثل این بود که از چرخ فلک پیاده شده بودم . کارگاهها را نمیدیدم . نور بطرزی عجیب بر روی نوارهای زشت و زرد رنگ میتابید . بنظر میرسید که کلیه ماشینها در یک گوشه قرار گرفته اند . گاهگاهی بنظر میرسید که ماشینها در مسافت بعیدی قرار گرفته و مثل این بود که بوسیله دوربینی آنها را نگاه میکردم . لحظه بعد مثل این بود که نخها بطرفم حمله کرده و چون عنکبوتی تارهای خود را بدورم تنیده اند بجلو رفتم ولی سرم گیج خورد و بزمین افتادم .

یکنفر مرادر بازوان خود محکم چسبیده و مرتباً در گوشم فریاد میزد گردا مواظب باش بخود بیا این جا پای مرگهوزندگی در میان است !

با شنیدن این کلمات لرزشی بر وجودم مستولی شد دست خود را بکارگاه گرفته و در چشمان فروگو گلر خیره شدم .

او دوباره تکرار کرد « بخودت بیا » و دو باره از جلو دیدگانم محو گردید . پس از چند لحظه رئیس کارخانه را دیدم که با اس اس بلند قامتی جلو میآمدند . میدانستم که او باید لیندر باشد . در دو لاج محل سابق خود تنیده بودم که وی در بین نازیها بداشتن سادیسم معروف بود .

بدون ذره ای ترحم بیماران را به آشویتس میفرستاد . ناگهان حقیقت را در برابر خود مجسم دیدم و فهمیدم که چرا فرو کو گلرما را بعجله بکارخانه برد . قدرتی در دستهایم احساس کردم . وقتی لیندر از کنارم گذشت راست ایستادم کلیه دستگاههایم در حرکت بودند . بهر حال من آنروز زندگی دوباره ای از سر گرفتم آخرین چیزی که بخاطر میآورم سردی ملافه ای بود که روی بدن داغ و پر حرارت من کشیده شده بود وقتی چشم گشودم سکوت عمیقی که در چند ماه اخیر نظیر آنرا ندیده بودم بر اطاق حکمفرمائی میکرد احساس کردم که دیر وقت بود و من در اطاق لیتزی بودم . فرو کو گلر وارد شد . با نگرستن باو همه چیز را بخاطر آوردم و زیر لب گفتم .

« متشکرم »

دست مرا گرفت و گفت « چیزی نیست کسی چه میداند ؟ و در اینجا حرف خود را قطع کرد وقتی از در بیرون میرفت با حیرت اورا مینگریستم . زن آلمانی که برای اس اس ها کار میکرد زندگی مرا نجات داده بود .

بزودی حالم خوب شد و برنامه کار همیشه خود را شروع کردم . بکار خود علاقه مند شده بودم و بعلت احساس امنیتی که میکردم کار مشکل بافندگی نیز سبب رضایت خاطر من شده بود .

در اواخر ژانویه پیغام دیگری از آرتور در یافت داشتم ولی با دریافت آن ضربه‌ای شدید بمن وارد شد چون همانطور که فکر میکردم نامه‌ای را که در روز کریسمس از او در یافت کرده بودم آخرین نامه و آخرین وداع او با من بود .

بسختی دستخط او را تشخیص میدادم . مثل اینکه در هنگام نوشتن آنها دستهایش خشک شده یا یخ زده بود یا در تاریکی این نامه را نوشته بود . فقط نوشته بود که نباید نگران باشم و باید قوی بوده استقامت داشته باشم و اشاره‌ای نکرده بود که چه میکند یا در کجا بسر میبرد . بهر حال آن یادداشت مرا کمی مطمئن ساخت زیرا در آن اثری از صفات آرتور بچشم میخورد و با بدست آوردن آن نامه آرامشی احساس کردم . بعداً نیز ثابت شد که آخرین پیغامی بود که از برادرم دریافت کردم . شاید او میدانست یا احساس کرده بود که چنین خواهد بود و شاید نوشتن آن نامه بقیامت زندگی او تمام شده بود . کلمات آرام او بمن نیرو و اطمینان بخشید تا خود را برای مقابله با حوادثی که پیش می‌آمد آماده سازم .



## فصل هیجدهم

چند روز بعد ابك نامه ای برایم فرستاد . اتفاقی را که هرگز پیش بینی نمیکرد روی داده بود . پدر و مادر و خواهرانش را برده بودند . یهودیان سوسنویتس هم بسر نوشت یهودیان بیلیتز و سایر جاها دچار شده بودند . او توانسته بود خود را به سوسنویتس برساند اما زمانی با آنجا رسیده بود که همه را برده بودند . حتی جوانان را نیز بجای اردوگاههای کار به آشویتس فرستاده بودند . ابك جزئیات حوادث وحشتناك و اعجاب آمیزی را که خود پیش بینی کرده بود در نامه اش تشریح نموده بود . او نوشته بود که محوطه وسیعی را دیده بود که فامیل او و هزاران نفر دیگر قبل از آخرین سفرشان در آنجا جمع شده بودند . او مجسم کرده بود که چگونه هنوز انعکاس صدای فریادها و ضجه های یکروز قبل از ترك آن محل بگوشش میرسید و شرح داده بود که چگونه چطور اجساد افرادی که از سرما گرسنگی یا بوسیله خودکشی از بین رفته بودند هنوز در آن منطقه بچشم میخورد . اجساد کودکان بیشماری بچشم میخورد که بوسیله سم یا قرص خواب آور و والدینشان بديار نیستی فرستاده شده بودند تا از شکنجه های آشویتس در امان باشند . مناظری را که ابك نوشته بود در برابر دیدگانم جان



گرفت تا جائیکه قدرتم را از دست دادم. خود را مجبور کردم که همه نامه‌اش را بخوانم. او نوشته بود:

زندگی من چون صحرای بی‌انتهائی است. من تنها با تکیه  
عشق تو زندگی ادامه میدهم فقط تو میتوانی آینده‌ای برای من  
پی‌ریزی کنی. وقتی دوباره ترا در بازوان خود بگیرم آن روز هر دو  
دور از سختیها و شکنجه‌ها اشک خواهیم ریخت. تو اشکهای مرا  
خواهی زدود و خوشبختی را بمن باز خواهی گرداند. تو لبخند  
زدن را دوباره بمن خواهی آموخت. باز هم با تکیه وجود تو  
ممکن است هنوز خوشحالی را تا حدی بشناسم . . . . . وقتی  
نامه‌را زمین گذاشتم دردی را که در هنگام جدائی از پاپا و ماما  
تحمل کرده بودم دو باره احساس نمودم. من از آینده وحشت  
داشتم. فامیل ابک نیز از بین رفته بود و من خود را بانها بیش از ابک  
نزدیک میدیدم. اما حالا آنها دیگر وجود نداشتند. بسختی  
میتوانستم باین موضوع فکر کنم. با وحشت بخاطر آوردم که  
چگونه درد و لاج با خود ستیزه کرده بودم. اگر در سوسنوویتس  
میماندم و نمیتوانستم به بیلیتیز برگردم بدون شک منم تا بحال به  
آشوویتس فرستاده شده بودم.

فورا نشسته و نامه‌ای با بک نوشتم و آنچه را که او مایل  
بشنیدنش بود برایش نوشته و شرح دادم که تا زمانیکه زنده هستم  
با او خواهم بود هرگز او را ترک نخواهم کرد و او را خوشحال و  
خوشبخت خواهم ساخت من نامه خود را با هستگی و با تفکر بسیار  
مینوشتم. هنوز نامه‌ام ناتمام بود که چراغها خاموش شد. بقیه  
نامه‌را در نور بیرنگ چراغ حمام نوشتم و بدون اینکه آنرا تصحیح  
کنم و یا دوباره بخوانم در پاکت گذاشتم.

با ترس ضربه‌ای بد را طاق فرو گو گلر نواخته و از او خواهش کردم اگر ممکن باشد نامه مرا قبل از موقع پست کند. برخلاف تصور عصبانی نبود و همین امر سبب تعجب من گردید قول داد که فردا صبح نامه مرا بفرستد.

بتخت خود باز گشتم با آرامی لباسهایم را در آوردم و آنها را مرتب تا کرده زیر سرم گذاشتم. کاری که هرگز انجام نداده بودم. وقتی روی تخت خود دراز کشیدم احساس کردم که دست ایلس بطرف من دراز شده است. تماس دست او ناراحتم کرد روی خود را برگردانده و در تاریکی خیره شدم فقط در آن لحظه بنوشته خود فکر کردم و ناگهان بخود آمده و متوجه شدم آنچه که برایش نوشته بودم حقیقت نداشته است. در آن لحظه که میبایست خود را بیش از همیشه با یک نزدیک احساس کنم بیشتر خود را دور میدیدم. زمانیکه باید احساساتی عمیق نسبت با او داشته باشم وجودم خالی از هر گونه احساس بود. او از من نیرو میگرفت در حالیکه من نیروئی نداشتم که با او هم. آرزو میکردم بتوانم احساس خود را برای ایلس بیان کنم.

اما ایلس هرگز نمیتوانست درک کند. مطمئن بودم که مرا بیروح و خالی از احساس خواهد خواند با رفتن زیر پتو گرمی و آرامش احساس کردم. بطور عجیبی احساس رضایت حتی زیبایی میکردم و خوشحال بودم که هیچده ساله شده‌ام. خوشحال بودم که زنده‌ام و از جوانی خود لذت میبرم و از خود سپاسگزار بودم که در سوسنویتس اقامت نکردم.

برای اولین بار متوجه شدم که میتوانستم بزندگی واقعی خود ادامه دهم و از این احساس رضایت شرمنده شدم. دوباره بیادابک

افتادم میدانستم که نمیتوانستم آنطور که میخواستم او را دوست داشته باشم اما فکر کردم که باید با او ازدواج کنم. اگر با خواسته او موافقت کنم چه اتفاق خواهد افتاد؟ وبعد ناگهان مجسم کردم که دو چشم نا آشنا و با محبت بمن خیره شده است چهره خوشحال شاد و سخاوتمند که هرگز طعم تلخ سختی را نچشیده است و مجسم میکردم که برویم لبخند میزند. منم در برابر لبخند او لبخندی بلب آوردم. چقدر آسان بود. احساس کردم که خون در عروقم دوید. بالش سخت زیر سر خود را محکم در آغوش گرفتم. با لبخندی حاکی از خوشحالی چشهایم را بهم گذاشته وزیر لب بخود گفتم:

هر که هستی هر کجا که هستی ترا دوست دارم!

در هشتم فوریه که روز تولد ابک بود نامه‌ای برایم نوشته و عکس خود را در جوف آن برایم فرستاد. در پشت آن این مضمون بچشم میخورد:

« در بیست و پنجمین سال تولدم زندگی من که تا این حد خالی است بتو تعلق میگیرد تا بآن نقش هستی بخشی»

من از آن عکس خوشم نیامد. بیش از همیشه متعجب بودم که چرا آخر چرا مرا تا این حد دوست داشت؟

زمستان گذشت و دوباره بهار فرارسید. بهاری که همیشه نوید پایان جنگ را برای ما بارمغان میآورد. روزها طولانی تر میشد و من دچار ناراحتی بیشتری شدم.

بخصوص از یکشنبه‌ها متنفر شده بودم زیرا از پشت سیمهای خاردار در این روز مردم شهر را میدیدم که قدم میزدند و بچه‌های آنها خوشحال و خندان بهر طرف میدویدند

در حالیکه خود را بیشتر بسیمهای خاردار می‌چسباندم در

دروغ فریادمیکشیدم چه میشد اگر منم میتوانستم از نعمت آزادی برخوردار باشم ؟

درواقع وضع ما خوب بود بکار خود عادت کرده بودم و کارم مانند روزهای اول سخت و طاقت فرسا نبود . فروگوگلر با ما بخوبی رفتار میکرد و هرگز دست به تنبیه بدنی نمیزد . ما غذا داشتیم و خوشبختانه مانند بسیاری از اردوگاهها آشپزخانه مرکز معاملات بازار سیاه نشده بود . ما میتوانستیم بیش از آنچه که میخواستیم غذا بخوریم از این رو گرسنگی احساس نمیکردیم . سرمانیز آزارمان نمیداد .

بعد از ظهر مدیر آمده و بمن اطلاع داد که دستگاه خود را خاموش کرده و بدفتر رئیس بروم . قلبم بطپش افتاده پرسیدم «چرا؟ برای چه احضار شده ام، اوجوابی نداد، فقط شانه هایم را بالا انداخت . من در تحویل محصول کارم کوتاهی نکرده بودم و بعلاوه مئیستر زیمرا فردی را که در کار خود غفلت کرده بودند خواسته و بآنها گوشزد کرده بود .

از درون کریدور باریک عبور کردم . فلشها مرا بدفتر رئیس راهنمایی کردند هرچه بدر نزدیکتر میشدم ضربان قلبم تندتر میشد . بلوزم را مرتب کرده روسری سرم را محکم بستم و بستارهائی که روی لباسم زده بودند نگاه کرده و از بودن آنها مطمئن شدم . دردفتر بیرونی چهار ماشین نویس پشت میزهایشان نشسته بودند .

بمحض اینکه وارد اتاق شدم دست از ماشین کردن برداشته باحیرت سراپای مرا برانداز کردند .

« یکی از آنها پرسید چه میخواهی ،

« رئیس مرا احضار کرده است. »

و مثل اینکه گفته‌هایم را باور نمی‌کردند با تعجب بمن نگریستند . یکی از آنها خنده تمسخر آمیزی کرد . کنجکاوی آنها را بخوبی احساس می‌کردم .

یکی از دخترها از جایش برخاست دری را باز کرد و صدا زد « هیلدا » . منشی ظاهر شد و با اشاره مرا بطرف درسبز رنگی هدایت کرد . با انگشتان مرتعش خود ضرب‌های بدرنواخته داخل شدم . اطاق وسیع و بزرگی بود و برخلاف کارخانه که از روشنائی آسمان نور میگرفت پنجره‌های بزرگی باز و تمام اطاق روشن بود و چشم انداز را تا مسافت بعیدی چمن و گل‌های لاله تشکیل میداد این پنجره‌ها رو بخیا بانی باز میشد . و در طرف دیگر کارخانه قرار داشت که هرگز آنرا ندیده بودم . در وسط يك قالی کلفت میز سیاهی قرار داشت که خیلی شبیه میز پاپا بود . با تردید تالبه قالی جلو رفته و در همانجا ایستادم .

رئیس نامه‌هایی را در دست داشت و با آنها نگاه میکرد و با اینکه متوجه آمدن من شده بود معذراً سرش را از روی کاغذها برداشت . مدل کوچکی از دستگاہ بافندگی وقاب عکس چهار گوشه‌ای که عکس فامیل او در آن قرار داشت روی میز قرار داشت نمونه پارچه‌ها در قفسه‌های شیشه‌ای گذاشته و روی دیوار آویزان شده بود . اما آنچه که بیش از همه سبب حیرت و تعجب من شد این بود که او در این اطاق بزرگ و مجلل تنها بود . جائیکه ما پنج‌جا نفر در آن میزیستیم حتی کوچکتر از دفتر او بود .

رئیس سر خود را بلند کرد و گفت « اوه تو هستی ؟ اسمت

جواب دادم .

در حالیکه لبخندی بگوشه لبانش نقش بسته بود با کنجکاوای سراپای مرا از کفش اسکی تاروسری سرم را برابر انداز کرد و گفت «ها، جلوتر بیا !

پای خود را روی قالی کلفت گذاشتم . قلبم بشدت می‌تپید و نزدیک بود قفسه سینه‌ام را از جا بکند. درد و قدمی میز ایستادم .

دوباره گفت «آهان پس این توهستی»

خون بگونه‌هایم دوید. با وحشت از خود پرسیدم منظورش چیست؟ چه میخواهد؟

نامه‌ای بمن داد. مهرپست آشنا بنظر می‌آمد. در بالای نامه سه شیر بچشم می‌خورد که تاجی را دزبر گرفته بودند. نفس راحتی کشیدم و نزدیک بود از خوشحالی قالب تهی کنم . میدانستم که این نامه از طرف عموی من که در ترکیه زندگی میکرد فرستاده شده است .

گفت «میخواهم چند سؤال دیگر از تو بکنم» . این بار برخلاف آنچه که در کلاس دیدم خشونتتی در کلامش بچشم نمی‌خورد .

با حالتی آمیخته با هیجان منتظر ایستاده و گفتم «بله»  
«من در اینجا نامه‌ای دارم که از طرف عموی تو فرستاده شده است . آیا تو عمومی در ترکیه داری ؟

«بله دارم»

اسمش چیست !

جوابش را دادم .

آدرسش رامیدانی ؟  
 « پستا کوتوسو شماره ۳۵۰ استانبول »  
 آمرانه گفت « پس تو با و نامه نوشته‌ای. تو کاغذ از اردو گاه  
 دزدیده و نامه‌ای با و نوشته‌ای؟! »

با هستگی جواب دادم « خیر من چنین کاری نکردم،  
 « پس او چگونه از محل تو اطلاع پیدا کرده است ؟  
 « شاید برادرم که در گاه ورنمنت بسر میبرد یا دوستانم در  
 بیلینز نامه‌ای با و نوشته باشند. »

ظاهرا توضیح من او را راضی و قانع کرد .  
 و بعد گفت « اجازه داری که نامه‌ای با و بنویسی اما نامه را  
 به فرو کو گلر بده، از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدم .  
 جواب دادم « متشکرم، از اینکه چنین موفقیت بزرگی  
 نصیب شده بود از خوشحالی سراز پا نمیشناختم زیرا هیچیک از ما  
 اجازه نداشتیم که بکشورهای خارجی نامه بفرستیم .  
 او نامه را در کتو میز خود گذاشت . شاید اجازه نداشتیم  
 آنرا بخوانم . فکر کردم که بمن اجازه خروج داده شد بهمین  
 جهت روی خود را گردانده و بطرف دربراه افتادم .  
 دوباره صدا کرد و گفت « یکدقیقه صبر کن،  
 دوباره برگشته و با او روبرو شدم .

با تردید گفت « نه عیبی ندارد حالا میتوانی بروی،  
 چقدر آرزو می‌کردم که بتوانم از مضمون آن نامه باخبر  
 شوم. تعجب کرده بودم و این فکر بخاطرم خطور کرد که شاید  
 عموی من رئیس را میشناخت . ممکن بود عموی من که کار -  
 خانه نساجی داشت هر سال در سمینارهای نساجی اروپا شرکت  
 میکرد .

اوه خدايا از اينكه تا اين حد خوشبختي بمن روي آورده بود  
سراز پا نميشناختم .

نامه‌اي بعموي خود نوشتم . كمی بعد از آن و قبل از اينكه  
نامه باو برسد . فروگو گلر مرا احضار كرد . وبسته‌اي را كه از  
تركيه براي ما فرستاده شده بود بمن داد . بيش از سه ربع بسته  
خالي بود . فروگو گلر گفت «قبل از اينكه بدست ما برسد باز بود  
شايد آنرا خوب بسته بندي نكرده اند و درميان راه آنرا باز کرده  
و چيزهائي از آن برداشته اند» .

اما بي اراده متوجه جعبه چوبي شدم كه بدون شك باز كردن  
آن مدتي وقت لازم داشت چند چيزي كه در جعبه باقي مانده بود  
عالی بود . بادام سوخته - شكر - يك مشت آجيل و حلوا . ايلس  
و سوزو چند نفر از دختران را صدا کرده و آن چه را كه گرفته بودم  
با آنها تقسيم كردم .

تمام اين خوراكيها در عرض چند لحظه خورده شد اما .  
دريافت بسته آنقدر خوشحالم کرده بود كه اگر بچيزي هم لب  
نمیزدم اهميتي نداشت .

فروگو گلر مرا با اشتياق از رسيدن بسته مطلع ساخت .  
اشتياق او مرا معتقد و مطمئن ساخت كه بسته من بوسيله او و رئيس  
باز شده است . پس از فرستادن نامه بسته‌هاي ديگري نيز از  
تركيه رسيد اما هر بار بسته‌ها باز شده و تقريباً تا نيمه خالي  
شده بود .

ماه مه ماهي كه بخصوص من بيش از تمام ماهها دوست داشتم  
فرارسيد . وقتي صبح نوزدهمين سال تولدم چشمهايم را باز كردم  
ايلس در آغوشم كشيد و گفت « تولدت مبارك » او مرا بطرف ميز برد



وفنجان چینی سفیدی را که در کاغذی پیچیده شده و نخهای کارگاه بدوران بسته شده بود روی میز دیدم. ایلس آنرا از یکی از دختران قرض گرفته بود و روی تکه نانی که برای من گذاشته بود مارگارین مالیده بود. واقعاً مهمانی مجللی بخاطر من ترتیب داده بود چون ما فقط روزهای یکشنبه میتوانستیم مارگارین بخوریم. ایلس آنرا از روی نان خود جمع کرده و برای من نگهداشته بود.

آنروز هدایای خیلی خوبی دریافت کردم. هدایای پر قیمتی که با صرف وقت و زحمت زیاد تهیه شده بود: این هدایا عبارت بودند از بند کفش که از نخهای کارخانه ساخته شده بود. سه عدد سنجاق سر که از سیم ساخته شده بود. یک جفت جوراب که هنوز زیاد پاره نشده بود یک رو سری تازه (که از روسری چهار گوشه‌ای بریده شده بود. دختری که آنرا بمن داده خود نیمه دیگر آنرا که کاملاً پاره شده بود بسرداشت). و چند برگ سبز و یک گل میمون که از باغ رئیس که در پشت سیمهای خاردار قرار داشت چیده شده بود بغض گلویم را فشرد. دخترها نسبت بمن خیلی محبت کرده بودند!

آنروز بعد از ظهر دوبسته از ابک دریافت داشتم که یکی محتوی لباس و غذا و دیگری محتوی کتاب بود.

از دیدن کتابها بیشتر خوشحال شدم. در ته جعبه نیز مقداری گل خشک شده ریخته شده بود. ب فکر فرورقم که چگونه محبت دوستان را جبران کنم. اما ناگهان فکری بخاطرم رسید. وقتی از کوگلر پرسیدم ممکن است نهایی ترتیب دهم. نظرم را پسندید و با آن موافقت نمود. او هم حوصله اش سر رفته بود و

از چنین تغییر استقبال نمود . باین ترتیب شب درحمام سناریوی آنرا نوشتم .

و خبر اجرای نمایشنامه را بگوش دختران رساندم مثل اینکه تمام اردوگاه با انتظار دیدن آن جان گرفتند داوطلبانی برای اجرای نقشها شرکت کردند . یکی از دختران صدای خیلی خوبی داشت و چند قطعه آواز کلاسیک میخواند . دونفر حاضر بایفای نقش ملاح بودند و یکی از آنها هم بالت میرقصید .

در نمایشنامه من و ایلس نقش دو مادر بزرگ را بعهده داشتیم که بافتنی بدست گرفته و مشغول بافتن بودیم وزمانی در بولکنهاین بسر برده بودیم بیاد می آوردم و در اطراف حوادثی که برای دختران اتفاق افتاده بود صحبت میکردیم و خصوصیت و نقطه ضعف هر يك را روشن کرده و البته آینده درخشانی برای هر يك از آنها پیش بینی می نمودیم .

فرو و کوگلر از نمایش ما خیلی خوشش آمده بود و آنقدر خندیده بود که اشکش سرازیر شده بود . گاهگاهی یکی دو کلمه لهستانی هم میپراندم که برای آلمانها مفهومی نداشت . دختران برای تشویق ما فریاد میکشیدند .

وقتی دو نوه ما ( که سوز یکی از آنها بود ) ظاهر شدند و ما سعی کردیم کمی راجع بزندگی خود با آنها صحبت کنیم آنها چشمکی بهم زدند و از کربودن ما استفاده کردند . یکی از آنها نزدیک دیگری شده و آهسته در گوشش گفت « بیا راجع بدوست پسرمان صحبت کنیم »

« افراد پیر از افراط و مبالغه لذت میبرند » .

ایلس و من سعی کردیم تا بحرف آنها گوش کنیم و بعد بعلامت .

درک موضوع لبخندی رد و بدل کردیم وقتی نوه‌های ما زدر بیرون رفتند پشت سر آنها خندیدیم و باین ترتیب نمایش تمام شد و لحظه‌ای در سکوت کامل گذشت و بعد طوفانی از تحسین سکوت را درهم شکست .

میدانستیم آنچه را که نشان داده بودیم خیلی خوب درک شده بود . پس از آن خوشی و نشاط اشاره بآن امید امید یک زندگی معمولی ، امید داشتن فرزند و نوه هائی که بتوانند در دنیائی زندگی کنند که تجربیات تلخ زندگی ما را فقط خیالی موهوم پندارند و تنها امیدی که بقلبهای تیره ما روشنائی می بخشید لازم بود .

بمن اصرار کردند که برای یکشنبه نمایش دیگری ترتیب دهم . شبهای زیادی را در حمام بنوشتن نمایشنامه گذراندم . من هر قطعه از نوشته خود را دوست داشتم . از شنیدن کف زدن‌ها و هلهله‌های تماشاگران لذت میبردم . تنها چراغی را که در عمارت روشن بود و بقیه عمارت در تاریکی محض فرو رفته بود دوست داشتم من آن نوری را که بروی من میتابید و هیکل مرا روشن میکرد دوست داشتم . دوست داشتم صدای خود را در سکوت محض بشنوم . اما بیش از همه از تغییر قیافه دختران لبخندها و شادیهای ناگهانی آنها و از قدرت خود که میتوانستم ساعتی آنها را غرق سرور کرده و سبب شوم که آنها ساعتی گذشت زمان را از یاد برده و غمهای خود را بدست فراموشی بسپارند احساس غرور میکردم .

وقتی سالهای گذشته را بخاطر میآورم و بیاد چهره‌های خوشحال آنها میافتم بیاد میآورم که فقط چند تن از آنها برای

درک لذت آزادی از تحمل هیچگونه شکنجه و عذاب خودداری نکردند. وقتی جنگلهای چکوسلواکی را بخاطر میآورم که گورستان بی نام و نشان عده بیشماری از آنها است از خداوند خود سپاسگزاری میکنم که بمن قدرتی عطا فرمود تا بتوانم چنین خاطرات تلخ و دردناکی را فراموش نمایم حتی حالا هم وقتی چند نفری را که از چنگال مرگ گریخته اند می بینم و وقتی از همان روزها و نمایشات من صحبت میکنند قلبم لبریز از شادمانی میشود میدانم که این نمایشات بزرگترین کاری بود که در زندگی خود انجام دادم.

اوایل ماه ژوئن در انتهای حیاط کار ساختمان چندین خانه شروع شد و فروگوگلر اطلاع داد که بزودی پنجاه دختر دیگر نیز بما خواهند پیوست. چند روز بعد را مشتاقانه در انتظار دیدن آن عده بسر بردیم. آیا در میان آنها کسی از آشنایان ما هم خواهد بود؟ بالاخره آن روز فرارسید.

پس از خاتمه کار همه بیدار تازه واردین شتافیم تقریباً همه آنها از اطراف سوسنوویتس بودند و مشتاقانه منتظر بودیم تا از آنچه که در دنیای خارج میگذرد باخبر شویم و بدون شك آنها نیز بی صبرانه در انتظار شنیدن وضع اردوگاه بولکنهاین بودند. آنها اظهار میداشتند که هر روز بر تعداد افرادی که با شوویتس فرستاده میشوند افزوده میگردد. وضع اقتصادی آلمان بهیچوجه خوب نیست و انگلیسها با تمام نیرو و قدرت شهرهای آلمان را بمباران میکنند. ما با امید زیاد باین جمله آخر گوش میدادیم و دردل آرزو میکردیم که این امر حقیقت داشته باشد.

دختران تازه وارد مدت یک هفته تحت تعلیم مئیستر زیمر

قرار گرفته و سپس وارد کار شدند. در اواخر ماه ژوئن ناگهان و بدون اطلاع قبلی از تحویل نامه‌های ما خود داری شد و اجازه نوشتن نامه نیز از ما سلب گردید. بزودی دلیلی برای اینکار یافتیم. در جبهه شرق وضع خوب نبود. اغلب ناگزیر میشدیم که در وسط کار بعلت کافی نبودن نخ کارگاهها را تعطیل کنیم.

کارگاهها برای چندروز بیکار افتاده بود. بالاخره بما گفتند که پارچه‌های ناتمام را از دستگاهها بیرون کشیده و ماشینها را پاک کنیم. مواد خام بمقدار کافی موجود نبود بما گفتند که چون مقدار لازم محصول را عرضه نکرده‌ایم از این روتنبیه ما دریافت نکردن نامه‌ها خواهد بود. کلیه نامه‌های وارده بعوض اینکه به فروگوگر داده شود در بیرون از دفتر کارخانه سوزانده میشد. بما کارهای سختی از قبیل پاک کردن پنجره‌ها و روغن کاری ماشینها داده میشد. مئیسترزیمر چون بیرتیر خورده بهر طرف میدوید و دستش بهر کس میرسید کشیده‌ای بگوشش مینواخت در حالیکه قبلاهرگز چنین کاری نمیکرد.

اواخر ماه ژوئن بدون هیچگونه دلیلی ناگهان دو باره نامه‌هایی را که برای ما میرسید بمادادند. نامه‌ای از ابک داشتم. ظاهراً با اینکه نامه‌ای از من دریافت نکرده بود ولی مرتباً برایم نامه نوشته بود.

نامه ابک يك هفته بعد رسید. او بیلیتز را ترك کرده و باردوگاه دیگری میرفت. نوشته بود که دمیخواهم بدانی چنانچه نتوانستم دیگر برایت نامه بنویسم همیشه دوستت خواهم داشت و اگر باید بمیرم در آخرین لحظات نام تو بر زبانم رانده خواهد

شد. نامه‌او بینهایت ناامیدکننده و حاکی از بدبینی بود. از شدت وحشت دچار رعشه شدم. حالا نامه‌های او برایم ارزش بیشتری پیدا کرده بود و وقتی نامه‌های او قطع شد نامه‌های قدیم او را بیرون کشیده و چندین بار آنها را میخواندم و نامه‌هایی را که او در آن ضعیف و ناامید بنظر میرسید پاره می‌کردم. بهترین نامه‌های او ارزش و قیمتی برای من پیدا کرده بود. دلم برایش تنگ شده بود و مرتباً با او فکر می‌کردم و ابك را در فکر خود بهمان صورتی که بود تصویر مینمودم.

ظاهراً خواسته‌ها و افکار من کوچکترین اثری در او نداشت. او ماها برای نامه مینوشت بدون اینکه حتی از دریافت نامه من مطمئن باشد. با محروم ساختن خود از خیلی چیزها بسته‌هایی برای من میفرستاد. چه شبهائی را برای اینکه بتواند چیزی برای من خریداری کند بنقاشی گذرانده بود. مکرراً بخود گفتم مطمئناً او را بخاطر تمام خوبیهایش دوست دارم.

در آخرین روزهای گرم ماه اوت سال ۱۹۴۳ مردان او نیفورم پوشیده‌ای را دیدم که وارد کارخانه میشدند. رئیس بهیجان آمده بود. ما را بحیاط احضار کرده و بسه واحد تقسیم نمودند و بما اطلاع دادند که باید بولکنه‌ها را ترک کنیم.



## فصل نوزدهم

از اینکه درهای بزرگ آهنی را بروی آزادی باز میدیدم بسیار خوشحال بودم ولی این امر با تخیلات و تصورات من خیلی فرق داشت و چقدر خوشحال تر بودم اگر تا خاتمه جنگ در بولکنهاین میماندم .

وقتی در حیات جمع شدیم فروگو گلر با مئستر زیمر مشغول گفتگو بود و ما کلمات «لیندشات» و «مرزدورف» را در مکالمات آنها شنیدیم . با شنیدن این دو نام آرامشی عجیب احساس کردیم زیرا اشعبات کراستا - منتر - فراخن - شرکتی که ما برای آن کار میکردیم در این دو شهر قرار داشت. ماههایی را که در بولکنهاین گذرانیدیم جنسهای را که بنویسه صندوقهای چوبی میرسید و علامت روی آنها نشان میداد که از این شهرها فرستاده شده است این شهرها آنقدر بنظرمان آشنا میآمد مانند این بود که تمام مدت عمر خود را در آنجا بسر برده ایم . بهمدیگر میگفتیم «خدا را شکر که به دولاج بر نمیگردیم . آنها با اجازه کار خواهند داد یعنی زنده خواهیم ماند .»

من و ایلس دستهای همدیگر را محکم گرفتیم زیرا هر دو جزء گروهی بودیم که برای مرزدورف انتخاب شده بودند . سوزو

لوت همراه خانم برگر و لیتزی به لندشات میرفتند . هیچ اطلاعی در مورد اینکه فرو کوگلر نیز همراه گروهی خواهد بود نداشتیم .

چند لحظه طول کشید تا همه یکدیگر رادر آغوش گرفته و بعد يك بيك سوار کامیونهای جداگانه شدیم . وقتی در باز میشد سکوتی همه جا را فرا گرفته بود . ماشینها روشن شدو با غرشی بحرکت در آمد . روی خود رابر گردانده و بسیمهای خارداری که چندین بار در ساعات نا امیدی بآن چسبیده بودم خیره شدم کامیون ما وارد خیابان اصلی شهر کوچك شد که یکسال پیش در غروب اولین روز ورودمان آنرا دیده بودیم .

نزدیک غروب بود وساعتها بود که کامیون در جاده تاریکی در جنگل همچنان راه می پیمود شاخه های خمیده صنوبر صورت ما را نوازش میداد . هوا کاملاً تاریك شده بود .

ایلس دستم را گرفت و در گوشم نجواکنان گفت «گردا میترسم» با اینکه منظور او را فهمیده بودم معهذا جوابی ندادم . سکوت جنگل وحشت آور بود .

پس هوا پیمایهای متفقین که قرار بود آلمان رانا بود سازند کجا بودند ؟ نجات دهندگان ما کجا بودند ؟ مزارعی را که بهنگام روزاز آنها گذشته بودیم سرسبز و خرم و گله گوسفندان راضی بنظر میرسیدند .

سردرختان بر اثر سنگینی بار میوه خمیده شده بود . دهکده آرام بنظر میرسید . آیا آلمان گرسنه و ناراحت بود ؟

فقط ما بودیم که عذاب میکشیدیم . چراغهای کامیون نور ضعیفی روی جاده میپراکند ایلس



دوباره گفت «گردا». نمیدانستم چگونه او را آرام کنم در جوابش  
گفتم «منهم میترسم»

درحالیکه دستهایش را بچشمهایش میمالید با صدای بلند  
شروع بگریستن نمود .

وقتی بمرز دورف رسیدیم ساعت در حدود ده شب بود و  
میتوانستیم دودکشهای کارخانه را که سرآسمان کشیده بود به  
بینم. مادر حدود سی نفر بودیم و احساس میکردم که همه نگران  
آینده بودیم .

با کامیون وارد حیاط کارخانه که يك ساختمان شش طبقه بود  
شدیم. بازهم حصارى ازسیم خار دار دور ساختمان کشیده شده  
بود و يك مرد اس اس از در ورودی نگهبانی میکرد .

مدیر جدید که شاید هیجده یا نوزده ساله بود وقدی بلند و  
گیسوانى طلائی و تا زیانه‌ای در دست داشت از مادیدن کرد و پس  
از يك نطق طولانی دستورات لازم را بمعاون خود که زنی کثیف  
بود و چشمانی چون چشم گاو داشت داد .

قلیم فرو ریخت نه این خانم فرو کو گلر و نه دیگری خانم  
برگر بود که هرگز برای حمایت کردن از دختران ترس و وحشتی  
بخود راه ندادند. این جا با بولکنها این فرق داشت خیلی هم فرق  
داشت. ما را مدیر با تا زیانه خود شمرد و متوجه شدم که در هر يك  
از انگشتان کوتاه و قرمز رنگ خود انگشتی داشت. او تا چه حد  
نفرت انگیز بنظر میرسید .

پس از خاتمه حضور و غیاب چون گله گوسفند ما را بطبقه  
ششم بردند . در هنگام عبور متوجه شدم که سایر طبقات کارخانه با  
با دستگاہهای ناآشنائی مجهز بودند . دستگاہهای بافندگی اینجا

بادستگاههایی که در بولکنهای این بود فرق داشت خیلی هم فرق داشت. این کارگاهها خیلی کهنه و تعمیر نشده بودند. در طبقه آخر درسنگین آهنی باز شد و وارد اطاق بزرگ و تقریباً تاریکی شدیم که چندین ردیف تخت سه طبقه قرار داشت. از چندین تخت سرهای دخترانی بیرون آمد از ما پرسیدند «اهل کجا هستید؟» و بزودی اطاق غرق در نشاط شد. و سئوالات معمولی در مورد اقوام و دوستان شروع شد.

مدیر با خشونت فریاد کشید «ساکت» و بعد تازیانه او بحرکت در آمد و بتختها خورد و بر سر و بدن دخترانی که در اطراف او بودند فرود آمد. این بار هم شانس بامن و ایلس یاری کرد چون تختهای ما بهم چسبیده و نزدیک پنجره قرار داشت. بما گفته شد که بخوابیم اما خواب بدیدگان ما راه نداشت. روی شکم دراز کشیده و از پنجره حیاط کارخانه رانگاه میکردم حیاط از ارتفاع زیاد خیلی کوچکتر بنظر میرسید. تصور درسنگین آهنی که از پشت قفل شده بود بقلبم سنگینی میکرد. در اینجا راه فراری برای ما وجود نداشت.

در حال چرت زدن بودم که ایلس صدایم زد. آنقدر خسته بودم که حوصله جواب دادن نداشتم ولی درعین حال خوابم هم نمیبرد. از پنجره بیرون رانگاه کردم. فشفشه‌ای در آسمان پرتاب شد و قسمتی از حومه شهر را روشن ساخت. به ایلس نگاه کردم اما بخواب رفته بود.

با امیدواری بسیار تصور کردم که ممکن است این فشفشه از طرف انگلیسها پرتاب شده باشد. شاید بمبی پرتاب خواهند کرد چنانچه دست به چنین اقدامی بزنند چه اتفاق خواهد افتاد؟ مادر

طبقه ششم این عمارت محبوس خواهیم بود . ناگهان اشعه چون خواب و خیالی از نظرم محو شد .

صبح زود فریادی مارا از خواب بیدار کرد در حالیکه صدای برخورد تازیانه با تختها مارا بلرزه واداشته بود . این تازیانه‌ها از طرف نگهبان زن که (خانم اووسیر) نام داشت فرود می‌آمد چون در هنگام رفتن بسرکارو هنگام بازگشت از آن نظارت ما بعهده وی بود . شنیدیم که وی سابقاً زندانبان بوده است هیکل کوچکی داشت همیشه او نیفورم خاکستری بتن میکرد . چهره او، چشمان او، موهای او همه چیز او خاکستری بود . بنظر میرسید که اضلا دهان ندارد و برای يك بار هم شده لبخندی بلبهایش ندیدم تنها نشان قدرت تازیانه اش بود .

تشکیلات مرز دورف منظم نبود . در حدود صد دختر در آنجا میزیستند اما تعداد کمی از آنها مرتباً کار میکردند . هر روز صبح پس از اینکه کمی نان و يك فنجان قهوه سیاه و تلخ بما میدادند ما را در صف بحیاط برده و در آنجا حاضر غایب میکردند . بعد چند ناظر وارد میشد و تعدادی را برای انجام کارهایی که در نظر داشتند انتخاب میکردند و در واقع شباهت زیادی بیک بازار برده فروشی داشت . گاهگاهی مدیر موطلائی با انگشتان پراز جواهر خود به سه یا چهار نفر از دختران دستور میداد کالسکه بچهای را که او خود در آن می‌نشست بکشند . همینطور که بدور حیاط حرکت میکرد با تازیانه خود ضرباتی به پشت دختران فرود می‌آورد .

در روز اول با چهار دختر دیگر برای بنائی انتخاب شدیم . ما را از حیاط خارج کرده و بمحلی که در پشت کارخانه قرار داشت

و بناهایی در دست ساختمان بود بردند . روی زمین مقدار زیادی آجر روی هم انباشته شده بود . بما گفته شد که صفی با فواصل معین تشکیل داده و آجر را بیکدیگر پاس دهیم تا بالاخره بدست شخصی که ظاهراً بنای با تجربه‌ای بود برسد . ابتدا تصور کردم قادر بانجام اینکار نخواهم بود . آجرها بتندی میرسید سنگینی آنها بازوان مرا خسته کرده و دستم را پاره کرده بود و چیزی نمانده بود انگشتانم بشکند . خیلی زود شانه‌هایم درد گرفت و یکبار هم آجر از دستم در رفت و بروی پایم افتاد . از شدت درد اشک در چشمانم حلقه زد و متحیر بودم که با این وضع چگونه روز را با آخر خواهم رساند .

طولی نکشید که به فن کار آشنا شده و این عمل شاق برایم آسانتر شد . وقتی آن شب با طاق خود برگشتیم از هوای آزاد کار نا آشنا و هیجان دو روز گذشته احساس خستگی عجیبی کردم . تنها چیزی که میخواستم خواب بود .

کار پرت کردن آجر نسبتاً آسان بود . در عوض کار پاك کردن دانه کتان چیزی بود که همه از آن وحشت داشتند و چند روز بعد بعلت آن پی بردم .

یکهفته از اقامت مادر مرز دورف میگذشت که من برای کار کردن در داخل کارخانه یعنی پاك کردن و روغنکاری قسمت‌هایی از دستگاه که از جادر رفته بودند انتخاب شدم از این تغییر کار خوشحال بودم چون لا اقل میتوانستم بنشینم .

مشغول پاك کردن پیچ و مهره های كوچك دستگاه بودم که صدای قدم‌هایی را که بطرفم می‌آمد شنیدم . وقتی لباس آبی رنگ ناظر را دیدم بیش از پیش ناراحت شدم در این موقع صدایی

بگوشم خورد .

درحالیکه خم شده و پیچ و مهره‌ها را امتحان میکرد گفت  
« آفرین » .

سر خود را بلند کرده و با تعجب باو نگاه کردم چون بندرت  
اتفاق میافتاد که کسی مورد تشویق قرار گیرد و بعد سؤال فریب  
دهنده‌ای از من کرد .

« گرسنه هستی؟ »

نمیتوانستم بگویم بله چون باین ترتیب آلمانها را متهم بید  
رفتاری با خود مینمودم . معذانه ! هم نمیتوانستم بگویم چون  
گرسنه بودم . فقط گفتم « در اردوگاه غذا میخورم » . بالحن  
پدرانه‌ای گفت .

« بیایا حتماً در آنجا با اندازه کافی بتو غذا نمیدهند »

بسرعت بکار خود ادامه داده و شروع بپاک کردن ماشین  
کردم درحالیکه افکاری عجیب در مخیله‌ام خطور میکرد . شاید او  
يك نازی نبود شاید او یکی از پارتیزانهای نهضت زیرزمینی بود  
همینطور که بکار خود ادامه میدادم گونه‌هایم قرمز شده ارتعاشی  
لبانم را فراگرفت .

اصرار کرد و گفت « تو نمیتوانی غذای کافی برای خوردن  
داشته باشی »

آرزو میکردم که برو داما او همچنان بیحرکت در همانجا  
ایستاده بود . پیشنهاد کرد « شاید نان و کره و سیب و سوسیون و  
سوپ گرم بخواهی »

این کلمات را چنان با آسانی بر زبان می‌آورد که بی‌اراده  
متوجه واقعیتی نفرت‌انگیز شدم .

او پارتیزان نبود چون اگر واقعا خیال کمک بمن را داشت  
هرگز سر بسرم نمی گذاشت .

دنباله کلام خود را گرفت و با لحنی تملق آمیز و چندان  
آورد گفت «در برابر این همه چیز تقاضای زیادی از تو ندارم ...»  
پرسیدم «چه میخواهی؟»

فورا لحن صدایش تغییر کرد «تظاهر بحماقت نکن یا  
ممکن است فکر کنند که تو واقعا يك خانم هستی؟»  
نزدیک بود گریه کنم اما نگاه تنفر آمیز خود را باو دوخته  
و پاك کردن ادامه دادم .

خیلی حرفها بود که میخواستم باو بگویم ولی میدانستم که  
زندگی من دردست او است . حتی از سکوت خود هم میترسیدم .  
با عصبانیت ماشین را پاك میکردم . از گوشه چشم او را میدیدم  
که ایستاده و مانند گربه‌ای که برای گرفتن موش کمین میکند  
تماشایم میکند .

روی خود را بر گرداند و با تردید بر اه افتاد اما قبل از رفتن  
روی خود را بمن کرده و گفت:  
«از کرده‌ات پشیمان خواهی شد.»

او میتوانست مرا با زور پیش خود ببرد او میتوانست داستانی  
سرا پا دروغ برای مدیر سر هم کرده و مرا يك راست روانه  
آشوبیتس نماید. اما کاملا مشهود بود که میخواست مقاومت مرا  
در هم شکند . از آن روز بعد مرزدورف جهنم شد . روز بعد برای  
پاك کردن دانه‌های کتان انتخاب شدم . ما را به انبار بار در خارج  
از کارخانه بردند و ماشین‌های پراز بسته‌های کتان یکی پس از  
دیگری میرسید. يك جرثقیل بزرگ بسته‌ها را یکی پس از دیگری

از کامیونها بیرون میکشید و هر يك را بفاصله ده یا پانزده ثانیه بزمین میگذاشت . يك صف از افراد بسرعت از بسته‌ها گذشتند تا بانبار رسیدند بسته‌ها در همانجا جمع شده و بعد بطبقه سوم یا چهارم برده شدند .

متصدی جرثقیل بسته‌ها را طبق اصول و بطور مرتب بادقت زیاد پرتاب میکرد . او بما که زیر بارها مانده و خیس عرق شده بودیم اهمیتی نمیداد .

دختران ناتوان با جبار بازوان خونین و متورم که در اثر بریدگیهای چوب مجروح شده بود با سرعتی مافوق قدرت انسانی وظایف خود را انجام میدادند و متصدی جرثقیل کمترین توجهی به عذابی که آنها میکشیدند نداشت .

گرد و خاک بیشتر میشد چشمها و جراحات ما را تحریک کرده و تنفس و فرو بردن آب دهان را مشکل میساخت . احساس میکردیم که زمین زیر پایمان حرکت میکند .

این بود که نفرت انگیز پاک کردن دانه‌های کنان بتدریج بار ماشینها خالی میشد و ارتفاع بار در انبارها افزوده میگردد .

در روز اول همکارانی داشتیم چهار زن را بمحل ما آورده بودند تا نصف روز در آنجا کار کنند برای آنها اینکار شدیدترین مجازات بود . فکر میکردم که شاید مرتکب جنایتی شده بودند . فحشهایی که میدادند سبب تعجب من نمیشد . آنها میگفتند که ترجیح میدهند در زندان مجرد بسر برند و منم نظر آنها را بخوبی درك میکردم .

روز بکندی گذشت اما بالاخره پایان رسید و ما بطرف اردوگاه رفتیم . عرق مخلوط با خون و گرد و خاک دانه

کتانها سراسر بدن ما را پوشانده بود. چشمهای ما سرخ و گلویمان خشک بود .

من حتی نمیخواستم سرو صورتم را بشویم و یا حتی غذا بخورم فقط میخواستم بخوابم اما آنروز هنوز تمام نشده بود . همینکه روی تختهای خود افتادیم نگهبان زن وارد شد و بچند نفر نزدیک شو فریاد کشید . « بلند شوید خوکهای کثیف و تنبل بلند شوید و سر کارتان بروید »!

سر کار ؟ اما حالا شب است ! بله سر کار ! . چند نفر انتخاب شدند که منهم جزء آنها بودم . ناظر همان کلمات را مرتباً تکرار میکرد .

ما را برای خالی کردن بارزغال بانبار بردند. روی ماشین پرازبار ایستادم و با انگشتهای تاول زده ام بیلی را محکم چسبیدم با بیل زغالها را روی سکوئی ریختم. بادستهای خسته ام زغالها را درون سبدهائی میریختم و عده ای نیز آنها را روی پشت خمیده خود بانبار میبردند .

کمی استراحت کردیم . کم کم مقاومت خود را از دست میدادم . دستها و لباسهایم سیاه و گلویم خشک بود وقتی سعی میکردم آنها را صاف کنم آب سیاهی از دهانم بروی زمین ریخته می شد .

بچراغهای قرمز و سبز رنگ راه آهن که حرکت و توقف را نشان میداد نگاه کردم . ریل راه آهن در زیر نور ماه خاکستری رنگ مینمود . ناگهان این خطوط توجه مرا بخود جلب کرد . روی بیل خم شده و بیائین نگاه کردم در حالیکه بخوبی میدانستم که ادامه این زندگی بهیچوجه برایم مقدور نیست . گذراندن



روزها در میان دانه‌های کتان و شبها در انبارهای زغال برایم امکان نداشت. حالا میفهمیدم که منظور ناظر از گفتن «پشیمان خواهی شد؟» چه بود.

میتوانستم منتظر رسیدن ترن شده و سپس خود را بزیر چرخهای آن بیندازم فکر کردم همه چیز با سرعت تمام خواهد شد و چند لحظه بعد برای همیشه در آرامش بخواب خواهم رفت. دیگر حضور و غیابی نخواهد بود. دیگر چهره و حشمتناک مدیر را نخواهم دید و دیگر ناظر احمقانه سعی نخواهد کرد مرا در برابر سوپ و یک تکه نان بخرد. دیگر دانه کتان و زغالی وجود نخواهد داشت. فقط احساس دردی تند و دردناک بعد . . . . . خاموشی محض.

همینکه به ریل آهن خیره شدم احساس عجیبی در گردنم نمودم. ناگهان تشخیص دادم که چرا این احساس تا این حد آشنا بود. افکار خود را در مورد مرگ بخاطر آوردم که پس از رفتن آرتور در اطاق پدر و مادرم ایستادم و پا پا روی مرا بطرف خود برگرداند گردنم را گرفت و در چشمانم خیره شد و با جبار از من قول گرفت که هرگز بمشکلات پشت نکنم. عجیب است که در این لحظه که مرگ تنها راه نجات من است باید گردنم درد بگیرد.

در مقابل ما چراغهای ایستگاه اصلی روشن و سوتها کشیده شد. ترن با هستگی نزدیک میشد. از پشت پرده پنجره‌های ترن فریادهائی که حاکی از درد و شکنجه بود بگوش میرسید. کمی بعد معلوم شد که این ترن مجروحین آلمانی را بطرف بیمارستان میبرد. از شنیدن ناله آلمانها و درد کشیدن آنها خوشحال نشده و

لذتی نبردم .

فقط از قولی که پیدرخود داده بودم اظهار تأسف میکردم در همان موقع بار ماشینها نیز از زغال خالی شد و ما بطرف خانه های خود براه افتادیم . ما حتی اجازه شستن دست و روی خود را نداشتیم . هنوز چند ثانیه ای نگذشته بود که دوباره ما را بیدار کردند . دو باره مرا برای پاک کردن دانه های کتان انتخاب کرده بودند .

روزی بی انتها ادامه یافت و دوباره بانبار زغال کشیده شدم . گرد و خاک دانه کتان، خاک زغال، خون، عرق مخلوط با هم پوست بدن مرا می پوشانید . فقط چند نفر معدود بودیم که برای هر دو کار انتخاب شده بودیم اما من همیشه در میان آنها بودم .

ایلس عصبانی و ناراحت بود . او بیشتر جیره غیر مکفی خود را برای من نگه میداشت . اصرار میکرد که «تو احتیاج بیشتری بنظراداری» .

یکشنبه فرارسید . ما کار نمی کردیم . دور بودن از دانه های کتان نفرت انگیز خود بهترین لذتها بود . در طبقه ششم خود را در اتاق محبوس کرده و روی تخت ایلس نشسته و به تپه هایی که در چشم انداز مآقرار داشتند نگاه میکردیم . ایلس با ملایمت پرسید «چگونه در برابر اینهمه کار مقاومت خواهی کرد؟»

میدانستم که میخواست او را مطمئن کنم اما «نمیدانم» تنها کلمه ای بود که میتوانستم بزبان آورم .

آن شب ترن های زغال مرتباً در حرکت بودند و من هم برای اینکار انتخاب شدم نیمه های شب هوا خنکتر شد . چندین ترن پر از بار عبور کردند و باز هم صدای ضعیف ضجه و ناله که التماس کتان

آب میخواستند بگوشتان میرسید .

مسافرین این ترنها یهودیان بودند که بسفر ابدی خود یعنی آشویتس برده میشدند این ترنها با سرعت بیشتری حرکت میکردند و چون مار در تاریکی میخزیدند . چراغهای عقب با حالت تأثر آوری چشمک میزدند و همراه خود هزاران نفر را میبردند تا بدست مرگ سپرده و برای همیشه آنها را از دردوشکنجه آسوده نماید .

چهارشب و روز دیگر گذشت و احساس کردم که ضعف بر من غلبه میکند . مغزم کار نمیکرد . دیگر از نشان دادن غرور خود به ناظر احساس رضایتی نمیکردم ریلهای آهن هرشب پیش از شب پیش نظرم را جلب میکرد و قولی که بیپا داده بودم کم کم مفهوم خود را از دست میداد . من دیگر خودم نبودم و آن شب جمعه به ایلس گفتم که دیگر قدرت تحمل ادامه این زندگی را از دست داده ام .

دستم را فشرد و چیزی نگفت . روز بعد صبح جمعه وقتی دوباره برای پاک کردن دانه های کتان انتخاب شدم دست ایلس را در دست خود احساس کردم . یا او واقعاً انتخاب شده بود و یا جای خود را با کسی دیگر عوض نموده بود .

آن روز ترن کتان بموقع نرسید و ما را بمردابی بردند تا بسته های کتان را باز کرده و در آب بریزیم . پشتم نزدیک بود بشکند چون مجبور بودیم برای انجام کار خود خم شویم . پشه ها نیز لحظه ای راحتان نمیگذاشتند .

ناگهان نگهبان زن در برابر ما ظاهر شد و میخواست بداند شماره چه کسی در بولکنها این بوده است . سی و دو شماره ایلس

بود. يك ثابته متوجه او شدم كه دستش را بالامبيرد و بعد ديدم با دست خود بمن ميزد كه دست خود را بالابيرم و در حاليكه بمن اشاره ميكرد گفت «شماره او است»

ميدانستم كه او چه ميخواست بكندا ما هنوز مغزم بدرستي كار نميكرد. فقط فرياد نگهبان را شنيدم كه ميگفت «حرامزاده شماره خودت را هم نميداني؟» قبل از اينكه بتوانم چيزي بايلس بگويم بهمراه نگهبان براه افتادم.

ما وارد حياط كارخانه شديم و در آنجا احساس آرامشي شديد نمودم زيرا كلر رئيس بولكنه اين را در برابر خود ديدم. بهمان اندازه كه از او متنفر بودم اين بار از ديدنش خوشحال شدم.

چند نفر از دختران كه سابقاً با آنها در بولكنه اين كار کرده بودم کنار او ايستاده بودند. همينكه مرا بطرف آنها بردند متوجه نزديك شدن ايلس شدم. ترس و وحشتي در چشمانش خوانده ميشد لباسش خيس و كثيف بود و ميلرزيد. نگهبان او را دعوت بسكوت كرد و پرسيد چه ميكرده است. اما او بطرف رئيس دويد. ايلس خجول و كمرو خودش را پاي او انداخت و شروع بالتماس نمود. رئيس با تعجب باو نگاه ميكرد در اين موقع نگهبان تازيانه خود را بلند كرد اما بايك حركت رئيس آنرا پائين آورد.

وبالاخره پرسيد «چه ميخواهي؟»

ايلس در حاليكه دستهايش را بهم ميماليد بطرف من اشاره كرد و ملتمسانه گفت «خواهرم خواهرم، رئيس بطرف من برگشت» «تو در بولكنه اين برسر چهار دستگاه كار ميكردی و حتما اسم تو بايد جزء ليست باشد» نگهبان نگاهي به ليست كرد و با بيحوصلگي

گفت «هر دو میتوانند بروند» و در حالیکه با خشم بمن مینگریست  
گفت «برو و خودت را بشوی درست مثل خوگها شده ای»  
مادستهای همدیگر را گرفتیم و با نیروئی تازه بطرف طبقه  
ششم دویدیم . سرعت خود را تمیز کرده و اثاث خود را جمع  
نمودیم .

کامیونی وارد حیاط شدم و ایلس با تفاق ده نفر از دختران  
که همه سابقا در بولکنهاین بودند بحالت خبردار در صفا ایستادیم  
ما به لندشات میرفتیم .

..... در یک لحظه و در یک چشم بهم زدن همه سوار  
کامیون شدیم . چرا؟ آخر چرا؟ انجام آن تا این حد طول  
کشید .

پس از یک ابدیت درهای سنگین بروی پاشنه چرخید و کامیون  
از در بیرون رفت و آنقدر غرق در افکار و آرزوهای خود و آزاد شدن  
از زندان مرزدورف بودم که متوجه ریزش باران نشدم .

همینکه در جاده های کوهستانی بالا و بالاتر میرفتم متوجه  
شدم که در مسیر جنوب غربی در حرکت میباشیم . چندین ساعت  
بعد که هوا سرد تر شد و من و ایلس بدون اینکه کلمه ای حرف بزنیم  
دستهای یکدیگر را محکم در دست گرفته بودیم .

من هنوز از آنچه که برایم انجام داده بود و خطری را که  
بخاطر من قبول کرده بود تشکر نکرده بودم . چون کلماتی برای  
سپاسگزاری از او بخاطر من نمیآمد .

غروب بود که کامیون وارد ساختمانی شد که بیشتر یک  
اصطبل شباهت داشت . صدای آشنائی از درون تاریکی و باران  
بگوشمان رسید .

«زود زود داخل شوید»

در نور بیرنگ چراغ از پله‌ها بالا رفتیم و در آخر پله‌ها خود را با فروگو گلر روبرو دیدیم که با صدای بلند میگفت «داخل شوید داخل شوید» پشت سر او خانم برگر ولتزی ایستاده بودند. در کنار آنها چشم به سوزافتاد. لوت در آشپزخانه ظرفهای غذا را که بخار از آنها برمیخاست و بنظر خوشمزه میرسید روی میزهای تمیز و شفاف گذاشت. بغض گلویم را میفشرد. ما همدیگر را بسختی در آغوش کشیده و یکدیگر را غرق بوسه کردیم.

اینجا خانه ما بود. اصطبل که تبدیل بار دو گاه شده و آن تختهای آشنائی که بروی هم چیده شده بود تا چه حد عزیز و دوست داشتنی بنظر میرسید. کلیه دختران بولکنهاین و دختران دیگری در آنجا بودند. سوزمن و ایلس را بکناری برد و دو تخت را با نشان داد و گفت اینها درست نزدیک تختی است که من روی آن میخوابم. لبخند او نشان میداد که تا چه حد از دیدار ما خوشحال است. خیلی حرفها برای گفتن داشتیم و همه با هم حرف میزدیم.

بالاخره چراغها خاموش شد. من دست ایلس را در دستم گرفتم.

مرزدر ف رادر پشت سر گذاشته بودیم اما هنوز آن ریلهای خاکستری را که در نور ماه میدرخشید بیاد میآورم. حتماً زیر لب بلند گفته بودم «خوشحالم که خود را پرت نکردم».

چون ایلس خواب آلود بود پرسید «چه گفتی؟»  
جواب دادم «خوشحالم» و دستهای همدیگر را فشرده و بخوابی عمیق فرو رفتیم.

## فصل بیستم

ماشینهای بافندگی درلندشات از نوع ماشینهای بافندگی در بولکنهای بود . مدیر آنجا آقای کالر مرتباً برای بازرسی میآمد گفته میشود که او مسئول کلیه ماشینهای کرامستا-متنز-فراخن نیز بود .

گرچه همه چیز درلندشات سخت و مشکلتر از بولکنهای بود معهذا با مقایسه با مرزدورف بهشت برین بود . ما شبها از ساعت شش بعدازظهر تا هفت صبح کار میکردیم و فقط یکساعت در نیمه‌های شب برای خوردن يك كاسه سوپ باطاق بر میگشتیم ولی آلمانها روزها کار میکردند . ما پارچه‌های سفید برای چتر بازان مییافتیم . دوباره بما اطلاع داده شد که کوچکترین اشتباه احتمالی خرابکاری محسوب خواهد شد . اداره کردن چهار ماشین، کار بسیار مشکلی بود چون هزاران هزار رشته نخهای ظریف چون نقره مذاپی مینمود و درزیر نورماه مانند الماسهای شفاف ودرخشان میدرخشید . وبهمین جهت خیلی مشکل بود که بتوان متوجه پاره شدن نخ گردید. درعرضده ماهی که درلندشات بودیم چشمهای من بسختی درد میکرد ومرتباً سوزش وخارشی در آن احساس میکردم .

متصدی کارگاه که تبر و بسفوخ خوانده میشد ۲۵ سال بیشتر نداشت خمیده راه میرفت کوتاه قد و بلوند بود و چشمهایش یکی آبی و یکی قهوه‌ئی بود و احتمالاً قبل از جنگ کتابدار شرکتی بوده است و حالا بعلت کمبود نفقات یا شاید بعلت اینکه او يك نازی خوب بود موقعتی را بدست آورده بود که شایستگی آنرا نداشت با ما طوری حرف میزد مانند اینکه با دیوانگان حرف میزند و مرتباً این جمله را تکرار میکرد :

«خوب میدانید که اگر کارتان را انجام ندهید عصای بزرگی دارم» .

از اینکه شخص بی شعوری چون او مالک زندگی ما شده و سر نوشت ما را دردست داشت تأسف میخوردم . از طرف دیگر تردیدی نبود که وجود ما برای نازیها ارزش داشت . صاحبان کارخانه نمیخواستند دو باره ما را بدولاج برگردانند . بـما بافندگی تعلیم داده بودند و تعداد کارگران متخصص نیز بسیار قلیل بود .

بعداً شنیدیم که بولکنهاین تبدیل بیک کارخانه هواپیما سازی شده است .

بسته‌های بسیاری از پارچه های نا تمام برای تکمیل به لندشات فرستاده میشد . وقتی جیره ما قطع شد احساس کردیم که وضع آلمانها در جنگ رو بوخامت میگذارد . وقتی کاملاً مطمئن شدیم که دیگر کارخانه را هم بندرت گرم میگردند . اما يك درس را بخوبی آموختیم و آن اینکه فاجعه‌ای انتظار ما را میکشید . آرزو میکردیم که بتوانیم تاخاتمه جنگ در لندشات بمانیم .

چون مرسد ورج پست نداشت ما نیز هفته ها از دوستان



و خویشاوندان خبری نداشتیم . بهر حال میدانستیم که هر يك از شهر های لهستان بنوبت دچار سر نوشت بیلیتز شده است و تنها یهودیانی باقی مانده اند که در اردوگاه ها بسر میبرند . با اینکه هیچگونه تماسی با دنیای خارج نداشتیم عجیب بود که از نداشتن نامه احساس دلتنگی نمی‌کردم . نداشتن نامه‌هایی که محتوی آن غمی بر غمهای بزرگ ما میافزود خود آرامش و تسلی زیادی بود . من بی‌پایا- ماما و آرتور و اجتماع درباره خود در خانه مان فکر می‌کردم . شبها در حالیکه با ماشینها تنها بودم رؤیائی از آینده را برای خود مجسم می‌کردم . هر شب که میگذشت رؤیاهای من بیشتر بحقیقت نزدیک میشد . از طرفی مشتاقانه انتظار رفتن به کارخانه را میکشیدم تا در ساعات بیداری خود را با تخیلات شیرین سر گرم سازم و باشخاصی که پس از بازگشت بخانه روبرو خواهم شد فکر کنم . من مدل لباسهای تازه و طرح سفر بکشور های دور دست را مجسم می‌کردم . در آن شبهای طولانی پائیزی فکر تازه‌ای پیش از پیش منزم را بخود مشغول داشت . رؤیای يك فرزند که چون آزادی گرم - تازه - پاك بود . چقدر خوبست که بتوانم بچه‌ای را از خود داشته باشم .

شنیده بودم که در بعضی اردوگاهها دخترانی را بزور عقیم می‌کردند . این افکار وجودم را دچار وحشتی عجیب می‌ساخت . من ترس خود را با دختران در میان گذاشتم اما آنها شانه‌های خود را بالا انداختند . هیچ چیز برای آنها مهمتر از نجات و زنده ماندن نبود مع هذا فکر عقیم شدن چون خوره وجودم را می‌خورد . هر شبی که میگذشت فکر داشتن فرزند بیشتر در من تقویت میشد و احساس می‌کردم که اگر شعله های این امید در

وجودم خاموش نشود هرگونه مشکلی را بامیل و رغبت تحمل  
خواهم نمود .

شنبه برای ما روز سختی بود چون مطابق معمول د شب  
جمعه را کار میکردیم ، و برای سه ساعت استراحت باردوگاه  
بر میگشتیم و در ساعت ۱۱ صبح برای ادامه دوازده ساعت کار  
سرکار میرفتیم اما در نیمه های شب همان شنبه خیلی خوشحال  
شدیم چون دستور داده شده بود که تا ساعت ۶ بعدازظهر دوشنبه  
بکارخانه نرویم .

یکشنبه روز فراغت ما بود . معمولاً دور هم می نشستیم  
حرف میزدیم میخواستیم یا بازیهای خود اختراع میکردیم .  
از بازی های مورد علاقه ما بازی بود که د يك ماجرا ، نامیده  
میشد .

هر يك از دختران تعریف میکردند که ما یلند بکجا مسافرت  
کنند و چرا .

با سرگردانی ما در این دنیای بزرگ بنظر میرسد که  
دیوارهای اردوگاه از جا برداشته شده است . عفريت جنگ را  
خیلی دور میدیدیم و زندگی پرماجرائی را در برابر خود زنده  
میکردیم . یکی از یکشنبه های پائیزی بود که مشغول بازیهای  
مختلفی بودیم سؤال مطرح شد : « اگر بخواهید شوهری انتخاب  
کنید ما یلید که چه صفات و مشخصاتی داشته باشد؟ » . هر کس جوابی  
میداد و ایلس مرتباً غرغمیکرد و سوزهم نمیتوانست از خندیدن  
خود داری کند . بعضی ها در جستجوی ثروت بودند و قسم میخوردند  
که اگر این شانس با آنها روی آورد دیگر هرگز حتی انگشت  
خود را هم حرکت نخواهند داد .

و کلمه «... کار» بکلی از لغت نامه آنها حذف خواهد شد. اکثر آنها میخواستند که شوهرشان خوش قیافه باشد و بتواند خوب بر قصد.

یکبار صدائی در فضا پیچید «یک اغذیه فروش نصیب من کن». در مورد مردان تحصیلکرده نیز زیاد حرف زده شد. یکی از دختران شوهری میخواست که کار خانه نساجی داشته باشد و اظهار میداشت: من مرتباً از ماشینها بازدید خواهم کرد ولی هرگز دست بآنها نخواهم زد.

بعد نوبت بمن رسید و چشمها بمن خیره شد. قبل از اینکه بتوانم افکارم را مرتب کنم بی اراده این کلمات بر زبانم جاری شد: «قبل از اینکه ازدواج کنم از خودم سؤال خواهم کرد که آیا این مرد را بعنوان پدر فرزندانم قبول دارم. صدای خنده‌ای بلند شد.

«گردا همه نه و تو!»

من از گفته دختران بسیار عصبانی شدم. احساس کردم که مرادرك نکرده و سوء تفاهمی پیش آمده است. بحث جالبتر و جالبتر میشد. آنها نگذاشتند نظر خود را برای آنها شرح دهم. با خشم و عصبانیت از جایم برخاسته و از آنجا دور شدم. فکر کردم که احساسات خود را بخوبی بیان داشته‌ام ولی دختران متوجه رؤیاهای شیرین من در مورد يك بچه نشده‌اند. من آلت دست مشتی خون سرد شده بودم که گفته مرا برای مدتی وسیله خنده خود قرارداد بودند.

نوامبر فرا رسید وقتی کارخانه را بمقصد اردو گاه ترك میگردیم ستونی از مردان را دیدیم که در پشت وجلوی آنها ستاره

یهودی زده شده بود در صف بجلو قدم برمیداشتند . نگهبانان اس اس را دیدیم که فریاد میکشیدند دستور میدادند و تازیانه‌های خود را در هوا برقص در می‌آوردند . قدرت حرف زدن از ما سلب شد در همان نزدیکی اردوگاهی برای مردان بوجود آمده بود . مردان روی چمنهایی که نزدیک اردوگاه ما بود بحالت قدم رو راه میرفتند . وقتی تقریباً از برابر دیدگان ما ناپدید شدند کمی مکث کرده و شروع بساختن چیزی نمودند . هیچانی در اردوگاه ما بوجود آمده بود . روزنه امیدی در قلب هر يك از دختران گشوده شده بود که ممکن است پدران ، شوهران و برادران آنها بآن کمپ آورده شده باشند .

فروگوگلر بزودی پی برد که دندانسازی در میان زندانیان است و او را برای معالجه دندانهایش احضار کرد . وقتی دکتر با وسائش وارد شد فهمیدیم که مردان در مسافتی در حدود يك ساعت راه از ماروی تپه‌ها در جائیکه سابقاً میخانه بوده و «زوم بور برگ» نامیده میشد مقیم شده‌اند . خیلی زود معلوم شد که آن کمپ یکی از وحشتناکترین اردوگاههای مردان در آلمان بود . دندانساز دکتر گولد اشتاین مردی بود مومشکی و در حدود سی و پنج ساله که چاه زنخدانی داشت . او هنوز خوشروئی خود را حفظ کرده بود ولی هر وقت صحبت بوربرگ بمیان می‌آمد وحشت در چشمانش ظاهر میشد .

چندتن از دختران بوسیله پیغامی که دکتر گولد اشتاین برای آنها آورد متوجه شدند که معشوق آنها در نزدیکی آنان بسر میبرند . دختران با بیقراری انتظار دکتر را میکشیدند و با اشتیاق در پشت پنجره‌ها در انتظار ستون زندانیان بودند و

وقتی نگهبانان متوجه نبودند تکه نانی را که برای آنها ارزش بسیار داشت برای آنها پرتاب میکردند . بعضی از دختران در حیاط جائیکه میدانستند صف مردان از نزدیکی آنها عبور خواهد کرد میایستادند . گاهی از اوقات پسری برای لمس بدن دختری یا بدست آوردن تکه نانی برای يك ثانیه خطر فرود آمدن ضربات تازیانه را نادیده گرفته از صف بیرون میآمد .

از زمانی که مردان آمده بودند آسایش از ما سلب شده بود . دختران متوجه میشدند که صف هر روز کوتاه تر از روز پیش میشود . وقتی یکی از آنها که مورد علاقه بود يك یا دو یاسه روز در صف دیده نمیشد دختران بسر نوشت شومی که او را در حلقوم خود فشرده بود پی میبردند .

غالباً باناله وزاری یا گریه نو میدانه آنها از خواب بیدار میشدم و این اشکها و آهها آنقدره مؤثر بود که خواب از چشمانم میگریخت . دکتر گولد اشتاین مرتباً ما را در جریان کشتارها ، هرزگیها و کامیونهای بی شماری که به آشویتس برده میشدند میگذاشت .

در غروب یکی از روزهای طوفانی نوامبر وقتی که از کارخانه بر میگشتم در حال خواب بودم که دست کسی را روی شانهام احساس کردم . خانم برگر رادر برابر خود دیدم که با هستگی میگفت «بامن باشیز خانه بیا» . بدنالش براه افتادم . تکه کاغذ تا شده ای از جیب خود در آورده و بمن داد . خط ابك را تشخیص دادم .

پرسیدم «چه موقع بدست شما رسیده است؟»

خانم برگر جواب داد «ابك اینجا است»

در حالیکه باور نمی‌کردم سر خود را در میان دو دستم گرفتم  
اومبیا یستی با گروه جدیدی که بجای فرستاده شدگان به آشوویتس  
آمده بود وارد شده باشد. این واقعه چون ضربه‌ای بود که بر پیکرم  
وارد آمد. ابک در بوربرگ بود.

خانم برگر اصرار کرد و گفت «نامه‌ات را بخوان تا بعدا  
چیزی برایت تعریف کنم»

کاغذ عجیبی بود که با آن محیط اصلا تناسبی نداشت  
«بالاخره همان هوایی را که تو استنشاق میکنی استنشاق  
میکنم و همان آسمانی را که تومی بینی می‌بینم. وقتی آزاد شدیم  
هیچ قدرتی نمیتواند ما را از یکدیگر جدا کند.»

چه موقع ترا خواهم دید؟ چند ثانیه؟ چند ساعت؟ چند  
روز؟ چقدر برای فرارسیدن این ساعت و بودن در جائیکه توهستی  
دعا کردم.»

بخانم برگر نگاه کردم.

بمن گفت «ظهربك را خواهی دید»

بعدا فهمیدم که آن روز صبح ترتیب ملاقات ما چگونه و بچه  
وسیله داده شده بود.

فرو کوگلر ولوت برای تهیه زغال بمحلی که فاصله زیادی  
از محل کار اردوگاه مردان نداشت رفته بودند ابک آنجا بوده و از  
لوت خواهش کرده بود که پیغام او را بمن برساند. لوت هم جریان  
را به فرو کوگلر گفته بود.

خیلی خوب مجسم می‌کردم که ابک از نزدیک شدن فرو کوگلر  
و شنیدن حرفهایش که گفته بود «حوالی ظهر دست از کار بکش»  
در همان موقع من خواهم آمد و ببهانه‌ای ترا پیش گردا خواهم برد»

تا چه حد دچار حیرت و شگفتی شده‌است .

من عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفتم . ایلس را بیدار کرده و موضوع را با او در میان گذاشتم . بزودی موضوع بین همه دختران انتشار پیدا کرد چون همه ابك را میشناختند . دختران همه با راستن من پرداختند . یکی از دختران التماس می‌کرد که لباس سفید او را بتن کنم که شیک‌ترین لباسی بود که در اردو گاه‌ما پیدا میشد . من انتظار فرارسیدن ظهر را میکشیدم و در ضمن بمحل کارمردان چشم دوخته بودم . اما ناگهان متوجه شدم که ابك را دیده‌ام . اما مطمئن نبودم . بالاخره حوالی ظهر لوت برای صدا کردن من از آشپزخانه بطرفم دوید . بعد ابك را با چهره رنگ پریده‌اش که چون برف سفید شده بود در برابر خود دیدم .  
اما مطمئن نبودم .

او خیلی بلند قامت تر بنظر میرسید . سرش تراشیده بود و لاغرتر از همیشه بنظر می‌آمد در هنگام بالا آمدن از پله‌ها دست خود را بنرده‌ها گرفته بود و ظاهراً بالا آمدن از پله‌ها برایش کاری بس سخت و دشوار بود . از مسافتی باو خیره شدم و او را که داخل آشپزخانه شده و با خانم برگر صحبت میکرد نگاه میکردم او هنوز مرا ندیده بود . ساکت و منجمد برجای ایستاده و با تمام وجودم آرزو میکردم که ایکاش هرگز او را نمیدیدم . آخرین باری که او را دیدم در کنار پاپا و ماما بودم .

خانم برگر از آشپزخانه بیرون آمد و ابك نیز برگشت و بدن‌بال او براه افتاد ناگهان نگاهش بانگام تلاقی کرد . بازوان خود را گشود . چشمهایم را بروی هم گذاشته و بطرفش دویدم او بسختی مرا در آغوش فشرد .

در گوشم نجوا کرد . عزیز کوچولوی من . بالاخره  
بالاخره .»

چهره اش را در میان گیسوانم فرو برد درحالیکه مرتباً  
میگفت «بالاخره بالاخره» من حتی يك کلام حرف نزدم .  
صورت مرا چون يك چیز پر قیمت در میان دستهایش گرفت  
و چنان بمن نگاه میکرد مثل اینکه آنچه را که میدید باور نمیکرد  
عشق و غم غیر قابل تحملی را در چشمهایش میخواندم بعد متوجه شدم  
که حتی يك کلمه هم نگفته و حتی حرکتی که حاکی از خوشحالی  
من باشد نشان نداده ام . میخواستم او را در آغوش بکشم اما  
بخشونت مرا از خود دور ساخت . فکر کردم که برایش سوء  
تفاهم پیش آمده است . بازوانم را برای در آغوش کشیدنش از هم  
گشودم اما نگاه تندی بمن کرد و درحالیکه دستها و لبهایش بشدت  
میلرزیدند از کنارم دور شد .

باخشونت فریادزد «دور شو دور شو»

من نمیتوانستم بفهمم يك قدم بجلو برداشتم ابك خود را روی  
نیمکتی انداخت و بسختی گریست . او را که میگریست نگاه کردم  
نه میتوانستم حرف بزنم و نه میتوانستم اشکهایش را بزدايم .  
آرزو میکردم بتوانم گریه کنم . اما چنین تسکینی برای من  
وجود نداشت .

خانم برگر باظرفی غذا و پارچه ای برای بستن زخم دست  
ابك وارد شد . فقط در آن لحظه بود که متوجه دست ابك شدم که  
بر اثر بیل کاری زخم شده بود . خون بآرامی از آن بیرون میچکید  
اشکهایش را میدیدم که بروی گونه هایش می غلطید فکر کردم  
این اشکها و خونها بخاطر من روانند . چرا باید این جنگ



وحشتناك همچنان ادامه داشته و زندگی و سرنوشت ما را بیازی بگیرد ؟

اصرار کرده و گفتم «ابك بخور»،  
 قاشق را برداشت اما دوباره زمین گذاشت.  
 گفت «نمیتوانم، فکر کردم که باید خیلی گرسنه باشد،  
 پس از لحظه‌ای مکث گفت « لونك هم در بوربرگك است  
 و اضافه كرد « او هم با من آمده است ». لونك برادر  
 زاده اش بود .

با تعجب گفتم «با تو آمده است؟» و بعد متوجه شدم که ابك چه  
 کاری کرده است .

فریاد زدم «ابك تو داوطلبانه نیامده‌ای؟ نه»  
 با اشاره سرفهماند که داوطلبانه و با قدمهای خود بطرف  
 من و با استقبال مرگ آمده است .

«اما بخاطر خدا چرا چنین کاری کردی؟»  
 با صدای گرفته‌ای گفت «لازم است بررسی؟»  
 فروگو گلر با صدای بلندی گفت «ما باید برویم». او در  
 اطاق خود با نگهبان صحبت میکرد . نگهبان هرگز متوجه  
 منظور او نشد و شاید هم خیلی انسان بود و موضوع را نا -  
 دیده گرفت .

گونه ابك را بوسیدم .  
 «خدا حافظ - مواظب خودت باش، با قلبی مملو از درد رفتن  
 او را نگاه میکردم .

دختران مشتاقانه منتظر دیدن من بودند . چه میتوانستم  
 بآنها بگویم؟. فقط میخواستم تنها باشم . از بودن ابك در اینجا و

اینکه میتوانستم او را تقریباً هر روز بینم احساس خوشحالی  
نمیکردم .

آرزو میکردم که هرگز نیامده بود . خود را لایق این  
عشق و فداکاری نمیدیدم . من خود را مسئول آمدن او بدبختی او  
و لونك میدانستم .

دعا کرده و گفتم « اوه خدایا ، از او مراقبت کن و نگذار  
اتفاقی برایش بیفتد . »



## فصل بیست و یکم

بتدریج آمدن ابك به لندشات برای من حالت عادی گرفت  
وقتی اردو گاه بیلیتز منحل شد کلیه مردان به بلچهرم برده شدند  
چون دیگر دو لاج درسو سنوویتس وجود خارجی نداشت. در بلچهرم  
ابك بایکی از دوستان سابق خود که وضعیتی شبیه خانم برگردر  
اردو گاه ماداشت ملاقات کرد بوسیله او ابك بکار نقاشی پرداخت  
یکی از روزها از دونفر نگهبان اس اس که بایکدیگر در مورد منحل  
شدن بولکنها این صحبت میکردند مطالبی شنید. از آن روز بیعد  
دیگر آرام و قراری نداشت. با کمک نقاشی و با استفاده از نفوذ  
دوستش بنحوی توانست یکی از نگهبان راراضی کند که به لیست  
افراد در اردو گاهها نگاهی بکند و باین ترتیب توانست بفهمد که  
من در لندشات بسر میبرم. بعدها وقتی فهمید که اردو گاهی در  
لندشات بوجود آمده با وجود مخالفت کلیه دوستانش که از وضع  
این اردو گاه اطلاع داشتند التماس کرد که او را بآن اردو گاه  
بفرستند.

دیگر اشتیاقی برای فرار سیدن سحر و رفتن و خوابیدن  
نداشتم فقط از تمام شدن کار شبانه خوشحال بودم.  
در حدود ساعت چهار بعد از ظهر مردان به بوربرگ باز

میگشتند و من غالباً پائین‌پله‌ها انتظارش را میکشیدم ابك همیشه يك لحظه از گروه خود دور شده و بطرف حصارسیم خاردار میدوید و من تکه‌ای نان با يك سیب زمینی باو میدادم و او هم با ملایمت دستم را میفشرد .

با این نوازش که از پشت سیمهای خاردار صورت میگرفت هر روز دردی تازه‌تر در قلبم پدید می‌آمد و وقتی ستون او از جلو دیدگانم دور میشد احساس خوشحالی میکردم . گاهی از اوقات روی خود را بر میگردداند و دستی تکان میداد و بعد در میان ستون خسته و از پا افتاده و در میان گرد و خاک از نظر دور میشد .

در اوایل دسامبر اتفاق تازه‌ای افتاد و آن اینکه مردانی را با موهای مشکی و چشم سیاه در یونیفورمی برنگ روشن و کلاههای سبز رنگ مسخره که در یکطرف سرشان قرار داشت در حیاط کارخانه دیدم از یونیفورمها و طرز تکلم آنها فهمیدیم که ایتالیائی هستند . حالا میدانستم که جنگ صورت دیگری بخود گرفته است . ظاهراً ایتالیائیها از اتحاد خود با نازیها دست کشیده بودند . امید تازه‌ای در ما بیدار شد اگر در آن زمستان میدانستیم که جنگ یکسال و نیم دیگر بطول خواهد انجامید آنقدر از دیدن پیروان موسولینی خوشحال نمیشدیم .

ایتالیائیها زیاد تاب مقاومت نیاوردند . آنها را میدیدیم که زباله‌هایی را که در کارخانه ریخته میشد میخوردند و بر اثر سرمای طاقت فرسای کوهستان یلرزیدند بزودی یونیفورم آنها پاره شده و کلاهشان از شکل افتاد و خیلی زود درخشندگی چشم آنها از بین رفت و تعداد آنها بسرعت روبگاهش گذارد .

آنها را در زیر آفتاب ایتالیا ، در تاکستانهای انگور در

حال خواندن آواز در درون بلم هائی که روی آبهای ونیز در حرکت بود در حال قدم زدن در خرابه های رم مجسم میکردم .  
چقدر باید دلشان برای سرزمینشان تنگ شده باشد .

روز کریسمس که مشغول پاک کردن کارخانه بودیم در طبقه پائین صدای پائی را شنیدیم که از اینطرف با آنطرف میدوید و بعد جسد بیجانی را که یونیفورم سبزرنگ بتن داشت در برابر خود دیدیم . تصادف ؟ خودکشی ؟ هیچکس نمیدانست چه بر سرش آمده بود .

خانواده او هرگز نخواهند دانست که او بدون افتخار در روز کریسمس در محلی که لندشات نامیده میشد برای همیشه زندگی را بدرود گفته است .

اوضاع در بوربرگک روز بروز بدتر میشد و ما میتوانستیم بانگریستن در قیافه مردانی که هر روز از برابرمان عبور میکردند باین حقیقت تلخ واقف شویم . هر وقت که دندانساز میآمد برای ما از حوادث وحشتناک تازه ای صحبت میکرد . در ژانویه در آنجا اپیدمی ذات الریه پیدا شده بود . هر روز بانگرانی انتظار ابک رامیکشیدم . وقتی او را میدیدم خدا را شکر میکردم و هنگامی که ترکش میکردم نا امید و وحشت زده بودم .

در شبهای طولانی در پشت ماشینهای بافندگی این ترس بر وجود مستولی میشد که ممکن است مریض شود .

چند روز بعد اپیدمی شایع شد و شنیدیم که میبایستی لباسهای افراد اردوگاه بوربرگک را در رختشورخانه کارخانه بشوئیم . هر صبح دو شبه هشت نفر از دختران برای رختشوئی انتخاب میشدند .

انتخاب شدگان شب و روز خود را صرف اینکار میکردند. من همیشه داو طلب اینکار میشدم چون احتمال قوی داشت که ابك در میان افرادی باشد که لباسها را میآوردند و غالباً هم بود.

با اشتیاق انتظار روز دوشنبه‌ها را میکشیدم و درعین حال میترسیدم. از دیدن ابك احساس شرمندگی میکردم و با مقایسه لباسهای او با لباسهای پاکیزه خود خجالت میکشیدم. هر وقت فرصتی دست میداد گونه‌های تبارم را غرق بوسه میکرد اما این بوسه چون شعله‌هایی بود که درونم را با آتش میکشید.

لباسها همیشه پر از کثافت خون و شپش بود. بدنبال لباسهای ابك میگشتم و درعین حال مایل نبودم آنها را پیدا کنم.

با اشتیاق انتظار دیدار او را میکشیدم اما درعین حال از فرارسیدن چنین لحظه و روبروشدن با او وحشت داشتم. حالا مطمئن بودم که گرچه نمیخواهم اما باید با او ازدواج کنم خوشحال بودم که در آن زمستان طولانی و وحشت‌زا او در عشق من نسبت بخود تردیدی نکرد.

روزها بشبها و شبها بهفته‌ها مبدل میشد. در اواخر آوریل ۱۹۶۴ اثرات فرا رسیدن بهار ظاهر شد. برف‌ها آب شد آسمان بکبودی گرائید و مثل این بود که سبزه‌ها و گلها بهنگام شب سر از خاک بیرون کشیدند. مثل این بود که طبیعت میخواست زمستان ستمکار و طولانی‌را با يك چنین موهبتی ناگهانی جبران کند.

با آمدن بهار منم خوشحال بودم چهره ابك هم بهتر از سابق بنظر میرسید. هر وقت که میتوانستم یاد داشتی برایش میفرستادم اما یا احساس واقعی مرادرك کرده بود یا مانند بسیاری

از دیگران عشق بزندگی را ازدست داده بود.

از او تقاضا کردم که بخاطر من خود را بیشتر کنترل کند  
زمستان وسخت‌ترین قسمت مبارزه گذشت اما موجی از یأس و گوشه-  
گیری وجود او را فراگرفت. جوابهای او با تردید و دودلی  
همراه بود

در ششم ماه مه بدون اطلاع قبلی فرو کوگلر بما گفت که  
باید بیک اردوگاه بزرگ کار اجباری نقل مکان کنیم. ما میباید  
لندشات را در دو گروه هشت و نه نفری ترک کنیم. این خبر  
وجود ما را دچار رعشه ساخت. سوز جزء اولین گروه بود. وقتی  
یکدیگر را در آغوش کشیدیم احساس کردم که اشکی بچشمم راه  
ندارد چون خیلی اشک ریخته بودیم. من و ایلس و خانم برگرو  
لتیزی ولوت با کامیون بعدی می‌رفتیم. خیلی دلم میخواست که قبل  
از ترک لندشات ابک را ببینم و بارضایت فرو کوگلر قرارشدم که من  
و ایلس لباسها را برای تحویل به بوربرگ ببریم.

فرو کوگلر نقشه را طوری طرح کرده بود که قبل از اینکه  
مردان از سرکار برگردند ما نیز بار اردوگاه برگردیم.

باین ترتیب در هشتم ماه مه که بیستمین سال تولد من بود  
برای اولین بار بوربرگ وحشت زارادیدم. دیدن این مکان،  
مسللهای در ورودی و دیوارهای بدون پنجره وجودم را دچار ترس  
و رعشه ساخت. در حیاط با دکتر گولد اشتاین برخورد کردیم  
وقتی فرو کوگلر بانگهبان اس اس صحبت میکرد توانستم چند  
کلمه‌ای با او حرف بزنم. از او ملتسانه تقاضا کردم که از ابک  
نگهداری کند و او نیز بمن قول داد. فرو کوگلر را دیدم که  
بساعتش نگاه میکرد. برای اینکه رفتن ما را بتأخیر اندازد

بنگه‌بان گفت که مایل است از همه اردوگاه بازرسی بعمل آورد .

همینکه از پیش ما عبور میکرد چشمکی زد و فریادی بصره ن و ایلس کشید و گفت :

«بهر است همینجا بایستید»

ناگهان فهمیدم که هرگز نمیتوانم با ابك روبرو شوم . میترسیدم که او بیهوش گردد نمیخواستم او را ببینم . تکه کاغذی از جیبم بیرون کشیدم درحالیکه دکتر و ایلس مواظب بودند کاغذ را روی دیوار گذاشته و آخرین جملات را برای ابك نوشته و ملتسمانه از او خواستم که بخاطر من قوی باشد و شجاعت خود را از دست ندهد و بعد یادداشت را به دکتر دادم .

چند لحظه بعد فرو کو گلر و نگه‌بان اس اس باز گشتند . سئوالی در چشمانش خوانده میشد ولی پی بردم که مایل است برای اینکه بتوانم ابك را ببینم چند لحظه ای نیز تأخیر کند آهسته باو گفتم «بهر است برویم»

مثل اینکه متوجه نشد چون با چشم اشاره بزمین کرد باین معنی که بایستیم . سرم را تکان دادم . و او این بار منظورم را فهمید .

در هنگام سرا زیر شدن از تپه صدای مردان را شنیدیم که از تپه دیگری بالای آمدند صدای فریاد نگه‌بانان و ضربات تازیانه‌ها بگوشمان میرسید . ابك هم در همان صف بود آیا ممکن بود خبر رفتن ما بگوش او رسیده باشد ؟

این غم بزرگ را چگونه تحمل خواهد کرد؟ يك لحظه دچار تردید شدم و فکر کردم از فرو کو گلر التماس کنم که فقط يك لحظه



بمن اجازه دهد که برگردم ؛ نه من بهترین فرصت را از دست داده بودم .

يك نظر اجمالی بمردانی که بطرف اردوگاه میرفتند انداخته وزیر لب گفتم :  
«خدا حافظ ابك»

در سپیده های صبحدم يك بيك از کریدور خارج شدیم و افسر اس اس مارا شمرد .

فروگوگلر در کریدور ایستاده بود و اینطور وانمود میکرد که اثاث مارا کنترل میکند اما در واقع کوچکترین نگاهی بآنها نمیکرد . او در آنجا ایستاده بود تا با هر يك از ما صحبت کند قطرات اشک گونه هایش رامی شست . بانفسهای بریده زیر لب زمزمه کرد و گفت « خدا حافظ گردا فراموشم مکن»

وقتی که در حیاتمدارک مارا به اس اس میداد او رامیدیدم که با خود جدال میکند تا اشکی در چشمانش نمایان شود . باحالتی عبوس در آنجا ایستاد و همان فریادهائی را بر آورد که در بیست و دو ماه پیش در اولین روز ورود ما به بولکنهاین بر آورده بود . او میبایست پس از تحویل ما به اس اس بدنبال کار خود برود اما اینکار را نکرد و برای بدرقه ما به ایستگاه آمد . چون شبی در برابر ما ایستاد و بدون ادای کلمه ای باتکان دادن دست باما وداع نمود . فکر میکنم توانسته باشم منصفانه در مورد او قضاوت کرده باشم او زن خوبی بود سعی میکرد تا مدتی که تحت نظارت او هستیم بما خوش بگذرد و زمان برای ما قابل تحمل باشد . او انسانیت را بمفهوم عالی خود جلوه گر ساخته بود . او این حس رادر ما بوجود آورده بود که شاید تمام آلمانها ظالم و ستمکار نباشند .

## فصل بیست و دوم

لندشات را پشت سر گذاشتیم. هنگامیکه ترن بسوی مقصد نامعلومی پیش میرفت احساس تنهایی و سرگردانی عجیبی میکردم در آن کوچه کوچک من فقط بخود تعلق داشتم افکارم آزاد تر از همیشه بود. رؤیاهایم زنده تر از همیشه در برابر دیدگانم ظاهر شد. آن روز یکی از روزهای زیبای ماه مه بود. همه جا پر از گل و سبزه بود و درختها با تمام شکوه خود سر با آسمان کشیده بودند. این منظره برای یک قلب زنده و جوان بهترین زمان برای عشق و دلدادگی بود. در این هنگام بیست سال از عمرم میگذشت.

ما در جهت شمال مسافرت میکردیم. شایع بود که به گرونبرگ که در دو بیست کیلومتری لندشات قرار داشت میرفتیم بعد از ظهر بشهر بزرگی رسیدیم که من هرگز نام آن را بخاطر نمیآورم و در آنجا میبایست ترن خود را عوض کنیم. آنها ما را بطرف سکوی ایستگاه بردند. بار باران از اینطرف بآنطرف میدویدند. افراد بتندی از پهلوی ما عبور میکردند و در همه جا سر بازان آلمانی در یونیفورمهای خاکستری رنگ خود بچشم میخوردند.

زندگی میگذشت و جنگ همچنان ادامه داشت و بسیاری از مردم بی‌خیال و آزاد بدنبال کار خود میدویدند . فقط ما بودیم که زنجیرهای اسارت و بردگی چون تار عنکبوتی در سراسر وجودمان تنیده شده بود .

آرزو کردم که خود را با مردمی که خانه و فامیل داشتند در آمیزم اما بعکس پیش ایلس ایستاده و به بسته اثاثیه خود تکیه زده و در حالیکه ستاره زرد رنگ در پشت و جلوی لباسم نمایان بود منتظر ایستاده بودم تا باز هم بطرف سرنوشت نامعلومی کشیده شوم . مردم با کنجکاوی بمان خیره شده بودند . باربری در حالیکه بار و پتوئی که بطور منظمی پیچیده شده بود حمل میکرد نزدیک شد پشت سر او دختر جوانی که شاید همسن من بود و قامتی بلند داشت و کت و دامن خاکستری و بلوز سفیدی پوشیده بود بدنبالش میرفت .

کلاه بره‌ای بادقت روی موهایش گذاشته بود . با عجله بطرف ترن برآه افتاد . او را که داخل کوپه‌اش میشد نگاه میکردم باربر را دیدم که بارهای او را روی توری که بالای سرش آویخته بود قرار داد و دخترک انعامی در کف دست او گذاشت . صدای باربر هم بگوشم خورد که بزبان آلمانی از او تشکر میکرد .

دخترک پشت پنجره ایستاده و نگاهش در میان مردم سرگردان بود مانند این بود که در انتظار کسی است . باشیفتگی هر حرکت او را تعقیب میکردم . مرد مسنی نزدیک شد و او دستی تکان داد و بآلمانی گفت « اینجا هستم پاپا »

ناگهان درد تنم و کشنده‌ای را در خود احساس کردم . با شنیدن کلمه پاپا چند سال بعقب برگشتم که همین کلمات زیبارا

برزبان رانده بودم .

مرد وارد کوبه شد . وقتی دخترک بطرف او بر میگشت برای يك لحظه زود گذر نگاه ما باهم تلاقی نمود . تصویر او را در هزاران شکل مختلف میدیدم بلوز چون برفش سفید تر بنظرم میرسید و در خلال پرده اشکی که دیدگانم را فرا گرفته بود چهره مات او را میدیدم .

ترن بحرکت درآمد و با هستگی براه افتاد . پدر و دختر بطرف مقصد خود حرکت کردند . من اسم آنها ، زندگی آنها ، هیچ چیز آنها را نمیدانستم اما در آن لحظه دلم میخواست که زندگی خود را با او عوض کنم . چقدر احمق بودم ؟

چند لحظه بعد ما نیز سوار ترن خود شدیم . در تخیل خود میخواستم صحنه ای را که چند لحظه پیش شاهد آن بودم دوباره بوجود آورم در دنیای خیال بکنار پنجره رفته و نگاهم را بمیان جمعیت دوخته و در ضمن دست خود را بموهایم بردم تا از بودن کلاه بره سفیدم مطمئن شوم . اما وقتی بقسمتی رسیدم که میبایستی صدا بزنم و بگویم «پا پا اینجا هستم!» طلسم شکسته شد و بخود آمدم و خود را دیدم که در دنیائی از خاموشی و سکوت بطرف گرونبرگ میرفتم !

وقتی بیاد گرونبرگ میافتم غمی بر قلبم سنگینی میکند . در پشت آن منظره زیبا ظلم و ستم حکومت میکرد . تا کستانهای زیبا تپه هائی را که در زیر آسمان کبود قرار داشتند پوشانیده بود بنظر میرسید که آسمان نیز بما طعنه میزد .

کمی قبل از شروع جنگ اردو گاه بزرگی ساخته شده بود که قسمتی از آن را برای نصب دستگاههای بافندگی تخصیص داده

بودند نور آفتاب از سقف شیشه‌ای بدرون میتابید . اردوگاه مدرن تمیز و پر از درد و شکنجه بود .

آن روز که یکی از روزهای سال ۱۹۴۴ بود وارد اردوگاه شدیم و تقریباً بیش از هزاران دختر رادر آنجا دیدیم . برخی رنگ و روی خوب داشتند که نشانی از سلامت آنها بود . بعضی دیگر نیمه گرسنه و بادندانهای خراب در حالیکه غبار مرگ بر چهره آنها نشسته بود باینطرف و آنطرف میرفتند . آنهایی که در خارج کار میکردند بانشاط و سلامت مینمودند و بقیه که رنگهای کبود داشتند قسمت فعاله این ماشینهای جهنمی بودند . گرچه اردوگاه تمیز بود ولی بطرز بدی اداره میشد . کارکنان هر قسمت بوسیله مقامات کارخانه انتخاب میشدند اعضاء از گروهی از دختران شیطان صفتی تشکیل میشد و در نهایت رفاه و آسایش بسر میبردند در حالیکه دیگران در گرسنگی دست و پا میزدند . تفاوت بسیار بود و حد متوسطی وجود نداشت .

يك نكهبان اس اس از در ورودی نكهبانی می‌کرد و در آنجا يك مدیر که خیلی با فرو کو گلر فرق داشت و چندین کارمند احمق و سنگدل وجود داشتند .

نكهبان اس اس و مدیر ما را دوباره در حیات و در مقابل خانه‌ای که میبایست در آنجا اقامت کنیم کنترل کردند . بالاخره پس از اینکه از حاضر بودن ما رضایت حاصل کردند اجازه دادند که وارد ساختمانی شویم . بنا دارای سه سالن بزرگ بود که کف سیمانی داشت تختهای مادر دو سالن قرار گرفته بود و اطاق بوسیله دیواری از آشپزخانه جدا میشد که فقط يك پنجره كوچك برای دادن غذا در آن قرار داشت . سوز دوان دوان خود را بما

رسانید و من و ایلس رادر آغوش کشید و گفت «من تخت شما را پهلوی تخت خود نگهداشته ام، و ادامه داد و گفت «من در اینجا دختری را که سابقا با او آشنائی داشتم دیدم شما هم از او خوشتان خواهد آمد»

ما به تخت خود نزدیک شدیم و در آنجا دختر زیبائی را در برابر خود دیدیم بمحض نزدیک شدن دست هر دو نفر ما رادر دست گرفت .

و با صدای ظریفی گفت «اسم من لیسلا سپتر است» وقتی با هم دست دادیم حس کردم که دوستان خوبی برای یکدیگر خواهیم بود. لیسلا که اهل چکوسلواکی بود سرگذشت خود را برای ما نقل کرد . او زیاد می خندید و وقتی لبخند میزد چشمان گرد و قهوه ای رنگش میدرخشید . او مرا بیاد يك داستان افسانه ای میانداخت. حرکات او آنقدر سبك و موزون بود که هنگام راه رفتن بسختی قدمهایش با زمین تماس میگرفت .

خواه نا خواه گفتگوی ما بوضع اردو گاه کشیده شد و ما بوحشتی که به گرونبرگك بخصوص به مرگك و بدبختی که بر قسمتی از اردو گاه بنام قسمت ریسندگی حکومت میکرد پی بردیم. هر کسی که در آنجا کار میکرد نمیتوانست مدت زیاد دوام بیاورد .

صبح گروه ما که از لندشات آمده بودیم در حیاط جمع شدیم و دوباره مدتی مدید در آنجا ایستادیم و وقتی مدیر اردو گاه نزدیک شد بحالت خبردار ایستادیم در مورد او چیزهائی از دختران شنیده بودیم . با کنجکاوی بمردی که تا این حد وحشتناك بود نگرستم. او بلند قامت و لاغر اندام بود . صورتش پهن و استخوانی

ورنگ پریده بود. چشمانش برنگ آبی کمرنگ و فرورفته بود. بنظر میرسید که اصلا مژه نداشت. دستها و بازوانش بطرز عجیبی بزرگ و بلند بود. در دست راستش انگشتر خاتم بزرگی بچشم میخورد.

فکر کردم این باید همان انگشتری باشد که دختران میگفتند برای زدن دختران استفاده میکرد. دستش را مشت کرده و با انگشتر خود آنقدر بسر و صورت قربانی خود میکوبید تا آنرا غرق خون میساخت طولی نکشید که شاهد چنین صحنه‌ای شدم.

هر دو هفته یکبار دوش می گرفتیم. در اولین روز در کریدور درازی که نور بیرنگی بآن میتابید و گرم و مرطوب بود مدتی در صف ایستادیم. صدای آب رامی شنیدم و بخاری را که از لوله‌ها بر میخاست دیدم و مشتاقانه منتظر رفتن حمام بودم تاریزش آب گرم را بروی بدنم احساس کنم. ناگهان متوجه مدیر شدم که چون گربه‌ای بزرگ پنجه‌های پهن خود را آرام روی زمین میگذاشت و بطرف ما می‌آمد با وحشت خود را بدیوار مرطوب چسباندم. دخترانی که او را دیدند از وحشت و ترس در جای خود خشک شدند و نفس‌ها را در سینه‌ها حبس کردند اما آنها که پشتشان با او بود همچنان حرف می‌زدند. نمیتوانستیم دختران را از آمدن او با خبر کنیم او را دیدم چون ماری که بطعمه خود خیره میشود بی حرکت ایستاد و بعد بی صدا بجلو خزید و انگشتان خود را در صورت دختری فرو برد. من تمام منظره را تماشا میکردم و روی خود را برنگرداندم. از خشم و وحشت منجمد و هیپنوتیزم شده بودم. اما ایکاش میتوانستم آن مرد را بکشم

واز دیدن خون او لذت ببرم . اما او باهستگی و بدون اینکه دستهایش را بهم بمالد از نظر دور شد .

وقتی همه چیز تمام شد مثل این بود که دچار کابوسی شده‌ام . سکوت مرگباری بر همه جا سایه افکند . دختر شکنجه دیده بی صدا صورت پاره شده‌اش را بدیوار میمالید .

وقتی نوبت من رسید و حرارت مطبوع آب گرم را روی بدن خود احساس نمودم لرزشی سراسر وجودم را فرا گرفت . دندانهایم بهم میخورد . همچنانکه آب برویم میریخت کنار دیوار آجری خم شده و استفراغ کردم وقتی معده‌ام خالی شد بادقت زمین را شستم . دعا کردم که هرگز مورد حمله او قرار نگیرم چون میدانستم که ساکت نخواهم ایستاد و جواب ضرباتش را با ضربه خواهم داد . با اینکه خوب میدانستم که این عمل بقیامت زندگی من تمام خواهد شد .

اما این هنوز اولین روز اقامت ما در گور نبرگ بود . ما در حیاط ایستادیم و منتظر شدیم که هر يك برای شغلی انتخاب شویم .

مدیر کلمه ریسنده گی را بر زبان آورد و من بدنم دچار رعشه‌ای شدید شد سوز اولین نفری بود که برای کار آنجا انتخاب شد و بعداً چند تن از بلند قدترین و زیبا ترین دختران انتخاب شدند و پس از آن بمن اشاره کرد . از گروه خود جدا شده و بصفی که سوز و سایر دختران تشکیل داده بودند پیوستم .

دوازده نفر دیگر و بعد هم ایلس بما پیوستند . چشمان ما بهم دوخته شد . بدترین و شومترین حادثه اتفاق افتاده بود . اما بهر حال دیگر ترسی نداشتم . آنچه که بیش از همه مرا بوحشت



میانداخت بلا تکلیفی بود .

ما بطرف کارخانه برده شدیم اینجا يك کارخانه نمونه آلمانی بود . گفته میشد که در سالهای قبل باز دید کنندگانی را برای دیدن آن دعوت میکردند . معماری ، طرز ساختمان و دستگاههای آن بسیار عالی بود . منهم موافق بودم . دفتر کارخانه در جلو ساختمان قرار داشت و پنجره های سراسر شیشه ورو به باغچه ای از گلهای رنگارنگ باز میشد و در برابر دیوار کارخانه صدها بوته گل سرخ بچشم میخورد . امتداد جاده را بستری از گلهای لاله در رنگهای مختلف می پوشانید .

ما با طاق ریسندگی برده شدیم . در آنجا دخترانی را دیدم که چون اسکلتهای متحرك بنظر میرسیدند گونه هایشان برنگ آمیخته زرد و کبود بود . دهان آنها بمثابه سوراخی بود که دندانهای آنها یا شکسته بود یا کشیده شده بود . دختران در اطراف ماشینهای بزرگ ریسندگی باینطرف و آنطرف میدویدند و نخهای بریده شده را با انگشتان بیخس خود بهم وصل میکردند . چشمهای خسته و گونه های [فرو رفته آنها از شتاب قدمها و از چابکی انگشتان شان میکاست یکی از آن ماشینها بمن سپرده شد . فکر میکردم که هرگز طرز کار کردن این ماشینها را یاد نخواهم گرفت و انگشتانم قبل از اینکه بتوانند نخها را گره بزنند در ماشینینی که بسرعت حرکت میکرد قرار گرفته و خرد خواهند شد . هر وقت نگاه میکردم نخها پاره بود . آنقدر بسرعت پارگیها را بهم گره میزدم که خسته و وامانده میشدم بدتر از همه اینکه گلویم در اثر گرد و خاکی که در هوا پراکنده میشد خشک میشد و بشدت احساس سوزش و خارش می کردم . اما زمان بسرعت

میگذشت. قبل از اینکه متوجه گذشت زمان شوم ساعت بازگشت ما باردوگاه فرارسیده بود و پس از يك حضور و غیاب طولانی خود را روی تختهایمان میانداختیم.

روز بعد کار آسانتر شد و در عرض کمتر از یک هفته بر ماشین تسلط کامل پیدا کردم. اما گلو و مچ پایم که از چندین روز پیش متورم شده بود آزارم میداد. اما من اطاق ریسندگی را بماندن در اردوگاه که هیچکس از سر نوشت يك لحظه بعد خود خبر نداشت ترجیح میدادم.

هر دو ماه یکبار از سینه دخترانی که در اطاق ریسندگی کار میکردند عکسبرداری میشد. هر بار تعدادی را که بسل مبتلی شده بودند فوراً با شوویتس منتقل میساختند. تعداد تلفات دختران اطاق ریسندگی بیش از جاهای دیگر بود و این آزمایشات که هر دو ماه یکبار انجام میشد ریشه بوجود همه ما میانداخت.

ماه مه گذشت و ژوئن فرارسید هزاران گل سر از شکوفه ها بیرون کشیده و در رنگهای زیبا و متنوع شکفته شدند، صبح زود وقتی بطرف کارخانه میرفتیم قطرات شبنم هنوز بروی گلبرگهای خوشبو و معطر بوسه میزد. گاهی اوقات اولین اشعه های خورشید بر روی این قطرات میتابید و آنها را چون الماس درخشان میساخت هر روزی که از کنار آنها میگذشتم آرزو میکردم که از صف خارج شده و این شکوفه های زیبا را لمس کنم اما افسوس که این آرزوها نمیتوانست صورت حقیقت بخود بگیرد.

در اواخر ژوئن روزی که ما از آن وحشت داشتیم فرارسید. همه برای عکسبرداری احضار شدیم از در کارخانه خارج شده و وارد خیابان گردیدیم. احساس نشاط و خوشحالی عجیبی میکردم.

احساس میکردم که خون بگونه‌هاییم دویده و آنها را گلگون ساخته است. بیاد دختری افتادم که در سوسنوویتس غذای خود را باو داده بودم. از اردوگاه بردگان او اولین دختری بود که روبرو شده بودم. هنوز میتوانستم دولکه قرمز رنگی را که روی گونه‌هایش قرار داشت در برابر دیدگانم مجسم کنم و سوزش آن دولکه را روی گونه‌های خود احساس نمایم.

بفکر فرو رفته و با خود گفتم این باید همان باشد «در اینجا کتاب زندگی من بسته میشود»

اما میخواهم زنده بمانم میخواهم زنده بمانم.

در دفتر دکتر بما گفته شد که تا کمر لخت شویم. کیسه کوچکی که محتویات آن آخرین یاد بود آرتور بود و بگردنم آویخته بودم بیرون آوردم. این کیسه ممکن بود در عکس بصورت لکه سیاهی نمایان شود. کیسه را در دست خود نگهداشتم

در گرمای سوزان تابستان میلرزیدم کم کم صف بجلو میرفت.

صدای زنی پرسید «اسم شما؟»

با صدای بلند و غیر طبیعی گفتم «گردا وایزمن» در تاریکی اطاق صدای کشیده شدن مداد را روی کاغذ برای یافتن اسم شنیدم.

مثل اینکه در خواب راه میرفتم بطرف سکوبراه افتادم صدای دکتر را که از فاصله زیادی بمن دستور میداد چگونه بایستم می‌شنیدم. تماس صفحه سرد با سینه‌ام احساس وحشت عجیبی در من برانگیخت و مرا بیاد زمانی انداخت که طپانچه برهنه مرد

اس اس روی سینه‌ام فشرده میشد و از من میخواست که جای پدرم را با و نشان دهم .

چشم‌هایم را بستم . و مژه‌هایم را محکم بروی هم گذاشتم . صدای بازوبسته شدن کلید دستگاه بگوشم خورد و بار دیگر نیز این صدا تکرار شد .

تا موقعی که عکس سینه‌من ظاهر گردد در صف دیگری ایستادم . چرا آنقدر زمان طولانی شده بود ؟ بالاخره صدای دکتر را شنیدم که میگفت :

« سالم است ! »

اورا دیدم در حالیکه بمن اشاره میکرد بدیگران میگفت « سالم است سالم است »

ما باردو گاه برگشتیم ایلس با چهره‌ای رنگ پریده روی تخت خود نشسته بود .

دیوانه و اربطرفش دویده و گفتم « ایلس »

از جایش پرید .

با هستگی در گوشم گفت « سلامتی ؟ »

با حرکت سر بیگفته‌اش جواب داد و گفتم « تو چطور ؟ »

او نیز با حرکت سر جوابم را داد .

هر دو یکدیگر را سخت در آغوش کشیدیم .

دوماه دیگر برای زنده ماندن وقت داشتیم .

یک هفته بعد دختران مسلول اردو گاه را ترك کردند . با یکی از آن دختران بخوبی آشنا شده بودم قبل از اینکه اردو گاه را ترك کند بدیدنش رفتم یکدیگر را در آغوش کشیدیم ولی خبری برای گفتن نداشتیم . بکسی که چند قدم بیشتر با مرگ فاصله نداشت

چه میتوانستم بگویم .

غالباً گفته میشود خوبست که ما نمیتوانیم از آینده باخبر باشیم. اما این يك مورد استثنائی بود. در حدود دو سال بعد هنگامیکه در موزه آلمان کار میکردم و مشغول نگاه کردن بلیست مهاجرین که هر روز در آنجا چاپ میشد بودم صدائی بگوشم خورد که با خوشحالی مرا صدا میزد «تو گردا نیستی؟» دختری با گونه‌های گلگون و روپوش آبی رنگ نزدیک شد و گفت «بله خودم هستم شبح من نیست .»

همینکه نزدیکتر شد آخرین وداع غم انگیز خود را قبل از اینکه اردو گاه را بمقصد آشویتس ترك کند بیاد آوردم . وقتی مرا در آغوش کشید هر دو بسختی گریستیم و بعد هر چه را که اتفاق افتاده بود برایم تعریف کرد . «وقتی گروه آنها با آشویتس رسید آنها را باطاق مرگ بردند اما در آنجا رفت و آمد خیلی زیاد بود. دستگاہهای آدم کشی آنقدر مشغول بود که آنها برای روبروشدن با مرگ نیز میباید در صف انتظار میکشیدند . وقتی روی زمین نشست از روی بیکاری شروع بکندن زمینی کرد که بزودی خود نیز جزء آن میشد . این حرکت که ابتدا از روی بیحالی انجام میشد در واقع زندگی او را نجات داد . چون مشتی جواهر رادر برابر خود دید . این جواهرات بکدام روح فراموش شده‌ای تعلق داشتند ؟

بر حیرت دختر ك لحظه بلحظه افزوده میشد . باعجله بطرف يك نگهبان اس اس دوید برای از دست دادن چه داشت ؟ بسته جواهرات رادر دست او گذاشت و التماس کنان گفت «کمک کن من میخوامم زنده بمانم »

نگهبان جواهرات را گرفت و او و دو دختر دیگر را از صف خارج کرده و برای کار با شپزخانه برد. آن بسته جواهرات زندگی سه نفر را نجات داد در حالیکه نگهبان میتوانست پول را بگیرد و از کمک بدختران نیز خودداری کند. وقتی داستان او با آخر رسید از وضع ریه‌هایش پرسیدم.

لبخندی زد و گفت «این نیز داستان عجیب دیگری است. من بچند دکتر مراجعه کردم اما همه آنها اظهار داشتند که ریه‌های من سالم است. شاید این نیز معجزه دیگری است و یا شاید دکتری که در گرونبرگ مرا معاینه کرد دچار اشتباه شده بود.»  
تعبیر هر چه میخواهد باشد مهم اینست که زندگی دوباره بروی دخترک لبخند زده بود.

با فرارسیدن تابستان وضع در گرونبرگ بدتر شد. ساعات کار طولانی‌تر گردید. غذا کم میشد و روز بروز بر تعداد کامیون‌هایی که بطرف آشویتس میرفت افزوده میشد.

برای مدتی شبانه کار میکردم. در اینجا من بالیسل استپر دوست شدم. ما روزها را بجای اینکه بخوابیم ساعتها بایکدیگر حرف میزدیم. او میگفت عاشق پسری از اهل وین است و با اینکه سالها است که از او خبری ندارد ولی دائماً در فکر او است. او تقریباً ناراحتی نداشت ما با هم می‌نشستیم و رؤیای شیرینی از زندگی را که پس از پایان جنگ خواهیم داشت مجسم مینمودیم. یکی از روزها باران شدید تابستانی باریدن گرفت و غرش رعد و برق آسمان را بلرزه در آورد از جا پریده و لیسل را دیدم که با چشمان باز بیحرکت روی تختش افتاده است او را صدا کردم.

آهسته بطرف من برگشت و گفت «من بارانی قرمز را  
خواهم پوشید، اما نه بارانی آبی برای امروز مناسبتر است. بعد  
بیایم خواهیم رفت. سبزه‌ها مرطوب خواهند بود.»

من سببهای زاکه در اثر طوفان بزمین ریخته‌اند جمع  
خواهم نمود. آن سبب سردخیلی خوش مزه خواهد بود. بهتر  
است عجله کنم. چون بعداً قرار ملاقاتی دارم،

منهم کاخ تخیلاتش را واژگون نکرده پرسیدم با خیاط قرار  
ملاقات داری؟ پس عجله کن!

ما این بازی را بنحو احسن بازی کردیم.

در یکی از روزهای سپتامبر بود که برای خوابیدن از کار-  
خانه بار دو گاه میرفتم سرم سنگینی میکرد. پاهایم بر اثر ایستادن  
و اینطرف و آنطرف رفتن ماشینهای ریسندگی درد میکرد. وقتی  
نگهبان سرخود را برگرداند ناگهان تکه نانی از پشت سیمهای  
خاردار بداخل حیاط افتاد. دختری که در جلو من بود با عجله  
نان را برداشت و بمحض برداشتن نان صدای ضعیف و توأم با وحشت  
او بگوشم خورد که میگفت «ترکم نکن»

نگهبان اساس متوجه شد و میخواست بدانچه کسی نان را  
برای او پرتاب کرده است.

میدانستیم که سرهای افراد بیگناهی بجرم اینکار تراشیده  
خواهد شد کتک خواهند خورد و یا حتی دچار شکنجه‌های بدتری  
خواهند شد.

مايك بيك تحت استنطاق قرار گرفتیم.

و جوابی که هر يك از ما میدادیم «نمیدانم» بود.

نگهبان چون دژ خیمی مرتباً با دستهای سنگین خود ضرباتی

بصورت خسته دخترک فرود می‌آورد. وحشت سراپایم را فرا گرفته بود. من میتوانستم مدت ۲۴ ساعت بدون غذا کار کنم ولی هرگز قادر به تحمل تنبیه بدنی نبودم.

اما نوبت منم فرار سید و بایبجالی جواب دادم «نمیدانم»  
ضربه سنگینی را روی چشمهایم احساس کردم.  
دوباره پرسید «چه کسی بود؟»  
تکرار کردم «نمیدانم»

ضربه دیگری فرود آمد و گوشم را کر کرد. بیهوش نقش زمین شدم و فقط وقتی بخود آمدم که مرا بطرف عمارت میکشیدند بالاخره وقتی خود را روی تخت دیدم بدون اینکه لباسم را بیرون آورم مات و مبهوت بیحرکت در جای خود نشستم. صورتم متورم شده بود همه جای بدنم و همچنین لبهایم غرق بخون بود. چقدر دلم میخواست گریه کنم.

آن روز صبح سی نفر از دخترها کتک خورده بودند نمیدانم این ضربات چه اثری روی دیگران داشت اما این ضربات دیوار مستحکمی را که برای خود بنا کرده بودم در هم شکست.

سخنرانیهای تبلیغاتی که برای درهم فروریختن روحیه ما ایراد شد و گرسنگی و کار هر قدر هم که سخت و طاقت فرسا بود هیچیک جز ضربات وحشیانه آن نگهبان مقاومت مرا درهم نشکست.

فکر کردم فقط اگر آنها با جسم من کاری نداشته باشند زنده خواهم ماند.

زنده بودن؟ ناگهان بنظرم بسیار بی ارزش جلوه کرد.



تمام این زجر و شکنجه‌ها برای چیست؟ ما چگونه آزادی را بدست خواهیم آورد در حالیکه آنها ما را زنده نخواهند گذاشت؟ چه مدت دیگر طول خواهد کشید؟ حالا سپتامبر ۱۹۴۴ بود و پنج سال از اشغال بیلیتز بتوسط آلمانها میگذشت و ظاهرا این جنگ را پایانی نبود.

چه مدت دیگر میتوانستیم مقاومت کنیم؟ چه وقت نوبت رفتن من با شوویتس فرا خواهد رسید؟ قبل از اینکه نا بودشوم چند بار دیگر از من عکسبرداری بعمل خواهد آمد؟

ایلس که روزها کار میگرد ظهر از کار خود برگشت و بتصور اینکه بخواب رفته‌ام از پیش تخت من گذشت. او را صدا کردم. وقتی رویش را برگرداند لبخند میزد. صورت ورم کرده خود را زیر پتو مخفی کردم. او روی خود را برگرداند تا نبینم مشغول چه کاری است و بعد دست خود را در جیبش کرد و بدنبال چیزی میگشت.

بالحنی که حاکی از پیروزی بود گفت «هدیه‌ای برای ت آورده‌ام» و دست خود را که برگ سبز تازه‌ای با یک توت فرنگی روی آن بود بطرفم دراز کرد.

وقتی در جای خود نشستم با تعجب در صورتم خیره شد. توت فرنگی بزیر تخت افتاد. خم شده و آنرا برداشته و با هستگی شروع بخوردن کردم. مزه شیرین آن بر اثر تماس بالبهام مزه شور و تلخی پیدا نمود.

چند روز بعد شانس بمن روی آورد و حادثه‌ای باور نکردنی اتفاق افتاد من و سوز برای انجام کار دیگری انتخاب شدیم در

اطاق ریسندگی مرد آلمانی پیری بود که صندوقها را پراز نخهای  
تاییده کرده و روی قبان گذاشته وزن میکرد و بعد آنها را روی  
صفحات متحرك گذاشته و با نبار میفرستاد .

یکی از روزها متوجه شدیم که در آنطرف ماشین صندوق  
خالی مانده و مردی که میزان محصول را یادداشت میکرد نیامده  
است. آنروز رئیس چندین بار بماشینها سرکشی کرد . بعد از  
ظهر من و سوزرا احضار کرد و گفت «سوادنوشتن دارید؟» هر دو  
جواب مثبت دادیم .

در حالیکه انگشت سبابه اش را تکان میداد گفت .  
«حالا کمی فکر لازم است»

نمیدانم شما قادر بانجام این کار خواهید بود یا نه ؟  
نمیدانم منظور او آزار ما بود یا واقعاً فکر میکرد که ما نوعی  
حیوان هستیم . اوصفحات متحرك را که روی هر يك ماشینی با  
نمره قرار داشت بما نشان داد برای نوشتن وزن و نوع پارچه ای که  
هر ماشین بیرون میداد جایی خالی وجود داشت . ما را مجبور کرد  
که چند رقم بنویسیم و بعد گفت کمرنگ بنویسید . تادر صورت  
اشتباه بتوانید آنرا پاک کنید و بعد با هستگی گفت «فکر کنید»  
و دوباره تکرار کرد و گفت:

«باز هم فکر کنید!»

باقیافه های جدی هر دو بفکر فرو رفتیم و بعد تقریباً هر دو  
بشدت خندیدیم . از عهده آزمایش بخوبی برآمده بودیم دستور  
داده شد که یکی از ما روزها و دیگری شبها کار کنیم پس از آن رئیس  
ما را بدفتر خود برد و بهر يك از ما کاغذ تا شده ای داد و گفت :

«این کاغذ را به مدیر بدهید»

وقتی از اطاقش خارج شدیم نگاهی به پیغام رئیس انداختیم. بما کارت «کار سخت داده» شده و باین ترتیب بهر يك از ما روزانه يك ظرف غذای اضافی تعلق می گرفت يك ظرف غذای اضافی! ما دیگر غصه‌ای نداشتیم چون با آن غذای اضافی دیگر من و ایلس گرسنگی را احساس نمی کردیم.

و همین موضوع برای سوز و لیسل نیز صدق می کرد.

کار بسیار سختی بود. ما می باید صندوقهای سنگین را بلند کرده و آنها را روی صفحات متحرك بگذاریم. ممکن بود صندوق به نخها گیر کند و یا ایجاد گره نماید. و این عمل در حکم خرابکاری بود. اما باینکار علاقمند بودم. من فقط متصدی يك ماشین نبودم بلکه بهمه قسمتهای آن سالن بزرگ سرکشی می کردم. سایر کارگران بمن رشک می بردند و وقتی به کنار صفحات متحرك می رسیدم خیره مرا مینگریستند. راه رفتن در سالن ریسندگی بسیار جالب بود ما شینهای عظیم مواد خام را تبدیل به تارهایی مینمود که در اثر ضرباتی که به آن وارد می آمد مانند پنبه زده شده از هم جدا می گردید و سپس تبدیل به رشته نخهایی میشد که برای ریسندگی آماده بود هر سالن ریسندگی دارای ماشین شانه زنی مخصوص بود.

در شبهای دراز پائیزی وقتی که ماشینها بسرعت مشغول کار بودو اسکلتهای خواب آلود بدن بال نخها میدویدند من در میان کارخانه راه رفته و صندوقهای سنگین را وزن کرده و مقدار نخهایی را که باقتصاد آلمان کمک مینمود و آلمان را برای جنگ با ما تقویت

میکرد وارد لیست میکردم .

لباسهای کهنه و مندرس مرتباً از آشویتس میرسید تا پاره شده و تبدیل به نخ گردد . تعدادی از دختران که ماشینهای پاره کردن را اداره میکردند اظهار مینمودند که در میان انبوه لباسهای وارده لباسهای پدر و مادر خود را تشخیص داده اند . شنیدیم که در آشویتس بزندانیان گفته میشد که برای حمام کردن لخت شوند . و بعداً بآنها جیره نان داده و آنها را روانه حمامها میکردند وقتی دوش حمام باز میشد بجای آب گاز از سوراخهای دوش بیرون میریخت یکبار نیز وقتی از نزدیک ماشینهای پاره کننده عبور کردم کت ما مارا آنجا دیدم .

در دل دعا کرده و روی خود را بر گرداندم و بعد بخود فشار آوردم تا یکبار دیگر نیز نگاهی بآن بکنم . فقط يك کت سیاه بود این کت میتوانست بهر کسی تعلق داشته باشد . صدها نفر کت سیاه می پوشیدند .

مانند همیشه در ناامیدی ، باز گشتن بخانه راجلو دیدگانم مجسم کردم . در حالیکه با تخیلات پراکنده خود سرگرم بودم کارهایم را پشت سرهم انجام میدادم و پیش خود میگفتم چه کسی قبل از همه بمنزل باز خواهد گشت؟ همیشه آرزو میکردم که من آخرین نفری باشم که بمنزل باز میگردم و همه آنها را بدور هم جمع ببینم بعضی از اوقات فکر میکردم که پاسی از شب گذشته بمنزل خواهم رسید . در آنموقع خانه در تاریکی فرورفته است آنها را از خواب بیدار نخواهم کرد . در عوض بباغ رفته و تاهنگام طلوع خورشید انتظار خواهم کشید سپس بطرف خانه برآیم . خواهم افتاد . ما مارا

درکت گلدار خانه خود خواهم دید نه او آن کت را نخواهد پوشید چون مامادر عوض آن يك پوند مارگارین و يك تکه نان گرفته بود . خوب بهر حال صبحانه روی میز حاضر خواهد بود . آرتور در آنجا نخواهد بود مامابمن خواهد گفت «برو و آرتور را بیدار کن تو میدانی که او هیچوقت سروقت حاضر نمیشود» . از پله‌ها بالا خواهم دوید . موهای برادرم مثل هر روز ژولیده خواهد بود . بآهستگی در گوشش خواهم گفت «آرتور» او چیزی زیر لب خواهد گفت و بعد روی خود را بطرف دیگر خواهد کرد و خود را بخواب خواهد زد . و بعد یکمرتبه متوجه آمدن من خواهد شد از جای خود پریده و با چشمهای از حدقه در آمده اش بمن خیره خواهد شد و بعد بازوان خود را برای در آغوش کشیدن من از هم باز خواهد نمود .

بر خورد ماهیچگونه فرقی با گذشته نخواهد کرد . زمان با گذشته‌ای که برای او کتاب داستانهای افسانه‌ای می‌آوردم تا برایم بخواند تغییری نکرده است .

سالها قبل از اینکه خواندن را یاد بگیرم او این داستانها را برایم میخواند . و بعد دست در دست هم مانند زمان کودکی خود بطبقه پائین خواهیم آمد . پائین خواهیم آمد و با پاپا و ماما که دست در دست هم داشتند روبرو خواهیم شد و بعد برای دعا پیش پاپا خواهیم آمد .

هر دو نفر ما خم خواهیم شد چون قد هر دو زیاد بلند شده است و پاپا کتاب تورات را بسبک پدرش خواهد بوسید و کلمات یعقوب را تکرار خواهد کرد .

من امیدی نداشتم که بار دیگر چهره شما را ببینم اما خداوند . . . . . شب فرا رسید و تاریکی همه جا را فرا گرفت و افق در برابر دیدگانم نمایان شد . روز دیگری بر گورنبرگ نزدیک میشد . بنظر میرسید که ماشینها تند تر کار میکنند صدای ماشینهای پاره کننده بلندتر میشود و لباسهای رسیده از آشویتس را بتکه پارچه‌هایی تبدیل میکرد و من هنوز تصویر بازگشت بخانه را بروی قلب خود میفشردم .



## فصل بیست و سوم

در آخرین روز نوامبر برای کار بکارخانه میرفتیم . حالا من روزها کار میکردم و پس از حضور و غیاب صبح که معمولا قبل از ساعت پنج صبح جمع میشدیم ما را ساعتها در سرمای بیرون سرپا نگهداشتند . بالاخره دو کامیون سرباز از در وارد شد و پس از کمی توقف در حدود سی یا چهل زن جوان در یونیفورمهای شیک و تمیز اس اس از آنها پیاده شد و در حیاط بیرونی منتظر ایستادند .

بعد ما شین کارکنان رسید . چند افسر عالی رتبه از آن پیاده شده و وارد ساختمان شدند . اسمهای ما بترتیب الفبا خوانده شد . آنهاییکه اسمشان خوانده میشد وارد ساختمان شدند ولی باز نگشتند . وحشت بر وجود همه مستولی شد . نمیتوانستیم با آنچه که در داخل میگردد پی ببریم و البته منتظر وحشتناکترین وقایع بودیم . صبح شد . در حدود ظهر نام ایلس برده شد . او با چشمانی مملو از اشک مرادر آغوش کشید .

فریاد زدم «بس کن ایلس بس کن»

چون دیوانه میشوم . هیچ اتفاقی نخواهد افتاد

اما اصلا اطمینان نداشتم . در درونم غوغائی برپا بود و وقتی ایلس دور شد نزدیک بود قالب تهی کنم . فکر اینکه اتفاقی برای ایلس خواهد افتاد مرا ایپای جنون میکشاند ساعات چون قرنی میگذشتند تا بالاخره غروب نام من نیز برده شد .

من جزء بیست و پنج آخر نفر بودم بما گفته شد که کاملا برهنه شویم . من بخشم آمده و عصیان کرده بودم . اما مجبور بودیم آنچه را که بمادستور داده میشد اطاعت کنیم سپس ما را بطرف سالن ناهار خوری حرکت دادند . مشتهای خود را گره کرده و راست ایستادم .

افسران ارتش و زنان اس اس پشت میز درازی نشسته بودند هر قدمی که برمیداشتم مانند این بود که روی زغال داغ شده راه میروم . بدنم میسوخت . چشمهایم را بستم تا دیدگان خیره و حریص آنها را نبینم .

بمن شماره - ۸۹۵ الف - داده شد و دستور دادند که لباسم را پوشیده بتخت خود بروم . وقتی بانجا رسیدم از دیدن ایلس آرامشی در خود احساس کردم . هیچکس بعلت این آزمایش پی نبرده بود .

افسران محوطه اردو گاه را ترك کرده و زنان اس اس مسئولیت اردو گاه را بعهده گرفتند . آنها در همه جا پراکنده بودند و کوچکترین حرکت ما را تحت نظر داشتند . در عرض چند ساعت شایعاتی در همه اردو گاه پیچید و گفته میشد که تعداد بیشماری از سربازان که در جنگ مجروح و بیمار شده اند احتیاج بسر گرمی داشتند و فقط دختران زیبا و سلامت میتوانند منظور آنها را بر آورند .



سوگند خورده و گفتم «هرگز من مسلول شدن و رفتن به آشویتس راهزاران بارباین کار ترجیح میدهم.»  
وضع چنان شد که بالاخره فهمیدم یکی از دختران سوسنویتس مقداری سم باخود دارد که مایل است کمی از آنرا در ازای قیمتی بفروشد.

من بآن سم احتیاج داشتم اما پولی در اختیار نداشتم ناگهان پیادالماس و گردن بند مرواریدی افتادم که ماما بکتم دوخته بود ایلس را به مراقبت از درگماشتم و خود بهجمله بطرف تخته رفته و با دقت گردن بند را بیرون آورده و بهجمله بوسه‌ای بر آن زده و پیاد آوردم که این گردن بند در گردن ماما چقدر زیبا مینمود و بعد بجستجوی دختری که سم داشت شتافتم. پس از مقداری چانه زدن بالاخره گردن بند را داده و درازای آن دو بسته گرد سفید دریافت داشتم و یکی را بایلس دادم. آنها را در بسته‌ای پیچیده و در زیر کف کفش خود مخفی کردیم ابتدا کفش اسکی ناراحتم کرد اما پس از مدت کوتاهی عادت کرده و مانند این بود که اصلا چیزی در کفش ندارم.

دو هفته گذشت و هیچ اتفاقی نیفتاد. هیچکس احضار نشده و یا بیرون فرستاده نشد و بعد از آن نیز برای عکسبرداری برده نشدیم هیچ چیز تغییر زیادی نکرده بود جز اینکه صبحها بجای ساعت پنج ساعت چهار از خواب بیدار میشدم و قبل از رفتن بسرکار مدت بیشتری را بحال خبردار در حیاط میایستادم. زنان اس اس ما را چندین بار می‌شمردند. هر روز صبح جریان خسته کننده تر میشد تا اینکه بالاخره مجبور میشدند ما را نیمساعت زودتر بیدار کنند در آن ساعات روز هوا بشدت سرد بود.

یکی از روزهای ماه دسامبر وقتی ما را از خواب بیدار کردند چادر سفیدی از برف زمین را پوشانیده بود. دوباره زمستان چهره وحشت انگیز خود را بمانما یاند.

چند روز بعد چند سوت خطر برای حمله هوایی کشیده شد. این اولین بار بود که صدای سوت خطر را میشنیدیم. کارگران آلمانی بطرف پناهگاهی دویدند درحالیکه ما همچنان در کارخانه ماندیم و فقط ماشینها را از کارانداختیم خیلی سعی کردیم که خوشحالی باطنی خود را ظاهر نکنیم و وقتی دوباره سوتها کشیده شد بمادستور دادند که پناهگاهها برویم. ظاهر اهیچکس نمیخواست وجود خود را بخاطر مادر معرض خطر قرار دهد.

صدای بلند شدن سوتها بیشتر میشد. آلمانها نگاه وحشت زده خود را با آسمان دوخته و با تنفر بما خیره میشدند ما نیز با آنها خیره شده و دردل میگفتیم حالا موقع آن رسیده که نگرانی دردل آنها آشیانه کند. بگذارید تا بر مخروبه های خانه خود بنشینند. بگذارید تا آنها نیز شاهد مرگ عزیزان خود باشند. آیا پس از این باز هم فریاد خواهند کشید. هایل هیتلو!

قلبم گواهی داد که «آرزویم برآورده میشود سقوط آنها نزدیک است اما آنقدر هم احمق نبودم چون میدانستم که نابودی آنها بقیمت شکنجه و عذاب ما عملی خواهد شد.

گریسمس گذشت. آنسال هیچکس گریسمس را احساس نکرد. سال نویعی سال ۱۹۴۵ فرارسید.

در ژانویه سوتهای خطر تقریبا هر روز بصدا در میآمد و ارقام محصول وارده در دفترها روز بروز کمتر میشد.

یکروز ظهر برق نیز قطع شد. ناظر باهیجان شروع بصحبت

کرد. زن اس اس مارا به اردوگاہ بازگردانید. حادثہ بسیار مهمی اتفاق افتادہ بود شاید ہم جنگ پایان یافته بود.

آن شب بمادستور دادہ شد کہ کلیہ اثاثیہ خودرا جمع کردہ و درسالن ناہارخوری منتظرشویم. دری کہ باطاق خواب ما باز میشد بستہ بود. پس از خوردن غذا ہمہ منتظر ایستادیم.

برف سنگینی میبارید. پس از مدتی صدای چرخیدن پاشنہ درسنگین آہنین بگوشمان خورد.

این انتظار قلبہارا درسینہا بطپش در آورده بود. صدای ضجہ نالہ و فریاد از بیرون بگوش میرسید.

صدای قدمہائی را کہ بہ تندی بہر طرف میدوید و فریاد نگہبانان را از پشت درہای بستہ میشنیدیم. آنہائی کہ نزدیک درہا نشستہ بودند بدیدن تازہ واردین کہ باطاق خواب ما آمدہ بودند رفتند.

آنہا دختران یہودی بودند کہ از اردوگاہ دیگری میآمدند و مدت پنج روز پیادہ راہ رفتہ بودند. حالامانیز میبایست بآنها ملحق میشدیم. آنها فکر میکردند کہ ما را برای سورانیدن باردوگاہ کار اجباری اورینبرگ **Oraine berg** کہ مانند آشوویتس بود خواهند فرستاد. و اظہار داشتند کہ آشوویتس بتصرف روسہا درآمد، کہ لہستان رانیز تسخیر کردہ و ازمرزہای آلمان عبور میکردند. انگلیس و امریکا نیز آلمان را از طرف مغرب اشغال میکردند. آیا ممکن است کہ قبل از رسیدن بہ اطاقہای گاز معجزہ ای رخ دہد؟

وباین ترتیب آرزوی ما عملی میشد. اطمینان داشتم کہ نہ در بولکنہاین آرام نہ در ماشینہای زغالمرز دورف شب کاری در

لندشات ونه در گرو نبر که که از ترس سل در عذاب بودیم. بلکه در نقطه‌ای از دنیا با چهره آزادی روبرو خواهیم شد و این زمان زیاد دور نبود.

سوز گفت «تو دیوانه شده‌ای؟» ماهر گز روی آزادی را نخواهیم دید زیرا آنها کاملاً مراقب هستند. اگر نمیخواستند که کشته شویم در همینجا از ما نگهداری میکردند. اصرار کرده و گفتم «ما آزاد خواهیم شد میدانم و آنرا احساس میکنم».

ایلس و لیسل ساکت نشسته بودند. اشک در چشمان درشت سوز حلقه زده بود. این اولین بار بود که قطرات اشک را بروی گونه‌هایش میدیدم.

زیر لب زمزمه کنان گفت «تو چطور میتوانی باین شدت بگفته‌ات اعتقاد داشته باشی؟ تو همیشه در عقیده خود پا برجا بودی. زمانی را که در ترن بایکدیگر ملاقات میکردیم بخاطر میآوری؟»

باسر گفته او را تصدیق کردم.

گفت «خوب اما اگر فراموش نکرده باشی تو شرطی را که بامن بسته بودی باختی»

گفتم «میدانم!»

«اما هنوز هم عقیده‌ات تغییر نکرده است»

«بله همینطور است»

سوز با سرعت بطرفم خم شد و گفت گودا بگو این چه نیروئی است که ترا تا این حد مطمئن کرده است؟»

«نمیدانم. این نیروئی است که قادر به بیان آن نیستم اما

همینقدر میدانم که ما آزاد خواهیم شد».

سوز گفت «ومن احساس میکنم که من جزء آزاد شدگان  
نخواهم بود».

تمام آن شب را در گرونیبرگ سرفه کردم . فکر میکنم  
تب داشتم . من و ایلس و لیسل و سوز تمام شب را در بغل هم خوابیدیم .  
آنها ملتمسانه بمن میگفتند گردا بخاطر خدا مریض نشو  
فکر میکردند که من حتی اختیار بیماری و مریضی را در دست داشتم  
سپیده دم بهر يك از ماسه تکه نان داده شد که آنها را بدقت در بسته  
خود جای دادیم . کارکنان آشپز خانه را میدیدیم که بسته های  
بزرگی از غذا برای خود می بستند . آخرین لحظه قبل از اینکه  
در حیاط جمع شویم چهار نفری ما تصمیم گرفتیم هر چه لباس داریم  
بجای اینکه با خود حمل کنیم به تن نماییم .

زنان اس اس بدنبال ما آمدند . صف بستیم . ایلس در سمت  
چپ و لیسل و سوز در سمت راست من بودند . راست ایستادیم .

لیسل زیر لب گفت «باید قوی باشیم»

جواب دادم «بله»

ایلس با هستگی بمن گفت «تو باید قوی باشی» اما در آن موقع  
من ضعیف تر از دیگران بودم .

وقتی از در خارج شدیم برای يك لحظه زود گذر دستهای  
یکدیگر را محکم در دست گرفتیم و بعد روی برفهای سفید براه  
افتادیم .

وقتی وارد حیاط شدیم در بزرگ آهنی نیز باز شد . تا آنجا  
که چشم کار میکرد صفوفی از دختران بچشم می خورد . از دیدن  
اینهمه دختر متحیر شده بودم . بعدها فهمیدم که سه هزار دختر  
از اردو گاههای دیگر آمده و با تعداد مادر گرونیبرگ رو بهم رفته

بالغ بر چهار هزار نفر میشدیم که در میان فریادوشیون دختران اس‌اس‌ها مارابه دو گروه تقسیم کردند که هر يك سوار کامیونهای مخصوص گروه خودش. خیلی از دختران سعی میکردند که از گروهی بگروه دیگر به پیوندند .

ما چهار نفر در ستونی بودیم که از بین رفت و از دو هزار نفر فقط صد و بیست نفر زنده ماند . ستون دیگر خیلی زود تراز بین رفته بود . با بودن در گروه خود میباید سر نوشت دیگری هم داشته باشیم . بله درست است که کمتر زجر میکشیدم ولی بجای شادی غم در دلم آشیان کرده بود .

با اینکه با بدبختی دست بگریبان بودم اما هیچگونه آمادگی برای دیدن صحنه‌هایی که دختران در عرض یک هفته راه پیمائی با آن روبرو شده بودند نداشتم . دیدن آنها که خود را در پتوهای خاکستری رنگی پیچیده بودند مرا بیاد عفریت مرگ میانداخت که در جامه‌ای گشاد برای گرفتن زندگی افراد پرواز در می‌آید بعضی از آنها پا برهنه بودند و برخی دیگر نیز کفشهای کلفت چوبی پیا داشتند . جای پای آلوده بخون اکثر آنها بچشم میخورد .

سوزن‌گاهی بمن انداخت و من هم بکفشهای محکم اسکی خود که در آن روز گرم تابستانی با صرار پا پا پوشیده بودم خیره شدم . پدر پدر تو چگونه میتوانستی چنین روزی برای من پیش بینی کنی کفشها هنوز شکل خوب داشتند و من اشیاء قیمتی از قبیل عکس پا پا ماما آرتور و ابک را که در پارچه‌ای پیچیده بودم و همچنین بسته سم رادر درون آنها مخفی کرده بودم .

در گرونیبرگ کلیه عکس و کاغذ و نامه‌های دختران از آنها

گرفته شده بود . بما گفته شد که آلمان به کاغذهای باطله و حتی خردده‌های کاغذ نیز احتیاج دارد .

من و ایلس توانسته بودیم عکسها و کاغذهایی را که همراه داشتیم پنهان کنیم . تنها نگرانی ما این بود که ممکن است آب در کفشها نفوذ کرده و سبب از بین رفتن آنها شود . صدای نگهبان اس اس بلند شد که فریاد میکشید «قدم به پیش» .

کلمه «قدم به پیش» در فضا پیچید و بگوش مردان اس اس که در فاصله سی پا دو طرف صف ما را مراقبت میکردند رسید .

این بار صدای زن اس اس بلند تر در فضا پیچید و در حالیکه تازیانه خود را حرکت میداد فریاد کشید «حرکت» .

اولین قدم را برداشته پیش خود فکر کردم که این قدمها یا بسوی مرگ است یا بسوی آزادی . صبح ۲۹ ژانویه سال ۱۹۴۵ بود .

ما تمام روز را با استراحت مختصری در ظهر راه رفتیم . من و ایلس تکه نانی را با هم تقسیم کردیم .

در صرف فرمانده را با دختری - هنگری - یهودی که گفته میشد رفیقہ او است دیدیم او و دوستان نزدیکش هیچگونه ناراحتی نداشتند غذای فراوان داشتند و برخلاف دیگران که روی زمین خشک یا اصطبل میخوابیدند همیشه در تختهای راحت و نرم فرو میرفتند .

چندین بار از خود سؤال کردم « چگونه حاضر بچنین کاری بودند ؟ »

بعد از ظهر وقتی هوا تاریکتر شد ما را از جاده خارج کرده و بطرف انبار بزرگی بردند دو باره ما در تاریکی یکدیگر را

سخت در آغوش کشیدیم و باز هم من و ایلس تکه نان دیگری را باهم تقسیم کردیم ولی این تکه نان برای برطرف کردن گرسنگی ما کافی نبود .

به ایلس گفتم «من خیلی گرسنه هستم»  
او هم در جوابم گفت «منهم همینطور» دلم میخواست چیز گرمی بخورم . مادیکر بیش از این نمیتوانیم نان بخوریم چون خدامیداند چه موقع بمانان بدهند ؟  
صدائی در تاریکی بمانهیب میزد که «مواظب باشید مواظب باشید مجارها در کمین نان ماهستند»  
بله دختران بیچاره هنگری گرسنه بودند یکهفته بود که راه میرفتند .

صدای دیگری برخاست که میگفت کفشهایم کفشهایم این کفشها درست از پهلوی من بسرقت رفته بود .  
اکثر دختران هنگری کفش نداشتند . برای نجات زندگی خود کفش آنهایی را که بخواب رفته بودند میدزدیدند . آنشب بچه چیزهای عجیبی پی بردم !  
وقتی سپیده دمید درهای انبارتاریک بروی ما گشوده شد و من توانستم آفتاب بیرنگ زمستانی را که بروی برفهای درخشان میتابید ببینم . دو مرد اس اس دم در ایستاده و در هنگام خروج تفنگهای برهنه خود را بطرف ما نشانه گرفته بودند .

در فاصله کمی از ما فرمانده و رفیقهایش و دوستان نزدیک او ایستاده و مشغول خوردن نان بودند و چیزی را از ترموس بفنجان ریخته و در حالیکه بخار مطبوعی از آن برمیخاست سرمیکشیدند فکر کردم نوشیدنی گرم در هوای سرد بآنها چه احساس خوبی خواهد داد .



مارادریرون جمع کرده و دوبار و سه بار شمردند. یکی از دختران گرونبرگ کم بود. چند نفر دیگر بخاطر او بشدت کتک خوردند ولی آنها یا واقعاً از او خبری نداشتند و یا نمیخواستند حرف بزنند. بعدها باین موضوع پی بردیم. يك آلمانی که در کارخانه کار میکردو عاشق آن دختر بود صفوف مارا تعقیب کرده و با استفاده از تاریکی شب او را از صف بیرون کشیده و با خود برده بود

روز بعد چندین میل پیاده روی کردیم و غالباً از میان برفهایی که تا آن موقع حتی اثری از جای پای حیوانات بر روی آن نبود عبور نمودیم. دو باره ظهر برای استراحت توقف کردیم.

وقتی مشغول خوردن نان خشکیده و یخ زده خود بودیم ایلس بهر سه نفر ما گفت « فکر نمیکنم چیزی برای خوردن بمانده باشد ».

هر دو سکوت کردیم.

مردان اس اس با تفنگ خود دخترانی را که آن روز صبح از صف عقب مانده بودند کتک مفصلی زده بودند.

پس از توقف نیم روز چند نفر از دختران بیحرکت روی برفها نشستند و از رفتن خودداری نمودند. ما براه خود ادامه دادیم پشت سر خود صدای شلیک گلوله را شنیدیم.

در حالیکه با آسمان خیره شده بودم گفتم « او خدا یا خدایا، آسمان برنگ آبی بود برفها سفید و تمیز و درختان کاج پراز برف در زیر نور خورشید منظره زیبایی بخود گرفته بود ».

## فصل بیست و چهارم

یکروز دیگر نیز بطرف مغرب راه رفتیم. آخرین روزی بود که نان داشتیم. دیگر کسی ما را نمی‌شمرد زیرا نمیتوانستند حساب دقیقی داشته باشند که شب هنگام چند نفر با گلوله کشته شده یا مرده‌اند. بشدت احساس سرما و گرسنگی میکردم ولی سرما بیشتر آزارم میداد. شب بهنگام خواب دست ایلس رادر دست خود احساس کردم. از ترس اینکه مبادا کسی کفشایم را بدزد آنها را بیرون آورده و محکم در بغل خود نگهداشتم. صدای گریه و ناله آهسته ای رادر اطراف خود می‌شنیدم.

اشکی نمیریختم ولی در آنجا در آن انبار های تاریک دیگر دعا هم نمیکردم. تمام این سالها با اشتیاق و امید بدرگاه خداوند استغاثه کرده بودم. اما حالا دیگر دعائی نمیکردم. ظاهراً خودم هم نمیدانستم چرا، ولی شاید خود را بیش از همیشه بخالق خود نزدیک میدیدم.

صدای يك شليك کوتاه نیز بر خاست. . . . . میخواستم در سکوت با خدای خود خلوت کنم. اما نمیتوانستم لب بدعا بکشایم.

اما بعدها خیلی بعد بطرز دعا کردن خود فکر کردم. اولین

دعائی که کردم در مدرسه در نمایشی بود که درباره تاریخ قدیم مصر ترتیب داده شده بود . هر يك از بازیکنان دعائی میکردند فرعون پر قدرت برای پیروزی، دشمن او برای موفقیت، بیماری برای باز یافتن سلامت خود دعا میکرد و دکتر میخواست که بر تعداد بیمارانش افزوده گردد . هر دعا نرم و آرام چون برنده‌ای سبکبال در آسمانها پرواز در می‌آمد و در آنجا با دعا‌های دیگر که درست عکس آنها بود برخورد مینمود . مبارزه سختی بین این دو دعا در می‌گرفت و معمولاً هر دو بیجان بروی زمین در می‌غلطیدند در آن نمایش تعداد زیادی از دختران شرکت کرده بودند . فکر کردم که نقش من از همه عالیتر بود . دهقان زاده كوچك و فقیری بودم مادرم بمن گفت که دعا کنم اما نمیدانستم چطور و برای چه دعا کنم . چون آرزویی نداشتم و در این موقع برود خانه ای که مزرعه را آبیاری میکرد ، بخورشید تا بناك ، بمیوه های رسیده باغ خودمان نگاه کرده و گفتم « خداوندا از تو بخاطر خورشید تا بناك برای نیل آبی رنگ برای پدر و مادرم سپاسگزارم ، و دعای کودکانه من در میان دعا‌های دیگر بطرف بارگاه الهی پرواز در آمد . هیچکس توجهی بدعای من نکود و هیچکس دیگر نیز شکر و سپاس بدرگاه خالق خود بجای نیاورد آنها همه از او تقاضای چیزهایی میکردند . معهذا پروردگار بزرگ چهره خود را فقط بطرف پسرک كوچك پا برهنه کرد . . . . .

در آن زمان دوازده سال بیشتر نداشتم . از آن ببعده همیشه از خداوند هدایائی طلب میکردم و او نیز در بر آوردن دعای من دریغ نمیکرد و من هدایای بسیاری بدست می‌آوردم . همیشه برای سپاسگزاری از خداوند دلیلی وجود داشته است حتی پس از سال

۱۹۳۹ . اما در میان آن پیاده رویها و قتیکه گرسنه و وحشت زده در انبارهای سرد و منجمد استراحت میکردیم دیگر نمیتوانستم بدرگاهش دعا کنم .

در چهارمین روز پیاده روی خود صدای آتشبار توپخانه بگوشمان خورد . شایع شده بود که روسیه بسرعت پیشروی میکند . فکر میکنم یکبار نیز تقریباً مورد تهاجم آنها قرار گرفتیم . شنیدیم که دو نفر از مردان اس اس درباره خراب کردن خط آهن با یکدیگر گفتگو میکردند و همینطور شنیدیم که ما را بوسیله ترن باردو گاههای مرگ خواهند فرستاد . حالا میبایست تمام آن راه را پیاده برویم .

در صبح پنجمین روز تعدادی از زنان اس اس کم شده بود ظاهراً دیگر نمیخواستند باین پیاده روی ادامه دهند شاید هم میخواستند بخانه های خود مراجعت کنند .

فکر کردم جنگ کم کم رو با تمام است اما نیرو و قدرت و مقاومت ما هم بهمین ترتیب از دست میرفت .

در حدود چهار روز بود که بدون غذا راه رفته بودیم . یک هفته از زمانی که گورنبرگ را ترک کرده بودیم میگذشت . روز سرد و یخبندانی بود . باد تندی بر صورت ما تازیانه میزد قبل از ظهر بیش از معمول راه رفته بودیم معهذا وقتی هنگام استراحت فرا رسید آرزو میکردیم که از حرکت باز نایستیم .

آن روز بعد از ظهر از میان جنگلی عبور میکردیم که صدای شلیک گلوله هائی را شنیدیم . لحظه ای بعد یکی از مردان لوله تفنگ را بطرف من گرفت و فریاد کشید « همراه من بیا » از صف خارج شدم . اس اس سه دختر دیگر را نیز بیرون کشید . صدای

دور شدن قدمهای دختران را می شنیدم . دیگر خوردن برف را بصورتی احساس نمی‌کردم . دیگر سرکشی و طغیان روح و طپش شدید قلبم را احساس نمی‌کردم . من در دنیائی از سکوت و آرامش قدم گذاشتم . فقط بیاد روزهای زمستان در خانه خودمان و گربه‌ام که در چنین روز هائی بچه‌های او را برای گرم کردن با شپزخانه پیش بخاری می‌بردیم افتادم خیلی سعی کردم نام بچه گربه‌هایم را بیاد آورم ولی نتوانستم . پس از برداشتن چند قدم که فقط برای يك لحظه در دنیائی از تخیلات و اوهام گذشت - با واقعیتی وحشتناك رو برو شدم . جسد دو نفر روی برفها افتاده بود .

مرد اس اس دستور داد «اینها را بداخل جنگل ببرید» بازوانم قدرت نداشت نگهبان کشیده‌ای بصورت دختری که نزدیک من ایستاده بود زد و گفت «سرش را بگیر»

در صورت بی‌روح دخترك خیره شدم . او را نمی‌شناختم . چشمهایش باز بود سراورا گرفتم . برف زیر سرش از خون او گلگون شده بود . دو نفر ما قادر نبودیم که او را از زمین بلند کنیم از این رو دوبازوی او را گرفته و روی زمین کشیده و بمیان جنگل بردیم . وقتی او را ترك می‌کردیم بنظر میرسید که روحی در او دمیده شده و دوباره جان گرفته است . مشتی از برفها را بر داشته و خون او را از دستهایم شستم . ما دختران دیگر را ندیدیم .

مرد اس اس ایستاده و مشغول کشیدن سیگار بود فکر کردم که این بار نوبت ما است اما با عجله ما را بطرف صف خودمان برد . وقتی چشم ایلس بمن افتاد و مرا زنده در برابر خود دید

نفسی براحتی کشید و بآرامی دست مرا در دست گرفت و فشرد .  
ضربه روحی شدیدی بمن وارد شده بود .

آنروز بعد از ظهر ساعتها راه رفته و از دهکده های کوچک عبور نمودیم . نور چراغها از پشت پنجره ها بیرون تابیده بود و دود از دودکشها در فضا پراکنده میشد زنان رامیدیدیم که مشغول تهیه شام بودند . چهره آنها حکایت از زندگی مرفه و خیال آسوده آنها مینمود .

وارد شهر دیگری شدیم هوا کاملاً تاریک شده بود . هیچکس در خیابانها دیده نمیشد بطرف تپه کوتاهی که کلیسائی در بالای آن قرار داشت براه افتادیم باد زوزه میکشید و بر بدنهای سرد و یخ زده ما میکوبید . زن اس اس و دوستانش در شهر اقامت گزیدند . سه نگهبان اس اس که همراه ما بودند دستور دادند که روی زمینهای یخ زده جلو کلیسا دراز بکشیم . باد برفها را بروی ما میپاشید . پس از چند لحظه پوششی برای خود پیدا کردیم . من و ایلس یکدیگر را سخت در آغوش کشیدیم تا با حرارت بدنهایمان یکدیگر را گرم کنیم .

در بالای سر ما کلیسا همچنان در خاموشی فرو رفته بود و حتی زنگهای آن بخاطر ساعات بدبختی ما بصدا در نیامد . شاید احتمالاً زنگهارا هم بخاطر درست کردن گلوله آب کرده بودند ایلس در حالیکه دندانهایش بهم میخورد گفت « من خیلی سردم است » .

گونه های سرد و یخ زده خود را بهم چسبانیدیم . برف حتی روی صورت ما آب نمیشد .

بیاد دختری که جسد او را بمیان جنگل کشیده بودم افتادم

حتماً تا بحال برف مراسم تدفین او را بخوبی انجام داده  
است .

گفتم «ایلس»

مثل اینکه صدایم را نمی شنید . بیاد چراغی افتادم که با  
شعله زرد رنگ خود در اطاقم میسوخت و نینیا داستان دختر  
کوچولوی کبریت را برایم میگفت . صدای گرم نینیا را میشنیدم :  
«دختر کوچولوی کبریت لبخندی زد و دیگر احساس سرما نکرد...»  
او را تکان دادم «ایلس»

با عصبانیت گفت «ولم کن»

فریاد زدم «ایلس بیدار شو تو نباید بخواب بروی»

حالا بیدار شده بود . صورت و دستهای او را بادستهای  
مرتعش خود مالیدم . سوز و لیس را نیز صدا زدم . آنها نیز  
جواب دادند . ما همه خبر دادیم که نباید بخواب بروند .  
مردان اس اس دستهایشان را بهم مالیده و آنها را با بخار  
دهانشان گرم میکردند دختران از هر طرف سر خود را بلند  
میکردند .

مردان اس اس فریاد میکشیدند «دراز بکشید»

تمام سعی خود را بکار بردیم تا همدیگر را بیدار نگهداریم .  
بالاخره سپیده صبحدم پدیدار شد و وزش باد نیز قطع شد . در نور  
خاکستری رنگ صبح میتوانستیم چهره های بدبخت و مفلوک و چشمهای  
گود افتاده و گرسنه را ببینیم .

سوز گفت «چقدر احمق هستیم همه ما میبایست میخواستیم بیدار  
باشیم . ما نا پدید و هوا گرم تر شد . ما احساس عطش میکردیم و  
چون چیزی در دسترس نبود شروع بخوردن بر آنها نمودیم .

غروب آنروز بمحل اردوگاه کریستنستد رسیدیم و پس از مدتی توقف در برابر در آن اجازه دخول داده شد. ما را در سالن بزرگی جمع کرده و غذای گرمی بما دادند. نمیدانم چه خوردم ولی از تمام غذاهائی که در تمام مدت عمرم خورده بودم خوشمزه تر بنظرم آمد.

لباسهای خود را خشک کردیم و در اثر حرارتی که بیدنهای یخزده ما میرسید خارش در خود احساس نمودیم. شپشها روی بدن ما برآه افتاده بودند. طعم غذا وارد و گاه گرم دوباره در ما ایجاد بد بینی نمود. دیگر لازم نبود که برای حضور و غیاب در صف بایستیم. آنها کاری بکار ما نداشتند. در روز دوبار غذا بما میدادند و ما نیز گاه لا راضی و خوشحال بودیم. میدانستیم که جنگ مراحل آخری خود را میپیماید.

سه روز از اقامت ما در آن اردوگاه گذشته بود که شنیدیم باید آنجا را ترك کنیم. ایلس در خودش فرو رفته بود. هرگز او را در چنین حالتی ندیده بودم. من همیشه قدرتی داشتم که بتوانم حالت او را تغییر دهم. اعتقاد او بمن آنقدر زیاد بود که همان لحظه مرا در آغوش میکشید و همه چیز را بدست فراموشی میسپرد. اما این بار كمك من در او مؤثر نبود.

باز هم بطرف غرب حرکت کردیم و در اولین غروب مردم را دیدیم که در خیابانها و جاده هاموج میزدند همه کنان و در همان جهت ما حرکت میکردند. قبل از اینکه روسها پیشروی کنند مردم با اسبها و درشکههای خود، پدر و مادران در حالیکه بچههای خود را باغوش میفشردند میگریختند. ما صدای پی در پی آتشبار توپخانه را در پشت سر خود می شنیدیم.



احساس غروری عجیب میکردم . آنچه را که پیش بینی  
میکردم صورت حقیقت بخود میگرفت .

پایان پیروزیها فرا میرسید . ستاره اقبال آنها رو بافول  
بود . آلمانها قصاص جنایات خود را پس میدادند . دیدن مهاجرین  
روزنه امیدی در قلبم گشود . شب را در انباری بسر بردیم وقتی  
صبح شد باز هم چند نفر دیگر از دختران از جابر نخواستند و در  
واقع بازندگی وداع کرده بودند .

روز بعد بر تعداد مهاجرین افزوده شده بود . از صحبت آنها  
فهمیدیم که سیلزی بودند .

یکباره فکر فرار بمغزم خطور کرد . تا بحال چندین دختر  
با استفاده از تاریکی شب گریخته بودند . از منابع مختلف شنیدیم  
که بعضی از آنها نجات پیدا کرده و دهقانان با آنها پناه داده اند  
اما برخی دیگر بوسیله اس اس ها پیدا شده و همان لحظه با گلوله  
بزندگی آنها خاتمه داده شده بود .

صف ما کوچکتر و کوچکتر میشد شاید فقط پیش از نیمی  
از دخترانی که از گورنبرگ حرکت کرده بودند باقی نمانده  
بودند .

دیگر بیش از این قادر بتحمل سختی و مشقت نخواهیم بود .  
با شنیدن صحبتهای دوزن دهاتی در مورد بیلیتز فکری بخاطرم  
رسید .

آن روز بعد از ظهر نقشه خود را با ایلس در میان گذاشتم .  
يك يا دوروز دیگر خود را در میان جنگل پنهان خواهیم نمود  
در آنجا منتظر فرا رسیدن شب خواهیم شد . وقتی مطمئن شدیم که  
گروه ما از آن منطقه دور شده اند ستاره ها را از روی لباس

خود خواهیم کند. کت‌های ما پاره و مندرس شده بود ولی روی کفشهای اسکی خود حساب میکردیم. هیچکس در اردو گاه کفشی نظیر کفش من که تا این حد مناسب با فصل باشد نداشت. حالا سخت‌ترین ولی مؤثرترین قسمت نقشه من شروع میشد. ما میبایستی به نزدیکترین کلاتری مراجعه بکنیم. از پلیس همانقدر ترس داشتیم که از رو برو شدن با مرگ. فکر کردم آنها آنقدر احمق بودند که هرگز فکر نمیکردند یهودیان بتوانند تا این حد مقاومت کنند.

و بعد اظهار خواهیم داشت که ما از سیلزی می‌آئیم. من و ایلس هر دو بیک طرز آلمانی حرف میزدیم. خواهیم گفت که ما برای پیدا کردن پناهگاهی برای مادر و خواهران و برادران کوچکمان رفته بودیم این موضوع با حقیقت وفق میدهد چون اکثر آلمانها برای رایش بیچه‌های زیادی می‌آوردند.

خواهیم گفت که وقتی مراجعت کردیم فامیل ما رفته بودند البته سئوالاتی از ما خواهند کرد. مدارک ما نیز نزد مادرمان مانده که همراه با اشیاء قیمتی خود برده است.

در تکلم فقط از اسمهای کوچک خود ایلس و گردا استفاده خواهیم کرد این اسمها بنظر آلمانی می‌آید. فامیل ما کوگلتر خواهد بود. اگر از ما سئوال شود که جزء اتحادیه جوانان هیتلر هستیم فوراً جواب مثبت خواهیم داد. پدر ما در ورماخت (ارتش آلمان) خدمت میکرد شماره او؟ فکر کردم خیلی با هوش هستم که توانستم یک سری شماره از خود اختراع کنم.

شماره منزل من و ایلس ۵۶۹۴ و سالی که جنگ شروع شد ۱۹۳۹ بنظر مؤثر و عاقلانه می‌رسید و یادآوری آن هم آسان خواهد.

بود. خواهیم گفت که پدر ما در جبهه شوروی می‌جنگید، احساس کردم که اگر با قدمهای خود بطرف آنها برویم سوء ظن آنها بر طرف خواهد شد و بعلاوه حالا پلیس آنقدر گرفتاری داشت که وقت انجام يك بازپرسی طولانی رانداشت. در فکر خود سعی می‌کردم نقشه‌را تا آنجا که ممکن است ساده و عملی طرح سازم. میدانستم که برای مطابقت گفته‌های ما ممکن است از من و ایلس جدا گانه بازجویی بعمل آورند. من در بولکنهاین نمایشات درام بسیاری برشته تحریر در آورده بودم. اما این پر زحمت ترین اقدام من خواهد بود. بخوبی اطلاع داشتم که زندگی هر دو ما در دست من بود.

سپس موضوع را با سوز و لیسل در میان گذاشتم. عقیده ما را پسندیده گفتند که چند روز بعد آنها نیز خود را از صف بیرون کشیده و داستانی شبیه داستان ما از خود خواهند ساخت. تمام شب داستانی را که ساخته بودیم با ایلس تمرین کردیم تکرار کرده گفتم «ایلس بخاطر داشته باش که نباید از پلیس وحشت داشته باشیم». آنها دوستان ما هستند و مانند ما آلمانی میباشند».

دو روز از دیدن زنان دهاتی سیلزی میگذشت اگر روز بعد فرار کرده شب‌را در جنگل میگذرانیم و روز چهارم بپلیس مراجعه مینمودیم بدون شك زنده میماندیم.

در انبار لیسل و سوز را بعنوان خدا حافظی بوسیدیم چون بعد از ظهر آن روز میبایست نقشه خود را عملی میساختیم. تمام روز را با هیجان گذراندم. مثل اینکه همه چیز بروفق مراد پیش میرفت چون آن روز بجای ظهر ساعت چهار بعد از ظهر

باستراحت پرداختیم. هنوز سایه‌های خورشید روی برافها گسترده شده بود.

در گوش ایلس گفتم «عالی است وقتی نگهبان روی خود را بطرف دیگر برمیگرداند ما بطرف جنگل خواهیم خزید».

نگاهی بسوز انداختم هر دو بیکدیگر خیره شدیم ایلس لبهایش را میگزید.

یکی از ابروهای خود را بالا کشیده و بایلس فهماندم که پشت درختی مخفی شود او با چشمان وحشت زده و از حدقه در آمده‌اش بمن خیره شده بود. دستم را گرفت و در گوشم گفت.  
«حالا نه. خواهش میکنم حالا نه من میترسم».

تا آنموقع ترس بوجودم راه نیافته بود، ترس و وحشت من در زیر نقاب هیجان مخفی شده بود. فقط وقتی ترس ایلس ظاهر شد دچار شك و تردید شدم. اگر نقشه ماعملی نشود چه اتفاق خواهد افتاد؟ تا آن لحظه این امکان را نا دیده گرفته بودم فقط میدانستم که باید فرار کنیم. اما حالا دچار تردید شده بودم.

این من نبودم که میبایست تصمیم بگیرم. زندگی او باندازه زندگی من برایم ارزش داشت. دوباره باو نگاه کردم. میخواستم آهسته باو بگویم «باید برویم، اما صدای خود را شنیدم که میگفتم «شاید امشب» صدای فریاد نگهبان را شنیدیم که میگفت «همه جمع شوید».

چند لحظه بحال خبردار ایستادیم. بعد صدای ضجه و ناله و التماس را از جنگل شنیدیم. سه مرد اس اس در حدود چهارده دختر را محاصره کرده بودند. آنها را در برابر چشم ما بصف کردند. فرمانده هفت تیر خود را کشید دخترها فریاد میکشیدند

صدای چندین شلیک در هوا بر خاست و دختران بروی هم در غلطیدند و صدای فریادها خاموش شد .

چشمهایم را بستم و دست ایلس را محکم در دستم فشردم . دوباره برآه افتادیم در آن لحظه با خود عهد بستم که هرگز بفکر فرار نیفتم و زندگی دو نفر را بیازی نگیرم و هرگز قدم از جاده‌ای که بمرگ منتهی میشد بیرون نهم .

یک هفته شاید دو هفته و حتی سه هفته سپری شد . ما زمان را فراموش کرده بودیم . هر دو روز یکبار بما سوپ میدادند اگر کسی در اول صف بود سوپ گرم و اگر آخر صف بود سوپ سرد نصیبش میشد .

غالباً در انبارها شبها را بصبح میرساندیم . یک شب در کلیسایی که بر اثر بمباران خراب شده بود توقف کردیم و صدای آتشبار توپخانه از هر دو جهت شرق و غرب بگوش میرسید گاهی که کمی گندم و چند دانه ذرت در انبار پیدا میکردیم احساس خوشحالی میکردم . در هر محل تعدادی مرد بر جای میگذاشتیم . بعضی از آنها را دفن میکردیم و برخی دیگر را همچنان بحال خود رها مینمودیم . پای صدها نفر از دختران یخ زده و خون آلود و پراز زخم و جراحت بود . دختری را دیدم که انگشت شست خود را چون تکه چوبی بدست گرفت و بدون احساس دردی بدو نیم کرد .

یک شب که در انباری خوابیده بودیم سنگینی بدن دختری را بروی خود احساس کردم . من اعتراض کردم اما حرکتی نکرد . پاهایم درد گرفته بود . نزدیک بود زیر بار این سنگینی خرد شوم . سعی کردم او را از خود دور کنم ولی در همان لحظه

بود که فهمیدم مرده است .

من اورا از بولکنه‌های بیاد می‌آورم . او پشت ماشین بافندگی نزدیک من کار میکرد . نام او را بخاطر نمی‌آورم اما او را هنگام گره زدن نخهای پاره و لبخند او را بهنگام تلاقی نگاههایمان بیاد می‌آورم .

یکی از دختران بدرختی اشاره کرد و گفت که از آن درخت شیر سرازیر است و از صف بیرون رفت تا ببیند که این موضوع حقیقت دارد یا نه؟ . مرد اس اس پشت کردن او را گرفت و او را مجبور کرد روی زانوانش بنشیند . وقتی نگهبان تفنگ خود را از روی شانه‌اش بر میداشت او را دیدم که رنگ از چهره‌اش پرید .

عاجزانه التماس میکرد « ببخشید ببخشید »

دستهایش را بسوی نگهبان دراز کرد اما در همین موقع گلوله‌ای سینه‌اش را شکافت و صدای دخترک در حلقومش خفه شد آیا او دعا میکرد یا از ناامیدی دستهایش را با آسمان بلند کرده بود؟ وقتی مرد اس اس وظیفه خود را انجام داد جسد او را بالکد از سر راهش دور ساخت .

این منظره را با وحشت نگاه کرده و آرزو میکردم که کاش منم مرده بودم .

هوای پیمایها غرش کنان بالای سر ما میگذشت . صدای مسلسلها از مسافتی بعید بگوش میرسید . خطوط جبهه زیاد دور نبود . سربازان چقدر خوشبخت بودند که میتوانند تفنگ داشته باشند . پیش خود فکر میکردم که بهنگام شب تفنگ یکی از اس اس‌ها را دزدیده و همه آنها را بدیار نیستی بفرستم . اما این امر

فقط يك رؤيا بود چون من حتی نمیدانستم چطور تیر اندازی کنم .

فکر کردم چرا راه میرفتیم ؟ چرا بآنها اجازه میدادیم که ما را قتل عام کنند ؟ چرا باید امیدوار باشیم ؟ چرا در حالیکه با بدبختی با زندگی وداع میکنند من باید زنده مانده و این چنین عذاب بکشم ؟ و چرا باید فکر کنم که امتیازی بر دیگران دارم ؟ اما این افکار خطرناک بود . میباید امیدوار باشم . میباید راهی را که در آن قدم گذاشته بودم بانتها برسانم . اگر ماما - پاپا - آرتور نجات یافته باشند حتماً با امیدواری منتظر من خواهند بود و برایم دعا خواهند کرد . نباید آنها را نا راحت کنم . تقریباً شش سال پیش آرتور در گوشم گفته بود « قوی باش »

زمانی که بیلیتز را ترك میکردم صدای ماما را از میان انبوه جمعیت میشنیدم که میگفت « قوی باش »

برفها آب شد حتماً بهار فرا رسیده بود . حالا در میان راه علامات را میدیدم که درسدن مشخص میکرد . از آنچه که در کتابهای تاریخ خوانده بودم - آنرا شهری زیبا مجسم مینمودم . از گرونبرگ تا اینجا در حدود دویست و پنجاه کیلو متر راه پیمائی کرده بودیم . اس اس ها میخواستند قبل از فرارسیدن شب به شهر برسند . هوا کم تاریک میشد . و کامیونهای بزرگ مرتباً بطرف ما آمده و ما را مجبور میساختند قدمها را آهسته کرده و از جاده بیرون برویم . وقتی باطراف درسدن رسیدیم صدای سوت خطر را که نشان حمله های هوائی بود شنیدیم . و بزودی صدها هوا پیدا غرش کنان در آسمان ظاهر شد .

ما رو پلی که روی رود خانه الب قرار داشت ایستادیم و نگهبان اس اس نیز از روی تخت خود مواظب ما بود.  
 شاید فکر میکردند که پل اولین هدف دشمن است و این بهترین وسیله ای است که میتوانند از دست ما خلاص شوند.  
 بنظر میرسید که دنیا با آخر رسیده است. بمب افکنهای غول-پیکر بر بالای سر ما در پرواز بودند. زمین و آسمان بلرزه در آمده بود. خانه‌ها یکی پس از دیگری فرو میریخت.  
 مردم فریاد میکشیدند و بعضی که شعله آتش دامن آنها را گرفته بود خود را به رودخانه یخ بسته پرتاب میکردند.  
 آلمان در حال انهدام بود.

دیگر ترسی نداشتیم چون پیروز مندانه نابودی در سدن را تماشا میکردم. معهذا احساس تنهائی عجیبی میکردم. مدت این حمله، چگونگی دور شدن از پل را بیاد نمیآورم آنچه در خاطر من نقش بست فقط پیروزی و پس از آن تنهائی بود و باین ترتیب شب دیگری نیز گذشت.

چند روز دیگر نیز در هوای سرد همچنان راه رفتیم. یکی از بعد از ظهرها وقتی از فریبرگ عبور میکردیم پنجره-های خانه قشنگی باز بود و یکنفر در داخل اطاق مشغول نواختن پیانو بود نوای آرام موسیقی در فضا طنین انداز شد.

همینکه نزدیک خانه شدیم صدای موسیقی در میان قدمهای ما محو شد ولی وقتی از خانه دور شدیم دوباره صدای موسیقی گوشم را نوازش داد.

در فکر خود داستانی را که مناسب با این موسیقی باشد ساختم. این داستان درباره شخصی بود که تمام عمر خود را صرف



پرورش نهالی کرده بود اما این نهال در زمان حیات او هرگز  
شکوفه نکرد ولی وقتی دیده از جهان فرو بست گلی زیبا بروی  
شاخه نهال ظاهر گردید .

بایلس نگاه کردم بی صدا اشک میریخت . ناگهان پیاد  
ماما افتادم و اشکهای او را که بهنگام آخرین وداع پاپا از  
دیدگانش سرازیر بود بخاطر آوردم .



## فصل بیست و پنجم

هوا دوباره سردتر شد و امیال و آرزوهای ما در مورد اینکه طبیعت قهر خود را از ما برگرفته و سبب نجات ما خواهد گردید در تار یکی خانه دل ما مدفون شد. طوفان مهیبی برخاسته بود و برف نیز مرتباً میبارید. ماهمچنان راه میرفتیم. بهنگام روز آرزوی فرا رسیدن شب را می کردم و وقتی شب چهره سرد و یخزده و وحشت انگیزش را نشان میداد دو باره آرزو می کردم که روزی دیگر نمایان شود. چون اشخاصیکه در خواب راه می رفتند قدمهای خسته خود را روی مخروطی های شهرهای بمباران شده می گذاشتیم. من شهر شمنیس Chemnitz را بطور مبهم از آنچه که در جغرافی خوانده بودم و اینکه عموی من در یکی از بازدیدهایش ماشین آلات نساجی از آنجا خریده بود بیاد آوردم. حالا شمنیس بمخروطه ای تبدیل شده بود و هنوز از بعضی از عمارات اودود با آسمان بر میخاست. هنوز پیره زنی را که شال سیاهی بدوش خود انداخته و مشغول جمع آوری چوبهای سوخته در سبد خود بود بیاد میآورم.

ما از چند شهر دیگر نیز گذشتیم. برف مرتباً بروی ما میبارید. باد تازیانه زنان میگذشت و گرسنگی درون ما را میخورد.

در حدود دویست و پنجاه کیلو متر از در سدن و بیش از پانصد کیلو متر از گورنبرگ دور شده بودیم . شاید بیش از چهارصد نفر از دختران باقی نمانده بودند تاریخ میباید در حدود بیستم ماه مارس باشد و ما در حدود دو ماه بود که راه میرفتیم .  
 بار دو گاه دیگری بنام هلم برنچت Helm brenchts رسیدیم . اردو گاه مرده ای نبود . ازدیدن مردم دیگر که در آنجا جمع شده بودند احساس آرامشی نمودیم .

نگهبانان اس اس ما را بفرمانده جدیدی تحویل دادند . فرمانده سابق رفیقۀ اش را در همان اردو گاه رها کرد . روزهای طلائی زندگی او نیز با آخر رسیده بود .

بما در ساختمانی جا دادند بسیمهای برق کنار حصار نگاه کردم و دوباره همان احساس وحشتناک بمن دست داد که ما را دوباره بدام انداخته اند . فکر کردم شانس زنده ماندن مادر فضای باز در هر شرایطی که باشد خیلی بیشتر بود .

قبل از اینکه وارد ساختمان شویم در حیات سرد و یخبندان ایستادم ما را از سرتا پیا برهنه کردند . لباسهای ما را جمع کرده و بردند و يك نوع لباس مخصوصی دادند که هنوز خیس بود . بمن يك شلوار و يك بلوز نازک ارگاندی داده بودند و به ایلس هم فقط يك پالتو سورمه ای رنگ رسید .

اردو گاه شاید از دوازده قسمت تشکیل میشد . ما دریکی از بزرگترین آنها منزل کردیم . قسمت های دیگر بوسیله يك زن از اهالی اکر این اداره میشد اما چون در ساعات مختلف حضور و غیاب داشتند بندرت آنها را میدیدیم . اطراف اردو گاه بوسیله سیم خار دار محصور شده و سیم برقی نیز از بالای آن میگذشت .

آن طرف حصار تا چشم کار میکرد هواپیماهای پوشیده از برف  
بچشم میخورد. در آن حوالی خانه و عمارتی دیده نمیشد همه  
ما باسهال دچار شده بودیم. در موقع شب يك بشکه چوبی  
برای مصرف شاید چهار صد نفر دختر نزدیک در گذاشته میشد.  
بما گفته شده بود که نباید آن ظرف پر شود. . . . .

تمام شب را میبایست دویده و در صف بایستیم و منتظر نوبت  
بایستیم. وقتی صبح زنان اسرا آمدند ما را پیاد کتک گرفتند.

غذای ما بی قوت بود. دختران گرسنه و بیکار دور هم جمع  
شده و راجع به غذا با یکدیگر صحبت میکردند و دستور بهترین غذا را  
مینوشتند. قدرت شنیدن اسم غذا ها را نداشتیم. سعی کردم بخود  
بقبولانم که گرسنگی حالت پای شکسته ای را دارد. باید در برابر  
درد آن ایستادگی کنم تا بموقع بهتر شود.

در آن اردوگاه لیلی را که از اهالی هنگری بود شناختم.  
او شوهرش استاد دانشگاه بودند و او کوچکترین خبری از شوهرش  
نداشت. یکروز صبح که ما بحال خبردار ایستاده و منتظر يك  
قوری پر از مایع زرد رنگ بنام قهوه بودیم او را دیدم.

آن روز صبح نیز عده ای زیاد مرده بودند. عجیب این  
بود که بعضی روزها بندرت کسی میمرد و روزهای دیگر عده  
زیادی را از دست میدادیم. بعضی از آنها در حالیکه کلماتی زیر  
لب زمزمه میکردند بروی زمین میافتادند اما غالباً اکثر آنها  
بی صداری زمین یخ زده در می غلطیدند و بعد چرخ دستی میآمد  
و تمام اجساد در آن انباشته میشد.

آن روز صبح به چرخ دستی که دور میشد خیره شده و فکر  
کردم، امروز مسافرین دیار نیستی بیش از همیشه بوده است.

وقتی سر خود را بلند کردم نگاه بانگاه منموم یکی از دختران هنگری تلاقی کرد . عجیب است که حتی در آن شرایط غیر قابل توصیف هنوز تعصبات برجای خود باقی است . هنگریها وجهای پیش ما نداشتند و بالعکس .

دختر هنگری بالحن زیبائی بزبان آلمانی پرسید « آیا توهم در مورد همان چیزی که من فکر میکنم فکر میکنی ؟ »  
جواب دادم « ممکن است »

گفت حقیقت اینستکه « بزودی نوبت ما هم فرا خواهد رسید » .

جواب دادم « شاید هرگز نوبت ما نرسد »  
گفت « تو احمقی . نگو که هنوز نور امیدی دلت را روشن میکند »

در جوابش گفتم . « من هنوز هم امید دارم و توهم همینطور اگر امیدی نداری پس منتظر چه هستی ؟ » و به سیم برق که محیط ما را پوشانیده بود اشاره کردم .  
لبخندی زد و دور شد .

آن روز بعد از ظهر صدای آتشبار توپخانه را دو باره شنیدیم . از موقعیکه باین اردوگاه آمده بودیم صدای آنرا شنیده بودیم . درهای قسمت ما بسته شد . من نا راحت بودم و مرتباً قدم میزدم ناگهان دختری با چشمهای خاکستری رنگ در برابر خود دیدم که مشغول کشتن شپشهایش بود .  
گفت « بیا با هم حرف بزنیم » .

همینکه نشستم نگاه غضبناک دختران گروه خود را دیدم که بمن دوخته شده بود . آنها مایل نبودند که هیچکس با هنگریها

آمیزی داشته باشد . یکی از آنها بالحن کنایه آمیزی گفت «خوب خوب هنگامی جنگ پایان خواهد یافت که حتی لهستانیها و مجارها با یکدیگر نزدیک شده باشند»

خنده بلندی کردیم و همان خنده دوستی ما را پایه گذاری کرد .

روزها جز گرسنگی آنقدرها بد نبود اما از شبها وحشت داشتیم . چون تخت یا پتوئی نداشتیم و میبایستی روی زمین خشک دراز بکشیم ما بچند گروه تقسیم شده و هر گروه با بدنهای لرزان دور هم نشسته و انتظار سپیده سحر را میکشیدیم .

یکی از شبها کسی تکلم داد و بیدارم کرد . توسیا دختری را که شبیه زرافه بود و از بولکنهاین میشناختم در برابر خود دیدم . مدتها بود که با او حرف نزده بودم . خود را بخاطر اینکار سرزنش میکردم چون خیلی زود بمردم علاقمند شدم اما وقتی میخواستند که تنها دوستان من باشند از آنها میگریختم اطمینان دارم که مردم زیادی بهمین دلیل از من رنجیده اند . توسیا نیز یکی از آنها بود . از صمیم قلب باو احترام میکردم عقل و شعور او را تحسین میکردم صحبتهای او هیچوقت مرا خسته نمیکرد ولی از دیدن او عصبانی میشدم .

توسیا در گوشم گفت «همراه من بیا»

بدنبال او تا محل خوابش که نزدیک در بود رفتم . بوی بدی در اطراف پیچیده بود .

پرسیدم «بوی چیست ؟»

«میخواهم با تو حرف بزنم»

«راجع بچه چیز ؟»

«فقط میخواهم حرف بزنم»

درحالیکه نشدت نا راحت شده بودم گفتم «آیا لازم بود که مرا فقط بخاطر حرف زدن از خواب بیدار کنی؟» درحالیکه دستهایش در تاریکی دستهای مرا جستجو میکرد دوباره در گوشم گفت «گردا بخاطر میآوری روزی را که گفتمی در روز تولد من آزاد خواهیم بود؟»

من و توسیا هر دو در هشتم ماه مه متولد شده بودیم گفتم بله بیاد میآورم مشتاقانه پرسید «آیا واقعا» در آن روز آزاد خواهیم بود؟ .»

گفتم «بله»

«اما این بار خیلی بگفته‌ات ایمان نداری؟»

«توسیا میخواهی بتو که در نیمه شب مرا بخاطر چنین سئوالاتی از خواب بیدار میکنی چه جوابی بدهم؟»  
با صدائی که حاکی ازرنجش بود گفت «این سئوالات؟ بنظر تو این سئوالات مهم نیستند؟ نمیتوانی بفهمی که من باید همین الان از این موضوع مطمئن شوم؟»

فکر کردم که شاید عقلش را از دست داده است. دیگر با او بحثی نکردم اما اودست مرا بسختی تکان داد و در گوشم گفت:  
نزدیکتر بیا گرمی نفس او را بروی صورت من احساس میکردم  
«گردا لحظه آزادی ما چقدر باشکوه خواهد بود». مامدتهاست که باهم حرف نزده ایم. من همیشه مراقب تو بودم. تو مرا آزردی اما با وجود این از تو سپاسگزارم تو در من ایمان و اعتقادی شدید برای انسانیت بوجود آوردی .

پرسیدم «منظورت چیست؟»

«جرقه‌ای که تو در من ایجاد کردی خاموش نشد و هرگز هم خاموش نخواهد شد. تو مردم را میرنجانی ولی در عین حال آنها را خوشحال میکنی» و بعد همان چیزی را که در بولکنهاین گفته بود تکرار کرد. «تو در میان گل ولای قدم بر میداری ولی خوشحالم که هنوز پاهایت آلوده نشده است».

بگفته خود ادامه داد و من هم حرفش را قطع نکردم در حالی که دست مرا رها میکرد گفت «من خسته شده ام» بجای خود بر گشتم ولی خواب بچشم راه نمییافت.

گفته‌های توسیا لحظه‌ای راحت نمیگذاشتند.

دیر تر از موعد ما را در بیرون جمع کرده و بهریک ازماتکه نانی دادند. آفتاب طلوع کرده بود. همینکه خواستم بمحل اولیه برگردم جسدی را که بروی برفهای کثیف افتاده بود شناختم.

فکر کردم بیهوش شده تکانش دادم و گفتم «توسیا» اما او مرده بود آرزو میکردم که در چنین حادثه‌ای که تا اعماق روحم اثر کرده بود گریه کنم. اما نمیتوانستم. ایلس سعی کرد چیزی بگوید اما بسرش فریاد کشیدم که تنهایم بگذارد.

فکر کردم که ایلس را نیز آزرده خاطر میسازم منظور توسیا نیز همین بود. تمام آنروز را بیاد توسیا بودم منظورش از جرقه چه بود؟ پس از کمی تفکر این ماما را پیش خود حل کردم. منظورش این بود با نمایشاتی که در بولکنهاین ترتیب میدادم موجبات خوشحالی دیگران را فراهم میآوردم. چهره آنان تا چه حد خوشحال بود و امروز فقط تعداد محدودی از آنها زنده بودند.

فکر کردم آیا هنوز هم میتوانم دست بچنین کارهایی بزنم.



آن شب بکبار دیگر استعداد خود را آزمودم نزد گروهی از دختران رفته و بآنها سوگند دادم که مطالب راسری نگهدارند میدانستم که این بهترین راه انتشار اخبار است .

بآنها گفتم که از منبع بسیار موثقی اطلاع رسیده که در عرض چند روز و حداکثر یک هفته جنگ پایان خواهد یافت . برای اینکه داستان خود را کاملاً واقعی جلوه دهم از چند لشکر تانک و هواپیمای آمریکائی نام بردم . آلمانها در حال عقب نشینی هستند آنها دیگر مارا نخواهند کشت چون بسیار وحشت زده هستند .

بعضی از دختران در قبول داستان من دچار تردید شده بودند . برخی نیز از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدند اما تقریباً همه از شنیدن خبر پایان یافتن جنگ خوشحال بنظر میرسیدند .

البته همین داستان را برای ایلس هم گفتم .  
 با سوء ظن پرسید « چه کسی این اخبار را در اختیار تو گذاشته است ؟ »

جواب دادم « نمیتوانم بتو بگویم »  
 چشمهایش از تعجب گرد شده بود « منظورت اینست که بمن اعتماد نداری ؟ »

« ایلس کسی که این اطلاعات را در اختیار من گذاشته زندگی خود را در خطر انداخته است . اگر نام آن شخص را بتو بگویم و موضوع بنحوی بخارج رخنه کند ممکن است آن شخص کشته شده یا تحت شکنجه قرار گیرد . »

ایلس با ناراحتی گفت « تو خوب میدانی که حتی اگر بمیرم

حاضر بافشای هویت او نخواهم شد.»

گفته او را تصدیق کرده و گفتم « و برای همین است که بتو نخواهم گفت »

بملايتم گفت « گردا خواهش میکنم قول بده وقتی موقع گفتن آن فرا رسید من اولین کسی باشم که از آن باخبر گردم » .

هرگز در عمرم با چنین طیب خاطری بکسی قول نداده بودم در آن اردو گاه و حشتناک مادرست مانند زمان مدرسه با یکدیگر رفتار میکردیم. مانند دختر بچه‌ها قسم یاد میکردیم، اسرار فاش میکردیم و از این قبیل کارها .

« من مرگ را استقبال خواهم کرد ولی کلمه‌ای نخواهم گفت، فقط حالا که چند قدم بیشتر با مرگ فاصله نداشتیم این جمله زیاد مورد استفاده قرار میگرفت .

داستانهای خیلی مؤثر واقع شد وقتی که از پیش دختران عبور کرده و نگاهم با نگاه آنها تلاقی میکرد به اثر گفته‌هایم پی میبردم . فکر نمیکنم فرمانده متفقین هم از پیشرفت نیروهای آمریکائی و انگلیسی که من مرتباً گزارش میدادم اطلاعی داشت .

دختران پیش من آمده سئوالاتی میکردند و مرتباً میپرسیدند تو مطمئن هستی که جنگ چنین وضعیتی بخود گرفته است؟ میدانی که انصاف نخواهد بود اگر ..... از خودم میپرسیدم «انصاف نخواهد بود؟» آیا انصاف نیست که جرقه امیدی در دل مرده‌ای ایجاد کرد و لب فرو بسته بغمی را خندان کرد ؟

فقط لیلی و سوز هیچگونه تعبیری در مورد اخبار حساس من نکردند .

آنها نه خوشحال بودند و نه اظهار میکردند که گفته‌هایم  
را باور نمیکنند. گرچه سوزیکبار اشاره‌ای کرد و گفت «گردا  
خیلی بداست که با داشتن اینهمه مدارك نمیتوانی نمایشنامه‌هایی  
بنویسی».

## فصل بیست و ششم

صبح یکی از روزها بما گفته شد که باید اردوگاه را ترک کنیم .

ایلس گفت «نه نه»

دوباره در حالیکه شعله‌های امید در درونم زبانه میکشید پرسیدم «مگر دیوانه شده‌ای؟»

من میخواستم هوای آزاد را استنشاق کنم و معتقد بودم که در خارج از این محیط محصور شانس آزادی ما بیشتر خواهد بود هنوز کفشهای اسکی را پیا پیا داشتم و لباسهای مارا دوباره بما پس دادند و این بزرگترین لطفی بود که در حق ما کردند .

یکی از دختران در گوشم گفت «گردا حق باتو بود . آنها از ما میترسند . لباسهای مارا دوباره بما پس دادند .»

برای آخرین حضور و غیاب در حیاط جمع شدیم . بیش از سیصد نفر بناهای خود جواب ندادند .

فرمانده اعلام کرد :

« از شنیدن خبر مرگ بزرگترین دشمن رایش بزرگ خیلی خوشحال خواهید شد . فرانکلین دلانو روزولت مرده است و کاملاً مطمئن باشید که دشمنان رایش نیز همگی نابود خواهند شد»

روزولت مرد . . . . . شاید این فقط يك بلوف بود . بعداً فهمیدیم که این خبر صحت داشته است . اولین روزی که این خبر بگوش ما رسید شاید سیزدهم آوریل ۱۹۴۵ بود .

ایلس يك قالب مارگارین پیچیده بکاغذ پیدا کرد . آنرا پاک کرده و پس از مدت‌ها مزه چربی را چشیدیم . گرچه آن روز هیچ غذائی نخوردیم ایلس گفت مانعی ندارد چون مارگارین باندازه کافی داریم و این امر خود خاطر پریشان ما را تسلی بخشید .

آن شب را بیرون خوابیدم . هوا خیلی سرد بود و اجساد بیجان عده بیشماری از دختران دلیل خوبی برای این امر بود . آن روز بعد از ظهر پس از یکروز راه پیمائی ناگهان ایلس بروی زمین افتاد .

در گوشم گفت « مراهمین جارها کن من دیگر قدرت راه رفتن ندارم . »

اورا با تمام قدرتی که داشتم بلند کردم بازوانش را بدور گردنم انداختم و او را کشیدم .

مرتبا التماس میکرد « ولم کن مرادرنجنگل بگذار بالاخره دل‌دهقانی بحالم خواهد سوخت »

گفتم « منم پیش تو خواهم ماند »

نیروئی در صدایش ظاهر شد و گفت « نه تو باید بروی . »

گفتم « بدون تو نخواهم رفت توهم بدون من قادر بادامه

زندگی نخواهی بود اینطور نیست؟

جوابی نداد .

هوا تقریباً تاریک شده بود بهر ترتیبی بود شب رادرانباری

توقف کردیم وقتی بازوان ایلس از دور گردنم جدا شد بیحال روی زمین افتاد و بی صدا مثل اینکه با خودش حرف میزد گفت «نمیتوانم راه بروم»

وحشت سرا پای وجودم را فراگرفت . کفشهایش را از پایش بیرون آوردم و بآرامی شروع به مالیدن پاهای یخ زده اش کردم .

ایلس ناله کنان گفت «بی فایده است»

آهسته کفشهایش را بپایش کرده و بعد بدنبال هانکا رفتم . من هانکا رادر گرونبرك كه شب کار میکرد دیده و از همان ابتدا علاقه ای بین ما ایجاد شده بود .

گاهی از اوقات او را برای کمک باشپزخانه میبردند و او هم گاهی از فرصت استفاده کرده و غذائی برای من و ایلس میآورد باین ترتیب هانکا برای من فرشته ای بود که هر گز صحبت های او را فراموش نمیکنم . در هنگام راه رفتن او تقریباً سلامت و نیروی خود را حفظ کرده بود و بهمین جهت فرمانده آلمانی با و دستور داده بود که به بیماران کمک کند . حالا برای یافتنش بهر کجا که توانستم سرزدم و احمقانه خیال میکردم که او برای ایلس معجزه خواهد کرد . با و گفتم که ایلس باید در ارا به برده شود . این عمل در حکم مهرگ ایلس بود .

از روزیکه هلبرشت راترك کردیم همیشه ارا به ای که اسبی آنرا میکشید به همراه ما بود که بیماران و مرده ها را حمل میکرد وقتی ارا به باندازه کافی پر میشد مرده ها را خالی کرده و بیماران را تیرباران میکردند .

گفتم «منهم در ارا به خواهیم رفت»

هانکا سعی کرد مرا از این تصمیم منصرف کند اما متوجه شد که بیفایده است تمام آن شب با خود ستیز کردم که آیا در زیر گاه‌های انبار مخفی شویم یا سوار ارابه بشویم از ماندن در آنجا میترسیدم و از ادامه راه نیز وحشت داشتم . گرفتن تصمیم در چنین موقعی کار بسیار مشکلی بود .

صبح ایلس را کشیده و در ارابه گذاشتم . دست مرا فشرود روی خود را بر گرداند .

در همان لحظه من نیز سوار شدم . وقتی ایلس مرا پیش خود دید فریاد زد و گفت :

«نه نه تو باید پیاده شوی تو میتوانی راه بروی ،

اما میدانستم که لااقل آنروز را کنار هم خواهیم بود .

بعد از ظهر آن روز از مرز چکوسلواکی گذشتیم و در اولین

دهکده مردم مهربان چک علیرغم فریادها و ناسزاهای اس‌اس‌ها از ما استقبال نمودند . از هر طرف غذاها می‌رسید «مقدار زیادی از انواع غذاها در ارابه ریخته شده بود آنها برای نگهبانان سوسیون و نان و برای ما شلغم آوردند . آیا امکان داشت که در آن دنیای پر از فقر و گرسنگی این همه نعمت وجود داشته باشد ؟

کمی غذا خوردیم و من مقدار زیادی نان زیر کتم مخفی کردم و

از عجایب دنیا یک تخم مرغ هم در داخل ارابه افتاده بود . چند سال بود که روی تخم مرغ رانندیده بودیم . آنرا قاپیده و نزدیک لباسهای ایلس بردم .

او اصرار کرد و گفت «تو اول بخور» دیگران فریاد کشیده

و می‌گفتند «خجالت بکش» در جوابشان گفتم «مگر نمی‌بینید که ایلس مریض است»

در جوابم گفتند «ماعه مریض هستیم»  
 من به نیروئی که تخم مرغ میداد ایمان داشتم و مطمئن بودم  
 که ایلس بزودی براه خواهد افتاد .  
 آن شب در باغ میوه‌ای توقف کردیم . اگر يك یادو روز  
 دیگر نور خورشید بدرختها میرسید همه شکوفه‌ها باز میشد .  
 شعله های سوزان اشتیاق برای بازگشت بخانه در درونم  
 زبانه کشید . بهر نحوی بود شعله رادر درونم خاموش کردم .  
 دختران دیگر زود تر رسیده بودند . هانکامقداری غذا با  
 خود داشت که آنرا بمن داد .  
 باهیجان باو گفتم «ما خیلی غذا داریم» .  
 با ایلس کمک کردم تا دراز بکشد چون خیلی خسته بود . شب  
 خیلی سردی بود .  
 قبل از اینکه با آنطرف باغ بروم تمام نان و غذا را زیر سر  
 ایلس گذاشته و آهستگی در گوشش گفتم «مواظب غذاها باش»  
 ایلس گفت «مواظب خواهم بود»  
 وقتی برگشتم ایلس خوابیده بود و اثری از غذاها نبود او را  
 بیدار کرده و سرزنشش کردم و بانا امید می گفتم:  
 «تو میباید از آنها مراقبت میکردی»  
 فقط در جوابم مکرر میگفت «متأسف متأسف»  
 فریاد زده و گفتم «متأسف بودن بس است»  
 آنقدر عصبانی بودم که نمیتوانستم بخوابم . حفظ آن تکه  
 نان برای ما خیلی ارزش داشت .  
 حالا از دست رفته بود .



ایلس دوباره بخواب رفت. فکر کردم اگر بتوانیم از اینجا فرار کنیم مردم خیلی مهربان هستند بدون شك بما كمك خواهند كرد. اما مادر باغ محصور از سیمهای خاردار بودیم و ایلس هم قدرت راه رفتن نداشت. چطور میتوانستیم فرار کنیم؟ اگر يك شب پیش میدانستم که تا این حد بمرز چکوسلواکی نزدیک هستیم حتماً در انبار مخفی میشدیم ولی چطور میتوانستیم اطلاع داشته باشیم.

بعد از ظهر مارا بانبار دیگری بردند و آنشب وقتی اکثر دختران بخواب رفتند ریتا دوست من که از بیلیتز اورا میشناختم آهسته بمن نزدیک شد و گفت میخواهم هر طور شده فرار کنم. او میخواست که منم با او بروم. اما ایلس بدون من اصلاً قادر بحرکت نبود. و منم نمیتوانستم تا مسافتی اورا بکشم. فکر فرار بسیار احمقانه بود.

روز بعد ما نندروزهای بهاری بود. بادقت تمام صفرانگاه کردم اما اثری از ریتا نبود.

شاید او سلامت گریخته بود امیدوار بودم که اینطور باشد. با حرکت ارا به ایلس هم فوراً بخواب رفت. نور خورشید بیدنهای یخزده و لرزان ما گرمی می بخشید چشمان مادر برابر اشعه های آفتاب ناراحت میشد چون مدتهای مدید بود که فقط بتاریکی عادت کرده بود.

زیبائی روز مرا بیش از پیش متوجه فقر و بدبختی که گریبانگیر ما شده بودن نمود.

با بدنهای کثیف که بوی تعفن از آن برمیخاست از بیلاقات زیبای چکوسلواکی عبور میکردیم. جنگ در این منطقه غیر ممکن

بنظر میرسید . وقتی از زیر درختهای پر از شکوفه میگذشتم شاخه درختان بروی ارابه کشیده میشد . شاخه پر از شکوفه ای را شکسته و روی سینه ایلس گذاشتم . چشمانش را گشود آنرا بوئید و لبخندی بر لبانش نقش بست . نگاهش حالت عجیبی داشت . دندانهایش زرد بود . پس از لحظه ای دوباره بخواب رفت .

روز شد . ما همچنان براه خود در این کشور کوهستانی ادامه دادیم . هوا سردتر شد . بهنگام غروب در چمنزاری توقف کردیم . دخترانی که قوی تر بودند برای بیرون آوردن بیماران و مردگان احضار شدند وقتی برای حضور و غیاب در صف ایستادم بانگه خود بجستجوی ایلس پرداختم ولی او را نیافتم بعدا فهمیدم که یکی از دختران هنگری کت او را از جاییکه جسد چهار دختر در آنجا افتاده بود برداشته است خشم وجودم را فرا گرفت و کت را از دستش بیرون کشیده و فریاد زدم «ترا خواهم کشت»

گرچه کلمات مرا نفهمید ولی از طرز حرف زدنم پی به عصبانیت من برد و کت را به من پس داد .

ایلس روی چمنهای مرطوب دراز کشیده بود . وقتی کت را بروی او انداختم لبخندی زد . سه دختر دیگر مرده بودند ها نکا آمدودر بردن ایلس بمن کمک کرد .

وقتی او را در جای خلوتی روی زمین گذاشتیم کت خود را هم رویش انداختم .

او را در آغوشم گرفتم . با سعی زیاد دست خود را بلند کرده و گیسوانم را نوازش کرد و آهسته گفت :

«خواهر بیچاره من توتنها خواهی ماند»

سراو را در سینه‌ام فرو بردم تا جلو دهانش را گرفته و این کلمات دردآور را نشنوم اما دوباره بخواب سبکی فرورفت. لیسل دوسیب زمینی آورد. یکی را خوردم و دیگری را برای ایلس نگاه داشتم. وقتی بیدار شد آنرا باو دادم. اصرار میکرد و میگفت «من گرسنه نیستم خواهش میکنم خودت بخور»

نم‌نم باران شروع شد. هوا مرطوب و سرد شده بود. چند نفر از دختران از جای خود برخاسته و خود را در گوشه و کنار مخفی کردند.

مرد اس اس فریاد کشید «دراز بکشید»

ایلس زیر لب گفت «آب»

من بطرف نهر باریکی که در نزدیکی ما جریان داشت حرکت کردم. یکی از اس اس ها فریادی کشید و دستور ایست داد.

با چکمه‌های سنگین خود لگدی پهلویم زد و گفتم: «خوك كثيف بر گرد»

و مراتا جائیکه ایلس خوابیده بود تعقیب کرد و چند نفر از دختران که از جاهای مرطوب خود برخاسته بودند ناز خوردن کتک در امان ماندند.

وقتی ایلس صدای نزدیک شدن قدمهای سنگین اس اس را شنید بالبانی مرتعش گفت:

«گوش کن. آنها نزدیک میشوند نجات دهندگان ما نزدیک میشوند».

نگهبان گفت «حرامزاده چه میخواهی؟»

ایلس زیر لب گفت «آب»

لگدی بپهلویش زد .

ایلس با صدائی که بیشتر بناله شباهت داشت گفت «چرا ؟

آخر چرا»

خود را بروی ایلس انداخته وزاری کنان بنگهبان گفتم

«خداوند ترانخواهد بخشید»

ایلس در گوشم گفت «گرددانمیخواهم بمیرم فقط هیجده

سال دارم . باید چیزی بتوبگویم» این بار صدایش قدرت بیشتری

پیدا کرده بود. بانیروی بیشتری گفت اگر پدر و مادر من نجات

پیدا کردند بآنها نگو که با این وضع چشم از جهان فرو بستم،

او بگفته اش ادامه داد و گفت «يك قول دیگر هم باید بدهی

وآن اینکه باید سعی کنی يك هفته دیگر هم باین وضع ادامه دهی»

جوابی باو ندادم .

دوباره اصرار کرد و گفت «يك هفته دیگر قول بده»

«قول میدهم»

«امیدوارم که هیچکس از من نرنجیده باشد منکه از

هیچکس نرنجیده‌ام»

درحالیکه اشک چون سیلی بگونه‌ام روان بود ملتسمانه باو

گفتم «ایلس خواهش میکنم بس کن»

او باز هم ادامه داد و گفت :

«میدانم آینده روشنی درانتظار تو است . ورقهائی را که

در بولکنهاین داشتم بخاطر میآوری آنها بمن گفتند که عاقبت خوبی

ندارم اما تو- تو خوشبخت خواهی شد» .

مدتها پیش یکنفر در بولکنهاین فال ما را گرفته بود بله

خیلی خوب پیاد دارم .  
 اودستهایم رامحکم گرفت ودر گوشم گفت «هر گزمحبتهای  
 ترافراموش نخواهم کرد وازتمام خوبیهایت سپاسگزارم ،  
 باران قطع شد قبل ازاینکه بخواب رود چندقطره باران  
 لبانش را ترکرد منم مشتهایم را از آب باران پر کرده وآنرا  
 بلبهایش نزدیک کردم .

پس از لحظه‌ای بملایمت گفت «دستم را بگیر ،  
 دستهایش را محکم گرفتم و هر دو بخواب رفتیم . وقتی  
 چشمهایم را باز کردم سپیده دمیده بود .  
 دست ایلس سرد و چشمهایش نیمه باز بود و نفسی از سینه‌اش  
 بر نمی‌آمد .

بطرف سوز و لیس که در آغوش هم خوابیده بودند دویدم .  
 «دیوانه وار فریاد زدم ،

\*\*\*

ایلس مرد ایلس مرد  
 ازجائی صدائی شنیدم که میگفت «ایلس کیست؟» دیگری  
 میگفت «فریاد برای چیست . همه ما بزودی خواهیم مرد ،  
 ازپیش آنها دور شده ودر گوشه‌ای تنهاروی علفها نشستم .  
 انوار طلائی خورشید بروی تپه‌ها پاشیده شد . این آغاز اولین روزی  
 است که ایلس هرگز آنرا نخواهد دید . صدای زوزه‌سک ازدور-  
 دستها بگوش میرسید . من تنها بودم خیلی تنها . اوه چرا من همیشه  
 باید تنها باشم .

ایلس در نزدیک درختی ب خاک سپرده شد . تحمل دیدن و  
 ب خاک سپرده شدن او را نداشتم . دخترانی که گور او را کنده بودند

بعداً بمن گفتند که اورادفن کرده‌اند سوارارابه‌بیماران شدم‌هانکا  
 سعی کرد مرا پائین آورد این عمل تو جز استقبال مرگ چیز  
 دیگری نیست. ایلس‌قادر براه‌رفتن نبوداما تومیتوانی راه‌بروی  
 ملتسانه باوگفتم «فقط‌امروز فردا راه‌خواهم‌رفت»

غروب شده‌بود وارا به‌ما ازشهر کوچکی عبور میکرد .  
 پنجره‌ای بالای سرما باز شد وتکه نانی درست روی زانوی من  
 افتاد. التماس‌کنان دستها بطرفم درازشد .

لحظه‌ای مردد ماندم و بعد با دقت نان را بین دختران  
 تقسیم کردم .



## فصل بیست و هفتم

آن روز روز پرهیجانی بود هواپیماهای متفقین در بالای سرما پرواز کرده جنگل وصف مارا بمباران میکردند . بدون شك خلبانان از هویت افرادی که در آن صف قدم برمیداشتند بی خبر بودند و فقط یونیفورمهای سبز رنگ نگهبانان توجه آنانرا جلب میکرد .

غروب وقتی وارد انباری شدیم لیسل را دیدم که پایش مجروح شده بود .

گفت « چیزی نیست حتی درد هم نمیکند . »

درهای انبار بسته شد و لبه های آن خوب بهم نیامد و بهمین علت نور چراغهای بیرون از بین درزها بدرون میتابید . این بار زود تر از معمول از حرکت باز ایستادیم شاید علت آن ترس نگهبانان از هواپیماها بود .

سعی کردم بالیسل و سوز صحبت کنم اما رشته دوستی سابق بین ما گسسته شده بود . افراد گروه ما تغییر کرده بودند با رفتن ایلس بنظر میرسید که آنها فکر میکنند که سه نفر باقیمانده نیز مدت زیادی قدرت عمل نخواهند داشت . روز بعد سوز تصمیم گرفت که سوارا را به شود . گفت که دیگر از راه رفتن عاجز است .

لیسل نیز که پاهایش بسختی مجروح شده بود موافقت کرد که همراه سوزسوار ارا به شود .

وقتی صبح شد من نیز بدنبال سوزولیسل سوار ارا به شدم . هانکادستم را بسختی کشید و گفت «توهنوز میتوانی راه بروی لازم نیست دوباره سوار ارا به شوی»

متواضعانه از او اطاعت کردم . ابتدا پاهایم آنقدر درد می کرد که فکر کردم قادر بر حرکت نخواهم بود . اما همینکه براه افتادم حالم بهتر شد . مرتباً برای دیدن ایلس بطرف چپ و برای دیدن سوز بطرف راست بر میگشتم . اما بجای آنها دختران ناشناسی را میدیدم که در دو طرف من راه میرفتند .

شب دیگری رانیز در انبار گذرانیدیم . صبح لا اقل بیش از پنجاه دختر دیگر نیز مرده بودند .

وقتی برای گرفتن سوپ میرفتیم صدای چندین نگهبان را که با عصبانیت بایکدیگر حرف میزدند شنیدم .

یکی از آنها پرسید این موضوع حقیقت دارد ؟ وزن اس اس با فریاد جواب داد .

درایش مرده است .

از خوشحالی در پوست خود نمیکنجیدم .

آهسته گفتم «سوزسوز شنیدی؟»

جواب داد بله اما اطمینان دارم که حالا آنها برای گرفتن انتقام ما را خواهند کشت .

میخواستم بگویم نه اما نیروئی مانع از گفتن آن شد . فکر کردم شاید حق با سوز باشد . دوباره براه خود ادامه دادیم در حالیکه منتظر بودیم اتفاقی رخ دهد . با مرگ هیتلر همه چیز



تغییر میکرد . با خود میگفتم و حالا آن چه را که انتظار داشتیم اتفاق میافتد پایان زندگی پر درد و مشقت ما فرا رسیده است يك يا دوروز دیگر همه چیز تمام خواهد شد .

اما دیگر هیچ چیز اهمیتی نداشت . با مرگ ایلس دیگر همه چیز برای من تمام شده بود گرچه با وقول داده بودم که امید خود را از دست ندهم .

روز سوم مرگ ایلس بشهر کوچکی بنام ولادی در چکوسلواکی رسیدیم . بعد ا فهمیدم که آن روز جمعه بود . پاهایم بشدت درد میکرد . احساس کردم که نمیتوانم راه بروم . اس اس زن که متصدی ما بود ما را روی چمنزاری بصف کرد و دستور داد آنهایی که بدرد نمیخورند کنار بایستند . من تلو تلو میخوردم او بمن اشاره کرد و فریاد کشیده گفت «تو دیگر نمیتوانی راه بروی» و به هانکا که نزدیک من ایستاده بود دستور داد «کفشهایش را بیرون بیاور»

کفشهای من - کفشهای اسکی که پا پا در پوشیدن آن آنقدر بمن اصرار کرده بود .

این دستور سبب شد که تصمیم تازه ای بگیرم .  
هانکا مرا در پشت دختر دیگری مخفی کرده و در گوشم گفت  
«نگذار ترا ببینند»

در نور بیرنگ اس اس زن دستور داد که گروه ما سوار کامیونی شوند .

هانکا پرسید «میخواهی در سوار شدن ترا کمک کنم؟»  
فقط چند صندلی خالی بود . دختران ملتسانه وزاری کنان  
میخواستند سوار شوند .

در جواب ها نكا گفتم «حالا نه»

گفت « بزودی ارا به ای خواهد رسید پس تو باید سوار آن شوی ».

جواب دادم «عجله ندارم»

کامیون بایک مرد و یک زن اس اس و شاید فقط سی دختر پا برهنه غرش کنان دور شد .

بقیه ما روی چمنها نشستیم و منتظر آمدن ارا به و یا کامیون شدیم .

با آسمان نگاه کردم . اولین ستارگان در آسمان ظاهر شده بودند . گاهگاهی صدای غرش هواپیما یا آتشبار توپخانه سکوت آن غروب بهاری را درهم می شکست . ساعتی گذشت کامیون و ارا به ای نرسید .

احساس سرما و گرسنگی نمی کردم فقط تنهایی و غم بود که مرادر خود فرو برده بود . دوباره افکارم بطرف خانه و زندگی گذشته ام پیروز آمد و پاپا و ماما و آرتور را که در زیر نور نقره فام ماه در باغ قدم میزدند مجسم کردم . این افکار خاطر آزرده و دل شکسته و منموم مرا تسلی داد . هوا تاریکتر شد .

هر چه انتظار کشیدیم از کامیون خبری نشد . مارا از روی چمنها بطرف انباری که نزدیک کارخانه بود بردند . فقط صد و بیست نفر از ما باقی مانده بودیم . وقتی وارد شدیم درها و پنجره را حصار بندی کرده بودند . پس از مدت کوتاهی از سکوتی که در خارج حکمفرما بود پی بردیم که نگهبانان مارا در همانجا رها کرده اند .

مدتها بعد از یکی از دخترانی که نجات یافته بود شنیدم که

يك هواپيماي آمريكائي كاميونی را كه دختران رامبيرد بمباران کرده بود و بازنگشتن كاميون نیز بهمين علت بوده است . نگهبان زن كشته شد و نگهبان مرد تعدادی از دختران را بگلوله بست بقیه نیز از كاميون بیرون پریده و فرار کردند .

در سكوت انبار صدائی بگوش ما خورد . پس آلمانها تصمیم داشتند كه مارا از بین ببرند ما اینهمه سال در انتظار پایان جنگ سوخته بودیم . سالها پیش در منزل خودمان در محله كلیمیا در بولکنها این در مرز دورف - لندشات - گرونبرك و در عوض این چند ماهی كه راه رفته بودیم چندین بار آرزوی چنین لحظه ای را در سر پرورانده بودم و حالاتمام درهای نجات را بروی خود بسته میدیدیم . . . . .

بارانی سخت شروع بیاریدن نمود . باران بهار همراه با رعد و برق شدید میبارید .

غرش هواپیماها و صدای آتشبار توپخانه ها قطع شد . اما هنوز بمبها در بیرون فرو میریختند .

بعضی از چكها نزدیک شده و در را شكستند و ما را تشویق بفرار کردند . مردان اس اس باز میگشتند تا ما را تیر باران كنند چون بمب آنها منفجر نشده بود .

بعدها در مورد آن بمب داستانهای زیادی شنیدیم اما هرگز نفهمیدیم كه چرا بمب آنها منفجر نشده بود حتی وقت خود را برای نگاه كردن آن تلف نكردیم . آنها كه میتوانستند فرار كردند و بعضی از ما خود را در كارخانه پنهان كردیم . من و دو نفر از دختران خود را در استوانه فلزی كه روی زمین افتاده بود پنهان كردیم و منتظر ماندیم .

چند ساعتی گذشت صدای شلیک از مسافتی بعید بگوش میرسد  
اما لحظه‌ای بعد قطع شد و دوباره هواپیما ها غرش کنان در  
بالای سر ما پرواز در آمدند جرأت نداشتیم که از جای خود  
خارج شویم .

فکر کردم شاید ما زنده خواهیم ماند اما بعد چه ؟ البته  
بمنزل خواهیم رفت . . . . . و برای اولین بار در تمام مدت  
آنهمه سال فکر باز گشت بمنزل بنظرم درست نرسید . نه  
نمی‌توانستم در این مورد فکر کنم نه هنوز آن موقع فرا نرسیده  
است .

همه‌ی زیادی را پشت در شنیدم و صدای قدمهای محکمی را  
که روی زمین سیمانی حرکت میکرد شنیدیم صدائی بزبان آلمانی  
فریاد زد «وحشها بیرون بیایید بیرون بیایید»  
توجهی نگفته‌ام و نکردیم .

صدای شلیک چند تیر را در جهت خود شنیدیم . يك  
گلوله از استوانه عبور کرد و شانه من و پای دختر دیگر را  
مجروح کرد . فریادها بلند تر شد و بعد صدای دور شدن قدم  
آلمانها را شنیدیم .

مادو باره منتظر ماندیم . صدای شلیک بیشتری از فاصله  
دور دستها شنیده‌میشد .

مدتی بعد صدای فریاد چکها را شنیدیم . يك مرد و دو زن  
وارد کارخانه شده و گفتند «اگر کسی در اینجا هست بیرون بیاید  
جنگ تمام شد .»

مبهوت و متحیر از استوانه بیرون آمدیم .  
مرد به پنجره‌ای اشاره کرد و گفت «نگاه کن، یکی از زنان

برای کمک بمن زیر بازوانم را گرفت .

در نور سپیده دم از پنجره کلیسایی را که بر بالای تپه‌ای  
قرار داشت دیدم که پرچم سفید صلح از مناره آن با آرامی در  
اهتراز بود .

از شدت هیجان گلویم خشک شد و قطرات اشک بروی پنجره  
خاک آلود فرو ریخت . تعجبم از این بود که این قطرات در  
میان غبار محو نمیشد بلکه چون دانه‌های بلور همچنان باقی  
میماند و این تنها چیزی بود که در آن لحظه باشکوه زندگی خود  
بآن فکر میکردم .



## فصل بیست و هشتم

مادوباره بانبار برگشتیم وباقی دختران نیز در آنجا جمع شده بودند . صدای گریه و فریاد شوق و شادی در فضا طنین انداز بود . بالاخره زمان دلخواه ما فرا رسیده بود اما هنوز نمیتوانستم آنرا باور کنم .

در آنجا شیپور طلائی وجود نداشت تا صدای آزادی خود را بگوش جهانیان برسانیم . از نجات دهندگان ما خبری نبود . لیسل روی زمین دراز کشیده بود . او میدانست که آزاد شده ایم ولی عکس العملی از خود نشان نمیداد .  
از او پرسیدم سوز کجاست ؟

برای یافتن سوز بدنبالش رفتم . او را در حالیکه روی گل ولای افتاده بود پیدا کردم چشمانش بیحالت و بیفروغ و برای يك لحظه متوجه نشدم که او مرده است .

تکانش داده و گفتم سوز ما آزاد شدیم آزاد شدیم جنگ پایان یافت وقتی او را لمس کردم با حقیقت وحشتناک و دردناکی روبرو شدم . در چنین روز بزرگی مرگ چنگال بیرحم خود را در حلقوم سوز فرو برده بود .

من چیزی در این مورد به لیسل نگفتم چون مرگ را در چنین

روزی که روز نجات ما بود بزرگترین و دردناکترین فاجعه میدانستم حالا که بگذشته مینگرم سعی میکنم که احساسات خود را در آن چندساعت اولیه بزبان آورم اما فکر میکنم که در آن لحظه احساسی نداشتم و قلبم را تیرگی غمی بزرگ فرا گرفته بود. اعصابم بر اثر این همه انتظار آنقدر خرد شده بود، که فقط يك خلاء در فکرم بجای مانده بود.

چاره‌ای نداشتم جز اینکه مانند دختران دیگر ساکت نشسته و منتظر حوادث بعدی باشم.

بعد از ظهر صدای نزدیک شدن ماشینی را شنیدم. دو نفر سرباز که یونیفورمهای عجیبی بتن داشتند در آن نشسته بودند و یکی از آنها آلمانی صحبت میکرد.

شهردار آلمان نیز همراه آنها بود سعی میکرد که بآن سربازها بقبولاند که مخالفتی با نژاد سامی ندارد. وقتی آنها زبان بصحبت گشودند فهمیدم که سربازان آمریکائی هستند.

آرتور بزبان آنها تا اندازه‌ای آشنائی داشت. وقتی بما نزدیک شدند اشک شادی بروی گونه‌هایم غلطید. سربازی که آلمانی حرف میزد با دستهای تمیزش بطرف من آمد. و بانوازش و دلجوئی گفت:

«فرزندم گریه نکن همه چیز تمام شد».

دیگری با آلمانی گفت «ما باید بستادبر گردیم شما تا صبح صبر کنید ما دوباره باز خواهیم گشت»

بیاد نمی‌آورم که آن روز اتفاق دیگری افتاده باشد. چیز دیگری که بخاطر می‌آورم اینست که چشمهایم را گشودم و خود را در میان کتی که آلمانها آنجا گذاشته بودند پیچیده و گرم کردم

وبا لبخندی که بیشتر حالت مسخره بچهره درد آلود من میداد بیدار شدم .

انوار پلائی خورشید درون انبار را روشن ساخت و با این فکر که امروز آزادی من است از خواب برخاستم . در اشتیاق بیرون رفتن از آن تاریکخانه میسوختم آرزو داشتم بتوانم آزادانه بهر طرف قدم بردارم و شاید بتوانم دوباره امریکائیها را ببینم . همینکه برافتمادم تلو تلو خوردم . بدنم خشک و گرم بود همینکه بنزدیک در رسیدم همان ماشین را که در آن روز روشن ماه مه بطرف ما میآمد دیدم . از خوشحالی نزدیک بود قالب تهی کنم .

فریاد کنان خبر ورود امریکائیها را بدختران دادم . سرباز سمت چپ با حرکتی براننده که ماشین را نزدیک من پارک کرده بود دستوری داد . سربازان آن بیرون پهنیده و بطرف انبار دوید . او همان سربازی نبود که روز قبل آمده بود . در حالیکه سرم را تکان میدادم باین مرد که برای من سمبل آزادی و افتخار بود خیره شدم .

بمن سلام داد میبایست داستان سرگردانی خود را از اول شروع کنم تا هیچگونه تعبیر غلطی در مورد ما نکنند شاید دچار شرم و حیاشده بودم . بالاخره نازیها مدت سی سال سعی کرده بودند که با ما سلوک کنند .

پرسید « ممکن است خانمهای دیگر را ببینم ؟ »  
 کلمه « خانمها را مرتباً پیش خود تکرار کردم . فکر کردم شاید خبر ندارد باید همه چیز را بگویم ،  
 با صدای خفه ای گفتم « ما یهودی هستیم ،  
 نگاهش را در نگاهم دوخت و گفت « منم یهودی هستم ، آیا



واقعا صدایش می لرزید یا من چنین احساس می کردم؟  
 میخواستم او را در آغوش بکشم اما یکباره بخورد آمدم که  
 تا چه حد کثیف و نفرت انگیز هستم  
 پرسید «همراه من نمی آئید؟» جلوتر رفته در را برایم باز کرد.  
 ابتدا چیزی نفهمیدم با حالتی استفهام آمیز در چهره اش خیره شدم  
 اما هیچ چیزی از نگاهش خوانده نمیشد.  
 میخواست اینطور احساس کنم که کثافت و شپش مرا  
 ندیده است.

آهسته زیر لب گفتم «میخواهم با یکی از دوستانم آشنا  
 شوید». و همچنان صحبت کنان بطرف لیسل رفتم. روی زمین  
 کثیف و مرطوب لیلی یکی دیگر از دختران را که تکه پارچه کثیفی  
 را رویش کشیده و خوابیده بود دیدم همینکه با او نزدیک شدیم  
 با چشمان ملتهب خود بما خیره شد. او سرتا پای سربازی را که  
 همراه من بود بر انداز کرد صورتش گداخته بنظر میآمد. شنیدم  
 که بانگلیسی چیزی میگفت و امریکائی را دیدم که خم شد تا با او  
 جواب بدهد. دستهای مرتعش خود را به طرف او دراز کرد و  
 آستین کتش را گرفت. در صحبت او کلمه «خوشحال» را شنیدم  
 و آنرا فهمیدم. بعد دستهایش را رها کرد و با نگاهی بیحالت  
 بامریکائی نگریست و در حالیکه بعلامت یأس سرش را تکان میداد  
 زیر لب گفت «افسوس که خیلی دیر شده است»

ما بطرف لیسل رفتم و لبخندی بر لبانش نقش بست ولی  
 چیزی نگفت مثل اینکه اهمیتی بموقعیت بزرگ ما نمیداد.  
 روی خود را برگردانده و به لیلی نگاه کردم چشمانش بامریکائی

خیره شده بود و اشکی چون دانه مروارید روی گونه اش نشسته بود.  
مورچه‌ای از روی چانه اش بالا میرفت کمی بعد لیلی دیده از جهان  
فرو بست. .

صدای آمریکائی را شنیدم که بزبان انگلیسی فرمان میداد  
و از اینکه کارها بسرعت انجام نمیشد خشمگین بنظر میرسید .  
«آلمانی بمن گفت که بیمارستانی برای ما درست شده است و بعد  
پرسید کاری دارید که انجام دهم ؟»

گفتم «بله عموئی در ترکیه دارم ممکنست محبتی در حق  
من بکنید و چنانچه وقت کردید نامه‌ای باو بنویسید و خبر زنده  
بودن مرا باو بدهید و از او بخواهید اگر از پدر و مادر و برادرم خبری  
دارد برایم بنویسد .

یاد داشتی در دست گرفت و عینک آفتابی را از چشمش  
برداشت. قطرات اشک را در چشمهایش دیدم. در حالیکه چیزهایی  
روی کاغذ مینوشت باو خیره شدم و از اینکه بخاطر آزادی من ستیز  
کرده بود دچار حیرتی غیر قابل توصیف شده بودم .  
چند لحظه بعد قبل از اینکه حتی اسمش را پرسم او با  
شهردار و همراهش از پیش ما رفتند .

در عرض یکساعت آمبولانسهای صلیب سرخ رسید و چند نفر از  
آن پیاده شده و بیماران را با ملایمت و با سرعت در آمبولانسها  
گذاشتند . و سر بازان دیگر دختران را چون بچه ها روی بازوان  
خود حمل کردند و با آنها با لحنی محبت آمیز و یا بزبانی که  
نمیفهمیدند صحبت میکردند . بعد من هم بطرف آمبولانسی رفته و  
سوار شدم .

روی آستین سر بازان علامت «لشکر پنجم» امریکائی بچشم

میخورد . یونیفورم ، زبان ، محبت ، و ملاحظه آنها بتخیلات  
ما واقعیت بخشید : بله ما آزاد شده بودیم .

بیمارستانی که ما را بدانجا بردند سابقاً مدرسه بود .  
سربازان مجروح آلمانی بطبقه سوم برده شدند و طبقه  
اول و دوم بجا اختصاص داده شد . چقدر عجیب بود که در عرض یکروز  
دنیا تا این حد تغییر یافته بود . برای اینکه جایی برای ما باز  
شود آلمانها را بیرون میکردند . ما را باطاقی بردند که منبع  
بزرگ آب بوسیله اجاقی گرم میشد . از درون وانهای چوبی  
که روی زمین قرار داشت بخار برمیخاست .

زنی که لباس سفید برتن کرده بود اشاره کرد که لباسهایم  
را بیرون آورم . برهنه شده و وارد یکی از وانهای چوبی شدم .  
با ریختن آب گرم روی گردنم احساس عجیبی بمن دست داد  
تقریباً سه سال بود که دروان ننشسته بودم .

پرستار دستور داد که بایستم و بعد تمام بدنم را با صابون  
و با فشار نیرو بخشی شست با بنشستن دوباره دروان و ریختن آب  
گرم روی بدنم درد مطبوعی احساس میکردم .

دختر دهاتی جوانی با گونه های گلگون وارد اطاق شد  
دامن بلندی پوشیده بود که تا مچ پایش میرسید و بلوزی بتن داشت .  
احساس ضعف عجیبی میکردم وقتی دخترک را دیدم که لباسهایم  
را جمع کرده و در سبدی میگذاشت نگاه استفهام آمیزی به  
پرستار کردم .

گفت « این لباسها را خواهند سوزاند » .

ناگهان فکری بخاطرم خطور کرد و با عجله دستهای تر  
خود را بطرف کفشهای اسکی دراز کرده کفش پای چپ را

برداشته و کف آنرا بلند کردم و بسته کثیف را که شکل خود را از دست داده بود و محتوی گرانبها ترین یاد بوهای زندگیم بود بیرون آوردم .

عکسها را بیرون آورده و روی حوله خشک نزدیک وان گذاشتم و بسته دیگر را که محتوی سم بود و از گرونیبرگ خریده بودم با طیب خاطر بدست آتش سپردم .

از وان بیرون آمدم پرستار بدن و موی مرا خشک کرد برهنه ایستادم و قبل از اینکه بلوز راه راه مردانه آبی و سفیدی به تنم کنند متوجه شدم که هیچ چیز نداشتم . حتی مالک یک دست لباس هم نبودم . من فقط مالک عکس پاپا و ماما و آرتور و ابک بودم که سالها آنها را با خود بهر طرف کشیده بودم .

در حالیکه مرا بطرف تختم میبردند پتوی تازه ای روی شانهم انداختند . ملافه ها سفید و تمیز بود . پرستار یک لیوان شیر برایم آورد . مدت سه سال لب بشیر نزده بودم . همینکه آنرا نوشیدم چیزی عجیب و غیر قابل کنترل در درونم ظاهر شد . بدنم بی اختیار میلرزید میخواستم مانع آن شوم ولی نمیتوانستم . صدای خود را میشنیدم ولی نمیتوانستم کاری کنم .

پرستاری بطرفم دوید و بعد یک دکتر نزدیک شد که شنیدم میگفت « نه بگذارید گریه کند و تمام عقده های خود را خالی نماید ، بالاخره عقده های قدیمی بصورت فریاد از سینه ام خارج میشود . من بخاطر ایلس بخاطر سوز ، برای سایردوستان و بالاخره بخاطر فامیل خودم گریه کردم .

در اعماق قلب خود میدانستم که آنها مرده اند . اما رؤیای زندگی دوباره در کنار آنها مرا بزنگی امیدوار میکرد .

وقتی چشمانم را گشودم يك شب گذشته بود . پرستاری با يك سینی صبحانه نزدیک میشد . فکر کردم این زندگی شاهزاده افسانه ای است .

پس از صبحانه دوباره در رؤیای شیرین خود فرو رفته بودم که ناگهان صدای سروصدای زیادی راشنیدم پرستار با عجله وارد شد و گفت :

«آلمان تسلیم شد و جنگ در اروپا خاتمه یافت ، .  
برای من جنگ در همان زمان که آزاد شدم پایان یافته بود .  
متوجه نبودم که جنگ پس از آن نیز ادامه داشته است .  
از پنجره بیرون را نگاه کردم يك گروهان از سربازان خلع سلاح شده آلمانی در سرا زیری تپه و در پیچ و خمهای آن دیده میشدند وقتی از جلو پنجره من گذشتند توانستم صورتهای اصلاح نشده و گونه های رنگ پریده آنها را ببینم که سربازان مغرور آمریکائی آنها را هدایت میکردند .

دکتر و پرستار وارد اتاق شدند مدتی کنار هر تخت ایستاده و از بیماران استفسار میکردند . اسم و محل تولد مرا پرسیدند  
دکتر از تاریخ تولدم پرسید .

هشتم ماه مه ۱۹۲۴

دکتر دو باره تکرار کرد .

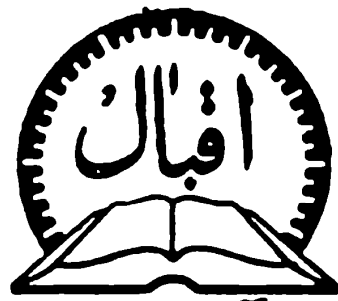
«هشتم ما مه ؟» امروز هم هشتم ماه مه است ،  
پرستار با لبخندی که حاکی از خوشحالی بود گفت :  
«تولد مبارك»

وقتی آنها رفتند با تعجب بخود گفتم «امروز بیست و یکمین سال تولد من است و آلمان تسلیم شده است ، .

بیاد توسیا افتادم که در عین نا امیدی میخواست، مطمئن  
 گردد که هر دو ما در چنین روزی آزاد خواهیم شد . جسد  
 بیجان او را بخاطر آوردم و در این فکر بودم که من در اینجا چه  
 می‌کردم . چرا وجود من مانند بسیاری از قربانیان این فاجعه  
 در زیر بار شکنجه‌ها خرد نشد . آیا زندگی دوباره من زائیده  
 رؤیا و تخیل بود یا واقعیتی بود که تصورش برایم مشکل مینمود ؟

## پایان





**EQBĀL**

بها ۳۵ ریاں